

۱۰۴۶ - فن

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
شماره ۴۰۵۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب <u>هفت اشعار از شورای گننام از قبیل - رفیعی</u>	
مؤلف <u>ابن سراج - عتی - سمی - علی حجازی و دیگر</u>	
موضوع	شماره قفسه
	۸۶۵۸۵
	۱۳۶۹

بازدید شد
۱۳۸۵

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۱۳۶۰۹

فی التوحید

علم فیه کرمینند اند بخیر و در کار
مصطفی کرمینند اند بخیر و در کار
چون محمد را از علم غیب اندر زده بنود
قول شبلی و چندم نیست باور کو چرا
ای اگر موافق نیستی ز تحریف و بی
که محمد را حسنه بودی که در خلیف است
حسبه کلام حق حدیث و کیران افروان
بر یکجهان دور باش و هرزه کو یان داران
آدم و نوح و بنی در شفا نیست یا نیست
این شفاعت مصطفی و اهل بیتش را بود
هر کسی شیخی رستند و باشد شیخ من
شاه دین باشد امام من رفیع مصطفی
نظم این شرم سبب این بود چون من گفت
مهرم بود بر کسب مردم سلطانند
مؤمنان گفتند بخوان فضلی تو از فضل
من حدیث قدس سلمان دوست از در
گفت با من گای خراسانی چرا گوئی دروغ
آبی زو بماند روی از رخسار و عجب
مؤمنان از چنین گفتند را باشد پسند
مصطفی و در تقی هر روز ز نور ایند

کر که بود کرمینند اند بخیر و در کار
بر سائش هم گفتی با گفتی کرد کار
مازندت را گای باشد محل کرد و دار
زاکلف موسی را و ناز و نازند او در خستار
کی چهل روز نشنیدی در طبرستان خود قرا
چمنه را خواند کشتن کی در اودی سوار
از بنجم دور باش و او معبر کن هستار
لوح رمالان نشوی و کن کشتن ان نازد
شیخ صفیان کو بدست ناصیدی سرخار
این غایت با علی و آل کرد آمد کار
مصطفی و آل او با این دارم نیست کار
مهراد و دل گفتند هم عشقش سر قرار
باز کردیم نامر کرد کار مسیبه و دار
نامی بودند قوی می مؤمن و چسب کار
روز روز دست و فضل عیسی و امام بهار
خواندم تر فارست شمع چای با کار
مر قضا پیش از محمد کی گای بدست کار
گای سیک نادان بی دین احمق با خوش ناز
سید این دیگر ملو دوست این سکر دار
تا جان بود دست باشد نورش و ذوق افکار



کز من باور نداری قصه پیمان کنون
 بود در محفل سلیمان بنی دیو دینی
 بار بار روی مسلمانان سلیمان عرض کرد
 دست و پایش زنجیر کردی بر بند
 جو بکشد عاقبتش سلیمان بنی دیو دینی
 بنده را بر همان چنین کال چنین دیو دینی
 چون مناجات سلیمان شد همانم از زبان
 دیو را از بر زمین دست و پایش بر داشت
 کرد چپیش سلیمان کالی جوان سخی
 گفت من سر ضایع پس بند اند مرا
 این بگفت دشت ارجش سلیمان بنی
 مسلمان در بند به بار و ز کار مصطفی
 گفت با سپید مسلمان میشود ایمان وصل
 مصطفی گفت که بنده است را زنجیر کردی
 دیو گفت با رسول اندکست داغ و را
 مصطفی گفت که تو در مجمع یاران من
 دوش در مجمع یاران سپید باید
 دیو گفت الا مان استغفر الله العظیم
 تو دیو را سلیمان بند کردی پستی مرا
 حیدر صفدر را ایمان و اسلام عرض کرد
 بندایش ببار کرد آنرا همیست المومنین

از سلیمان کویت یک و استیلا کوش
 نام او غفریت بود و تن برش چون کوسا
 دیو نافرمان سلیمان بنی دیو دینی
 دیو کردی در زمان زنجیر را بار بار
 گفت ای حلاق فلکان با نرق بر تو را
 هم کس مصطفی و آل با سپین و بنا
 گفت پندار سخ رویی که کف سیاه خدا
 بنده از لعل خوار کردی روی اسپتوار
 از کجایی و ز کجایی شرح خود پیشم پیار
 سرفاکی پیش خود پیشم کند و آشکار
 دیو ماند و بنده ماندش رز و در و شر مار
 نر و سپید آمدش داری کفان سلیمان
 بنده بر کف از حق و اسلام بر من عود دار
 خرم کس کس کویت بنده است مدد او
 کویت مسلمانانی شام و در زهر کرد کار
 یا تو بنشاسی مرا در مجمع اهل کبار
 تا شتر و حیدر آمد کرد بر جسد در نظار
 تو بر کردم تو بر کردم بار سپید و یاز نهاد
 ای سپید مردان عالم گفت که در شما
 دیو شد دین دار و دیوان دیگر مدد دار
 این سخن نهان نباشد در این دین دار

با محش بر سر سالی بسیار پیش
 کند در موسم نوز در بهر رفیت عالم
 نوز در می بدوزد در چمن خیاط تقدیرش
 برای بسیل عاشق کند پیدا فردین
 فراز من حرمین کل کرده اند از قدرت
 بهت نکام بحسب سار و جلال بر شاله
 فرزند اشل موسی شمشاد ارفال
 بخوار گشته و غیر میان بحر استش
 کلاه تیره و دستار سفید و جامه اخضر
 همین را رنگ نوز در من کرد اید سار
 در ایامی چنین ناکه کی که باید به آید
 رنج به جواید در اسبد مرشمنه و زنده
 فرود آمدن از کوره حیدر در ارش
 درین حدت زمار شد کرد عجب بنود
 حرارت خیز از بار حور سپند انی که در حرارت
 میان پنجستان که ما که سوز و مرغ پرند
 بار و ناخاک ان حرم بیل از کوشه کردی
 شب بر روی کرد از قفسان افزون شادان
 اوج شمشاد بهر کرد از کفان خوشنما

بفرغ نامیب اخزای خاک مرد در آید
 پراز کشت کونگون سراسر دین حور
 قنای عشق کلگون کلاه ز کس شمشاد
 ز خاک تیرن خوار و کل ز خوار و قنای
 هزاران بیلی و پستان سرای خوش نوا گویا
 زلفش بر سرش میوه در کلاه
 بفرستش قزیش
 کجاست چون موم بکشد و دیو دینی
 بر طویلی استش غل از خوشه طرا
 کوه دیکه از دوزخ و زار و دشت سیستان
 بجای شمشاد و مرغان که بر اید کشتش از دوزخ
 کشتش در شمشاد بیل از کوشه طرا
 بیل سار از کشتش شمشاد
 ریشانه مهر از میزان مجنون و کشتش
 کشتش در کف میزان سار و مرد در کشتش
 لگویت ماه شد زبان برنج میگر حور
 صبا الود کرد در دین شمشاد

پس بمانی که بدی صاعد است کن صم
 که براری دست ما را می ادویه داد
 پادشاه نشیند و انکه دشمن بر دشمنی
 ماند از خواب پستی اندر آمدی
 دیده گریان بکس بران می کنده بکلان
 ماکت بر دی نژاد در قضا بودست مر ترا
 دفتر آمد در حدیث انگاه بخش مرد را
 حال غلبش را چنان چون رفته بود با گفت
 رعشه بر اندام او افتاد از ترس خدا
 گفت با خود که بگام در چپان
 این بر اندیشید در ساعت بر بند پاوی
 از حالت آفتان آواره شدند جهان
 و ضعیفان قضا را ماند از دی حاکم
 آمد از دی ملک سر ماند مادر خونری
 دفتر آری بر بر بندر بود که بر اسکن
 خادم دفتر و از بر داشت نم نشد بر شکست
 بریدان حالت شب در مانده بود که تابرد
 خواب از شهر کرگان بود ای و سر
 میشتان خوابه قضا را تا ز ماند او
 بر فرزان رسیدند بر سیدش در زمان
 محواری گشته غلطان در میان خاک و چمن

اصول

خوابه ادرا بر گرفت و بدو در شهر اندرون
 راویان کند خوابه دست با خود دلبری
 حامله بد آن کینه کس هم در ان شب از قضا
 آن کینه کس داشت ویران تا بر یک شد
 خوابه ادرا بر گرفت و سوی کرگان باز شد
 پس بفرمان حسد اخراج این دار قضا
 آن بر چون فرد دولت داشت از این
 دادوی شد کرگان عاقبت بروی باشد
 تا یکی روزش غلبت یک با چرخ شد
 روی در میون نهاد او با امیران بزرگ
 مسیحان انش هزاره با نمند ماریان
 اگر گشتی کو در آهر در میان مرغزار
 صید جوان از قضا افتاد سوی شهر بلخ
 کرد آن شهر موقوف در طواف آن نجوان
 چشم در دادی که آید از سیاه اوکی
 از در در و از ده خلقان آمدند از حد برین
 جبرش می رسید انگاه بخ بود شد
 شاهزاده از یکی رسید کس با صم
 گفت رخت شاه بخت این کار خشم
 دید و از روی خشم دفتر او را هم بدید
 اندام ساعت رسیدند لکن شهر لوده کم

هشتم او در وقت پرورش بشیر خوشنودار
 در سفر در روز شب دائم در اند غلبه
 دفتر زاده شش عمر ده اندرین دار انکدار
 مال و مال بر کشید انش هزاره سر دوار
 تا یکو یک بر کد شش سال هفتده روزگار
 رخت رست و شد در دار باقی بر قرار
 پادشاه شد کرگان گشت شنبه شهور
 دولت و اقبال شاهی ماند بروی با بادار
 با سپاه و لکن خود درون شد از آن دیار
 جلگی از نهز نام و ننگ کرد می شکار
 چند وعده صید کردش از زمین و آریار
 که خج و ملکان می شدی در کار زار
 بعدتر روز و شب از جمع باران دیار
 بود کردن در محب از زمین و آریار
 تا کسان از شهر آمدند ملک کوس و کردار
 شاه ایشان دفتر با کس می شکار
 با غلامان و غلامان و کثیران شمار
 از شرا و کیت لفر کوی با من بر دیار
 در جهان داری نزار و شش فامه و شکار
 از قضا را هر دو شش یک در را و دودار
 با غلامان و امیران و سیاه کردار

و قتر او را با سپاه و لشکر اندر پنج سرد
 باو شاه نو جوان چون دید زان دلبری
 چون محکم دل رسیدش خوش بخشش تا روز
 مبادا ان دید چهره اش که شکر آید
 باز پرسیدش از گفت این زخم داشت
 آن نر از خواجه شنیده قله با ما گفت
 چون میشنید این قصه در غلبه بدندان
 این جو محنت بود کردی بر سر من سرگشت
 گفتم ای آید از من آن بختیست پسند
 مادرش اندر دوان بگفت اندم سرگشت
 اندرین بودند ناکار تا آواز داد
 کین زمان غم را بدل اندر مدارید آن در
 مادرش برخواست عزم طاعت داد کرد
 در مقام ماضی او خانه خلوت زد
 شاهزاده بود گریان زان قصه اندر خوش
 ای حسد او ندگریم دای خداوند رحیم
 باز آمد آسمان آواز آن شهزاده را
 سرگشت مادر و با ترا محکم شد
 این زمان تو نیز عزم طاعت داد کن
 بعد از آن مادرش گریان به اندر در شب
 شاهزاده سر خال بود اندر راه دین

هم در ان شب خفت او شد محکم کرد کار
 شاهان با کام دل گرفت او را در کنار
 بر تو خاتم مبادانی قدرت پروردگار
 بر دیده بود در پسته زخم تیغ ابدار
 از خواجه آمد چنین برایش که لو استوار
 آنچه زوی بد کرد شسته کردیم سر کار
 صابر را بدید گفت یا خدا یا توحید
 این صافهاست که بد پریم از در کنار
 تو کردم یا سبک رنجی هم حمت آرد
 شاهزاده زار و گریان گشت کجاست کار
 هر دو شاهزاده گاهی شما هر دو قرین بود کار
 که شما را کرد حمت خالق پروردگار
 جو عفو من بود او را در هر مورد کار
 خج غماز و روزه و طاعت کردی حج کار
 گفت الهی من ندانم مسوزم بسیار
 نود و شش است گانم در زمان و شمار
 گاهی جوان دگر کار وای غریب این کار
 هم ترا با مادرست پیوند کردن اختیار
 چون نامزدید است ای دوزخ را اندر کار
 طاعتت میدانم یکدیگر میباشکار
 مادرش گوید و جیش شد این روزگار

یک روز از قصه رفتند که پس در پیش او
 سوال از وی کردند از پند او و خرد او
 گفت خیر است آنکه باشد از پند کاری تر
 پس ایشان گفت احوال خود آن رنبا صتم
 فعل خیر است آنکه باشد از پند کاری تر
 گفت او را شاه میند او هست دانست
 خرد خوار غایت لا خیرت مگر از کار من
 یا الهی تو بدو بر حسن خواران جهان
 این سراجی خفت این تا بماند یاد کار

ای برادر چه بد کن تا تو بناشی بی نماز
 بحق رانده تا شود فرمان او را در پیر
 بی نمازی خود کن تا تو تانی در عذاب
 زن مجاهد از بی نماز و حمد و خست
 بی نماز از رنجت دور کن تا بخت
 بی نماز از این نیست سخت باشد حال
 بنمایان در قعر دیار عظام اندوخت
 جای گوری نماز آن گشت دمای درخت
 بی نمازی برست صد بار از مردم سرخست
 چاک و قمری در مکان و آهوان درخت
 گشت فعل جانب غل از دنیا دور

روز و شب تو سعی کن ز نماز خواندن نماز
 پنج نوبت ساز کن تا تو بناشی بی نماز
 آنکه باشد روز و شب در لغت حق بی نماز
 تا کنونی دور نیست از شومی سرب بی نماز
 که بریدی نماز نیست تو کن بروی نماز
 در میان من است باشد دور زان بی نماز
 دور و شب خوارستان لغت بود بر بی نماز
 مادر و مادرست هم رفیق بی نماز
 در شعلت لارمت گشت ز روی بی نماز
 نو که زاری کنان لغت گشت بر بی نماز
 وایا باشد جنب آنکه باشد بی نماز

ای میگویند تا توانی وقت را در باب تو
 هر که او با یک موزان بشنود و تمیز بود
 روز محشر بی نماز آن با کرده حاجت آن
 بی نماز و دست برست هر دو هم در دوزخند
 نویسنده آن در شریعت ای جان پاکین
 من بگویم یک سخن از قول حق که شنیدی
 در قامت زو سپید بخت خیر و ایا
 روز محشر حشر او باشد یقین با کافران
 ای شایسته تا توانی روز و شب این بنده

بنام که درم ایام و سخن آن
 کریم و لایزال و مودت و بود و شد
 ز من کمال او گشت پیدا
 مدعی ره گامی راه زدن
 علی آن شهسوار در محشر
 بمسجد پیش او در جمع ما
 نشان صدق در روشن من
 که خواهد دید ما برین برقیان
 بعد عمر شش کار می چفته
 بپیر رفت از دنیا جوانان
 گزین جابر شسته بود از روی

فصلت نامه از شاه جهان
 قد و مدنی دوست و بود و شد
 شش روز از شش اسمی و جان
 محمد شمع جمع آبنا بود
 که شیر جوش او را خواست من
 که ناک از در محب در راه
 به ارفاضان حق انور و مردان
 به چینه این دلی حیدر مارا
 علی آن در در ایشد چو در مان
 پس از شش ماه از دوران
 بجای باطلال خوش شادان

بنام که کار کرد و عالم
 با مر او سپهر و جود کرد آن
 رسوایش گزین اندر زمان
 که عالم حیم آمد از آن
 شسته بود از روی سید ما
 یکی مردی ضعیف زنده مانان
 پادان گفت پیغامبر که هر کس
 گزین جابر شجاع راه ایمان
 بگفت این در بعد چیده است
 عمر اگشت در اسلام فرمان

رسیده بود آن ماهش پیمان
 زن اندر در دو سخته آرد کرد زهر خوکار از کوه پیمان
 بخت جابر شش در پیش عالم
 ندارم هیچ و نیایی بهمان
 درین بودند کار زانکه گمانی
 در اندر طرفه گادی و فرزندش دان
 رنشن گفت که مان این بر آن
 که مان رنج کرد و برین یکان
 برو گفت که اندر عجب قدر
 می کاو کشت است توان
 ردون که کشت در خانه فروست
 بخانه اندر زانکه تخت ترسان
 در کاره پیاده کاو بر در
 میگرد و اسبان سل افغان
 بقوت کرد و در ایا زان
 در اندر صفت اندر پیش ایشان
 زن جابر گفت از نو بر نیز
 بقمارا و فرستاد است بر زان
 بخش این کاو را تو سپرد منی
 میشدش و مرادین در در بر مان
 که کیم گوشت دارم از زو من
 برار این از روی من بقوان
 گزین جابر بن گفت کارای مار
 درین شهرت مرا دشمن و اوان
 جووان لعین اند و بد اندیش
 عمر زان داران جیسل کفران
 بناید کس عمر کوید این حال
 عالم چشته و جود و هر آن
 نه زان دارم کار زوی سعادت
 و هم این کاو را انکه ما و ان
 زندهم حد و انکاهی برانند
 بگو و گفت اندر پیش ملکان
 بز آن کاو را او که سپردن
 بابت انکه در خانه جکشدن
 جو پر و ن رفت کاو از خانه او
 نمی آمد همچون شیر غران
 در کاره بر دوشاخ و گنبدش
 در و در سپاره و بند و کلید آن
 در اندر پیش آن خوش تن را
 چکند از برای زنج و قیران
 زن جابر جابر گفت روز
 بقرار از دوش از امر زدن
 بخش این کاو را تو سپرد منی
 میشدش و مرادین در در بر مان
 که کیم گوشت دارم از زو من
 برار این از روی من بقوان
 سبک جابر یکی سینه برادر
 نهاده این بقدر پی در افغان
 صحن کردش ایشرت کاو را
 بغیران حسد اندر کنه بیان
 بگفت لبم اسد و بر در حال
 بران کاو را با تیغ سران
 جو قیران کرد جابر کاو را زدن
 پس انکه در زمان ترسان و زان
 کجایی جسد از دانه کاو
 باش از گنبد و کرد بر بیان
 بر پیش آن زن پیستور آورد
 تناول کرد آن زن با بر آن
 خلاص بقیت او را زود و از زنج
 دل جابر از دشت نیاست شادان

السلام

دندان میسایکی اوزنی بود / مناقش دشمن مردان میدان / شینه او نوی لحم و زود برکت
دانه اندران خانه بر نهان / کاس لحم و کاشته را دید / عجب آمدن آن زن را در شان
برون آمد بنا که در مدینه / که نخست کی گادی بدیشان / چون بشنید گفتا دیده ام من
سین کا و ساسک و نقیان / بزدیدست قابر جنگان کاو / بگشتت و بخزده باره زان
بشد با بر زن آن کاو دیش / روان گردید و باز آمد خروشان / سبک آن کرا آمد برش عسر
را و در از زلفی کاو نهان / بختا با عمران کبر سیدن / ز جابر داد این مظنم لمبتان
بزدیدست کاو بنده را دوش / درین معنی گواهم سس خان / عمر گفتا که جابر در زانو
که او در یکت معنی هم پیمان / ذکر گفتا که اسد ز کباب / گشتت کاو من بفرست نهان
که در خاش بیسند و پانند / مرد را پیش تو ای صد فغان / باطع گفتت عمر زود بر خیز
برو تا خانه جابر تو بازان / معین کن تو این احوال بازو / که باشد است یا آن مستبان
پاسد زو و افغان تابان / در بندر ملقه را برادر جو پندان / سبک جابر برون آمد ز خانه
چو بد او روی افغان را بدان / بگشتت از دست افغان بدو پند / کتابچه شدی ای یک بران
بگشتت شخصه آمد زو عمر / که جابر کاو من در زود نهان / بگشتت است اندر خانه او
بد تو واد من انصاف میدان / بگشتت این شد افغان خانه / بد آن کاو را کشته بران
گرفت او دست جابر شد مجید / بگشتت از دست بدت نهان / عمر گفتا که ای افغان برو زود
بر او را با سیاست کاو از دانه / بنده یک و تو روغن اندر در / بکن آتش تو روغن را بخورشان
ببر تو دست جابر را روان زود / مکن رحم و قضا کس شیخ عارل / جو جابر از عمر بشنید این خبر
افغان اندیشه شد حمل ابرکان / بگشتت ای کمر من بستم زود / بخورم قصه مال بچستان
زخم در حمل بر میخواست او لحم / نمودم بچ و جوی بسته اعیان / که خرم از زن من کی بی
کنم آن در را و اید بر دمان / زود نا که کی کاو است درامد / بگشتت زورش من چو کاو
نوم بر دوش کردم در سبستم / دو بارش ای عمر از در بهمان / بسیم ره باز آمد از زنگان

نغم

زخم شاخ آورده ویران / درامد گفتت شستم منم / اشارت کردم نام مکن مان
بخورم کاو از زدی بجانی / خورست آن نغم بر زور دانه / در اقصیت اندر خانه من
چنین است حال کهنم ای کباب / عمر گفتا که ای جابر بگشتت / قصص آورده است از کمر قران
بای خاطر حرم حق را / بنادم از بر بختت که نقصان / بگشتت این و باطع گفتت اند
کشان پیردن برش قباب میدان / کشیدش افغان و برش بیانی / که بودا کاسیاست کاو درون
پیر و ادبیک حشاش بر درون / بی مردم در اگاه گشته میران / جواطع بر کشید ان تیغ فولاد
جو رنگ عارکت ز زان / بگشتت از بند جندارا / ایام دوشی پیش سجان
بنالم سستی کویم حیدرا / نوی و نقصت زهر اسرارها / کشاوش است او افغان
مصلح را بختت از غم جان / عبادت کرده انکار سرور / نهاد او روی خود بر خاک
بگشتت یا الکی بر تو پیداست / هران سری که ار غلقت بهان / بکن آدم و فوغ آن بدو متر
بد او و بار پس و پیلان / بکن یوسف و یعقوب و یونس / باطع لیل و فخر و سودا
باز بسیم و بکن و باطع / بکن یوسف و یونس و باطع / بکن یوسف و یونس و باطع
که ست این آفرینش بر توان / محمد مقتدای سرود عالم / کند او بهترین جلا فلقان
بکن مرتضی و ان دو بطنین / معصومان و اهل البیت یار / که جابر اخلاصی بخش در حال
که را بدست بگشتت میران / بنده اند عمر اسرار مارا / که در این جرم برین نیستان
درین بر سر آل احمد / حکم میگوید بی علم و بران / هنوز دستل بدو سیاه
که کاو در رسید آتش مردان / بر سید اینی گفتا جلال / چرا جم آمده ای انجای فغان
بگشتت ماول اسد آجیا / می برند دست درو آجیان / کی گفتا که جابر کرد زوی
عمر قطع دیش و فرمود میدان / باطع گفتت انم شاه با جاد / مکن تمیل و مکد و عیش مان
بنی احوال او را بختت بمان / نوده مصطفی ایجای بران / جواطع این سخن بشنید درم
بمجد بر جابر رشتانمان / جو عمر دید افغان را و جابر / رسیدان آمدند خندان و ساد

مژگان بود بهست جالی که چو افسیر شد در کار ایمان حواش افغانم گفت حیدر
 مرا ایغ شد ای فرزند کان ز غلش این جالبه کرد این نقل مصطفی ان قلم کیمان
 و نه اندرفت حیدر سوی فایه بدید او ایل بیت خویش نالان حواش رسول اسد انجبا
 ز بجه جابر انج حیدر کیمان امیر المومنین گفت اقبیر یاوران لیا پس مصطفی نمان
 برقت آورد آن خست پیر پیش حیدر از مردم سالان پیش حیدر ایل مصطفی را
 غار بر سر خود سلطان پس اندرفت سر نزدیک عمر حسن محمد و پس حیدر
 و کرمه او با عاریه سامان ماکس با جمع مطیعان عمر چون دید که آن سرافراز
 با استقبال شد با فضل و عین علی نشت بر عاریه محیبه صحابه حکمی کشند شاخون
 حیدر پیش بر و دزدی اکی تمامی گفت عمر علی آن علی گفت که جابر بخت
 روان آمد بهیچ کا و راخوان باید حسب آن کا و ملک کواهی ایامه دانده پستان
 که او کوسا کی آن کا و کا کاین شخص می بود و جوان علی در خط مع خود بر آورد
 سران مدینه را کرد غلطان عمر در صرست ان کار کردند سماران از ان مانند میران
 عمر گفت انصاف در دایه کوشتی ختم را ای شاه مردان با جمع گفت نشان سواد
 که تا خود گیت کوید و ز او جان پیاد و افغان امیران سپه کا و نهاد اندر حضور شیرینان
 علی پی سپید در دم کای سپه کا و بجوی و اکنی بمبای سغان بگفت ان سپه کا و بیده
 که ملک جابر ام ای شه مردان بدیده مرا از خانه او می بود و داشت بر زبان
 عمر بشیند و در عصر افتاد که حوست از سر بیده اکان پس اندرفت کما کالان
 بشوید و پیارید ای عزیزان بشینند در کلماتی نهادند بر شش سوادان مردان
 پی سپید اکنی حیدر از ان سر کای بر رست کوا نه زردان که حال تو چون بودت بر کو
 کن در سستی افزان بقتان زبان عجب آن سر گفت ای شاه ز تو شنیدم از دل و جان
 قصاص شرع را راندی تو بر من شوم از او ارضان منیران مرا از او کردی اندرین جا

دید صیادی که سپیده ام بود آن صیاد خود از خهرا کز برشت حیدر بری که گراو
 طوطیان را گفت آتش هفتن حیدر پستند در فرمان من آن جان خواهد دل من ای حیدر
 تا در دم در دام آن صیاد حیدر که در بامین هم غسان تا شود آن پیر دمان
 طوطیان گفته این میده بر تو و بر ما می باید که گیت تا تو رفتی سوی غلامی ای حیدر
 عقل و دانش از تو کم نگویم هیچ دیوانه نگوید این سخن رین سخن بر کرد لا حول یکن
 زانکه اندر بند مالی است در قفس فراد دلری برلا از قفس شسته رفت بود صبر کیم
 در دم از روی بود شنب آمد و در دام صیاد داشت دگر کشید آن سر دام و دست
 چون طوطی دید خود را قیدم کرد بر بر از راه غربت سلام نام بر و باب اورا گفت باز
 باش آن طوطی کردن فراز ماند بر اقصای طوطی گفت هر دو پاش بست و در دست
 گفت اقبال من آمد در برم کین صیدی باید در حورم رفت سوی شهر صیاد و فقیه
 طوطی در چینه در دینش هر گامی دید از پیر و جوان طوطی خوش لب و شیرین زبان
 در خود هر کس شاد و معجوش بزبان آورده و گفت خوش هر کس پیش آمدی از حاضر و غایب
 بر سر طوطی میگوید سلام نام و باب هر کس را ارگشت می گفتی ای نویدی او دست
 خلق از شهر از صغیر و کبیر حیدر ان مانده در طوطی پیر بر میند خلق نه از انی رودان
 کشته نظاره بر و بر و چون جو که در بازار صرافان رسید مردم انبوه انجا جمع دید
 بر کرد انگاه از شخصی سوال کین چه انبوه است مان بر کوی حال گفت کانی نامی در دست
 شمع و شمشیر نازکی عشو کت است آن طرفی حست که نام از دشت شرمند کجک خوشام
 او بخوبی هست شهنش جهان پیش او جوان کمر سپه کمال کیوش دل بیده از سوادان
 روی خوش شمع و عشان فدا عشتی روی او بود کیم شتاق کوی او بود
 نیت در حلی کی سبای او مانده در کمالی و از مالای است مودت جهان انبوه
 مرکز دیدش دید گشت اندل ری جابر حیدر دارد که سرخه جابر حیدر و سلام ماه

هر که خواهد که بستاند عالم خورشید یک شبی با او هم آرد و در بایستش یک سوره دهنده
باشی که مرا در آن کفر دیده است در خواب شب آنم آن بری رخ رنگ گفت آنم
خوش را با خواهر محبت این دارد وادی اکنون گفت از وی اکنون زرقا می کند
نان سبب جنگ می کند چون بشنید این قصه بر ناتوان خواست تا زانجا که کرد و آن
طوطی گفت دمی بر جای نماندیم من جواب هر دو فاش این سخن با هر چون طوطی گفت
مردمان گشته اند از آن حالت پس بدان طوطی گفت ای مردمان من گشت هم شکل این عیان
پس از خوشی که تافته دور آید و بداند آید از حضور چون گشت از روی آن مردمان
فکر آن مبلغ با نماند نمود عکس ز فاقه و چون در آب طوطی گفت طوطی که آید
خواهر می عکس است خیال بکشد از آید یعنی مثال چون شود این قصه طوطی باز داشت
از آن طرف از آن حاد مردمان درم عهد گفت که این جزافت در بازار بود
فادمی بن حال چون شد با هر رفت و گفت احوال طوطی که کس در دست آن نگاریم من
کا و در بند طوطی کشم من پیر صبا آمد و طوطی بهم پیش آن کل رسید باغ ارم
دیده طوطی خوش گشت خوش بود از بازار گشت پس شکر گفت که ای پیر کین
شاید از بغض من این طوطی من پس زبان بخت و طوطی در زبان گفت دارم من بهای پس گران
پیر من هم در زندان آن مکر ز بیم و زگر دم نهان با خنده و گفت آن سیمبر
نایاب در آن سیمبر و ز بر سر طوطی بر زید شاد کرد آن شاد و قد کل عذر از
شادمان شد بر کان مبلغ بدید گفت شکر خالق فرامی چون خود کرد بر ارسیم و ز
آستان بر سید و ز دیوان و در قفس گزند طوطی چون چون که عالی شد بر از خادمان
چون که عالی دید از دیوان آخر گفت طوطی در زبان آن تاجرای این رخ خشکین
از برای پیشی عکس چنین مانی داری که پستی بر روی حالت خود یک یک با هر گوی
چون شنید این قول طوطی که گفت حال خوشی با او سیمبر رفتند با خورشید شکار

گفت حال خوشی با او سیمبر رفتند با خورشید شکار گفت با او از نهان شکار
قبضه بل رفته مملکت خاستن عرض کرد آن کاهند ارسیم من گفت با طوطی هم کینست بار
بادی بر غصه از جوان یار سی و نه روز است که زده گشت چون گفتم فردا که گفت ارسیم
این بخت دوست در گیسو نهاده بود می کند با افغان و داد ارسض طوطی زبان از گشت
گفت من شوی تو ام ای حور را غم خور اکنون که گشت بگشت بدو کار محنت و جوان گشت
این بخت و قصه عرض دارد هر چه بگفتم جدای روشن نه حالت خود یک یک با او گفت
کردار جدی ارسیم گفت گفت فردا چون بیاید آن لعین پیش نوای سگ فردا گفت
خوش را با او از نهان از چهل چون بیاید آن بد آئین دغلی پس کوشش که پستی شوی من
از تو می پرسم من اکنون بکن یک نشان بد شوی دلجو مرا که تو می روشن کنی ظاهر
داشت آبسی شاه از امای با او ارسیم و عظم حق سبب هر چه بدی مرده خواندی آن
نقده کردی بفرمان خدا باز خواندی و شدی در خم خود این فردا کس باشد از غفلت خود
که کرداری و آن ارسیم عظیم بی شکلی شوی منی لی رس و نیم و بخت شد و گفت سبکم
نیز سخن فردا که آید بر سرم روز دیگر خواهد نمود لعین آمد اندر قصه آن مانع مبین
چون که روی شوم نمود از بدید که استیقال آن دین بید دست نمود از رفت آن خفیت
پس فرامان بردار از بخت گفت در دل از زمان نمودن شوم سبک دل شد زیم آخر محرم
پس بخت تابا و کند خوان آن پری پیکر ارسیم مزیان چون که خان سالار غلاما بر گشت
بد از آن ساقی بگفت ساقی چون دوسه اوری می او گشت کس می هر دو را از سر گشت
پس شکر آفرانج خوان کرد خواهر بخوان را می او از کرد گفت در دل شد و ارسیم نمودن
ماتو خواهم گفت ای صفتان گفت شمشیرش که بر کوزه در کانه افتاد این غم در جگر
گفت سگرای زده اش بر سینه سواد قبول تو باد ارسیم بود ارسیم با شوم را که کرد
هر چه دیده مرده از پیشش شد چون بخواندی مرده گشت از آن مرده مرده داده در دل

که نو داری باد آن اسپم عزیز
 میگی شوی منی ای نیز مقصد این بود که
 که تو میدانی بیان کن و اما چنانکه
 بنو این سخن گفت ای من سبیل باشد
 در اول باجرا ای سپهر من می رسیدی
 تو این سخن ناسا چنان شستی اندکی
 نامدی در دل ترا از من شک
 که از شادی بهر سو بگریز
 گفت اگرست که گفتی با من
 آن جوان در شوهر من کتاب
 باقیین کرد که در سوئی
 در حقیقت شوی دلجوی من
 آن در زمره برادران خود
 خوانده در ام اسپم
 در وقت در جمعی که از یافتن
 از فضل طوطی زبان از خود
 خوانده اعظم خود شد و آن
 باز در جمعی خود آن با کینه
 طالب طوطی فساد از فضل
 بن حقیقت شستی اندکی
 چون شک و ایدید بدی شریار
 گفت که صاحب دین و نهار
 روز خند از بدغم حوران کشید
 شربت دین از دور آن
 هم بگویم خوش آمد بهار
 چون که شد در جمعی که آن
 ناکار
 در وقت خوش می شستی
 نامی پس خودی بر آن نام
 باولی است که گویند
 می اندکان بدی با خود کند
 یا کار طوطی شریار سخن
 نظم در بر زنده سر نایب بن

فی التث

ای حالست مرده رویش از میان آوری
 کل انگش روی تو در دیده من نوی لطف
 که در آب نکالت از لبی الفاظ تو
 اندر شد بوی بهر و غیره و شک و دست
 صاحب تاج و براتی صاحب برآورد
 بخت و شکر بر بدش بر درگاه تو
 که در وقت شش معلا زرت
 و در وقت سید اکس و انچه در
 که از نو زنده رویش شمس و ماه شتری
 که کل چشم تو باشد شاهی و دلبری
 بچو کل بویا و شیرین در دلمان چون مری
 و تو تو دار و بهر فرقت ادبی هم چو
 ساقی و جام طهوری و شراب کوثری
 ای بار اجمالی شوی در از احری
 از خود مدح و شایسته امتا در خوری
 که به خلق جهان درینا زدی و مکرستی

نور تو یکست عسل از آن بوسه بدی
 میخیزد پیش از آنکه بهر سبیل از لطف
 نظم خاتم که یکست میخیزد از لطف
 بود در شوهر من بهر سو بگریز
 و کل بر از لطف خود بر زبانش نام
 در وقت از لطف خود بر زبانش نام
 شریار سخن چون گفت و وقت نفس
 از لطف خود که می بیند در آن
 گفت آن هر چه از لطف خود کرد
 در وقت قدری عالی آن که خود را
 از لطف خود که می بیند در آن
 شربت در راه رفت بر باد و دل خود را
 بر او بشنید که است عبودیت
 که شوی برادر از این محبت و زنده تو
 زن جویند شمس سخن گفت که شادی
 دست زاده و اهل و عیال و بچه
 در راه بگریز بر لب آن بگریز
 چه بیند از لطف خود که در آن
 چون جود کرد که لطف خود گفت
 زن جویند این سخن گفت ای عبود
 شب در شب نامحور در آن بگریز

از لطف و رحمت دامن خوش منطری
 چون تو ام گفت یکدم پیش مردم سری
 ایشان احمد محبت را در هر کار
 مصطفی باد شمس از این قد کشیدی
 از دوش در سر زلفش بود اندر کار
 در دوش خود خنجر به دوش چون
 زلفش شمس بود احمد را همه
 که تو بخوای کار زلف من ای دین بر خوی
 بر کار ای شوهر محبت و اسد گرم
 گفت ای دین خوش من امش زلف نام
 انجان که دین زن مستور از یک اقدری
 فرض حق کند از دین زلف شمس چون
 بعد از آن آغاز کار آن ماجرا دوری
 خود و شمس که شمس در دستم جان بری
 بعد از آن که شمس در دستم جان بری
 گفت چون او بر زمین آید شود از جان
 آنجا میشد که بر کسار و گنکادی
 با خود بوده در علم و شمس
 که در دین مصطفی دارد و شمس
 تا به حلیت و زلفش او را

روز دیگر رفت در باغ و در آنجا رسید
 و در آنجا که گشت ای بسوزد و بگریزد
 و در آنجا که رسید به آن درخت
 و گفتی ز تو سرش بر دهن را آید
 بار ما کن دین آن عابد و بار و درخت
 بنویسند این سخن بر پشت سروی
 حال من پس بگو تو دانی ای خدای دادگر
 یا محمد از بیات من در شش مردم
 گفت زنی نام خدا مصطفی است در نور
 غفلت اندر پستان افتاد و فراد و خوش
 چون در این وقت شد سر تو را
 تا سر روز گذشت آمد با غافران
 دیدن را در تنو اندر غافران و در حق
 چون برید آن مجر از نارسید
 گفت ای زن پستان در گردن کن
 آتش در دیده خاک پای او چون تو
 اندین بودند که مصطفی محبت
 بوی سپید چون شام زن شسته و زنده
 با شسته شد دهن در حال زن با شسته
 چون حال مصطفی دید آن خود از حال مال
 ای او سپید که اندر دین احمد آمد

بسیار خیزد او در خواست و در خواست
 در تنو را نگاه محب او آدم آشوبی
 و در آنجا که گشت ای بسوزد و بگریزد
 و در آنجا که رسید به آن درخت
 و گفتی ز تو سرش بر دهن را آید
 بار ما کن دین آن عابد و بار و درخت
 بنویسند این سخن بر پشت سروی
 حال من پس بگو تو دانی ای خدای دادگر
 یا محمد از بیات من در شش مردم
 گفت زنی نام خدا مصطفی است در نور
 غفلت اندر پستان افتاد و فراد و خوش
 چون در این وقت شد سر تو را
 تا سر روز گذشت آمد با غافران
 دیدن را در تنو اندر غافران و در حق
 چون برید آن مجر از نارسید
 گفت ای زن پستان در گردن کن
 آتش در دیده خاک پای او چون تو
 اندین بودند که مصطفی محبت
 بوی سپید چون شام زن شسته و زنده
 با شسته شد دهن در حال زن با شسته
 چون حال مصطفی دید آن خود از حال مال
 ای او سپید که اندر دین احمد آمد

چیزات مصطفی بخوان حال آید
 یا ای بر زبان مع رسولم کلم میسر
 در پیش مصطفی و دل ایام

فی شمس

ای بجز اندر ز غفلت عجز کرده بر
 خدایا شمس شمس بر خط فعال
 تو کن پیش از اجل اس کرد و رافد و خواند
 گفت جن آنکس حبس کردی مصطفی
 بر شمس ای سپه راه ان رسول الله
 چون بر دهن شد از دین خج منزل مصطفی
 در پس آن کوه حی بود از ان کا فران
 بر تان قوم کبری بود کاسه زبانه
 مال داشت و پیش از کین کبر بود
 و رفتی بود آن لیلین را بخت بر با خدایم
 اندان حی اگر کسی افتاد که مصطفی
 خنده داشت که در دیدار بر شمس رسول
 چون او چشم عرو بر روی خود افتاد
 اندیش بداشت از بدید که ای کیش
 دید آن خسته اندرم برین مصطفی
 خسته از زبان و عرو و از ان شمس
 چون از این آگاه شد عرو لیلین نامک

چنان تو صبح و سوسه لیس عرو
 یا ای بر زبان مع رسولم کلم میسر
 در پیش مصطفی و دل ایام

چند ازین نایاب کی که در بخش و مشکری
 چند ساری نقش خود از دهن عرو
 رستگاری جو اگر در دین ز کس نه
 جمع کردی در دین هر که بودی لکری
 راه مگر بر کشتی من فراز کشور
 درین کوهی شمس در دین ز کس نه
 مدران حی کا فران نامک شمس
 یا فقه زبانه و حید او چند سر
 بت پرستی عرو ساری از خیره سری
 نور زدی از شمس بر روی زبانه و شمس
 دید روی مصطفی را بچشم شمس خدای
 کبوتران در بخت و جان کند عرو
 شمس از بهر بی بادل شد اندر دهن
 شد زبان دل شمس را و دین را شمس
 مصطفی را دست کوه دست بر شمس
 زانک بدل دهن و بدل کوهان
 بدل کوشش نامک از کس نه عرو

کجا رفتند سعدی و حاکم و خسرو و خواجه
 کجا رفتند نوز و زکلی و عذاب جان آخر
 کجا شد خسرو و شیرین کجا شد ویرانه این
 سر یک با جلالی برین رفتند از دنیا
 اگر در عالم غایب کسی باقی نماند
 چپ حق در این دنیا عرش علیین
 جود ایشی کس در عرصه عالم مانده
 قناعت خوار و عزت جو اگر مقصود نخواهی
 جهان شمس کجا خواهی گشت آن خواهی دروغ
 مری بگذارد و نیکی کن که بسیاری یاد آری
 ز انا بشنوی این معنی بگوش و بوسه از دروغ
 حقیقت جو طریقت رو در شریعت و در مکتب
 اگر از این خیانت این پند بپوشی بجان دول
 من آن صاحب طاعت در دوشم که پیش منم کبر
 بدان نور و خلعت از آن منی شدم ساکن
 جو طاعت که پیش منم کبر کیم که از هر سو
 و پیش کسوت و عیسی بگویم که شیدم
 جاست از حاج و روز آموختی نفس کرد آن
 جو عظم و شرف و نام بگویش و بگویش جان بشنو
 ربای زینت و بیان زدن آردم از دانش
 بی معنی درین رنگ بکش من از آن آدم

عماد واد سعدی که میر و سلطان سخن پرا
 کجا شد حاکم طایعی مغرور و مغرور
 کجا شد دلی و مجنون کجا شد و این عذر
 بر نیاس کجا بود بر جان از دست بر نیاس
 بمانی احمد و سیل سپالار اودا نا
 که بود و محرم اسپه درجی و شاه با اودا
 بر نیاس و طاعت کن برای توشه عقید
 که عیسی بن پیوسته است یافت جان در عالم خوار
 بدو در عشرت و در محنت بدو در پیرا و در خوار
 که رحمت با او با نهاد که زندان سخن ا
 که بر قضا پس سطر است از اعلیٰ عز و ا
 که قند و روغن و گشت هم جمعیت شود طوا
 میر که دست علی کمال ملک اسپه
 یک آنکه کی از زند جان و دود دنیا
 که نوز فی السه اند و سیل مردم دانا
 یکند و از صد خضر نه جویای بیست
 از آن پیسته جیایم ز جابلقا و جابلقا
 حلال آمده این من طوطی شکر خا
 جود و حکمت از آنم یاد و چشم جان بین
 از آن که در عطفان و بحر طبع کوس
 اگر در بر شمشیر شاعران طبع

کجا شد سعدی و حاکم و خسرو و خواجه
 کجا شد نوز و زکلی و عذاب جان آخر
 کجا شد خسرو و شیرین کجا شد ویرانه این
 سر یک با جلالی برین رفتند از دنیا
 اگر در عالم غایب کسی باقی نماند
 چپ حق در این دنیا عرش علیین
 جود ایشی کس در عرصه عالم مانده
 قناعت خوار و عزت جو اگر مقصود نخواهی
 جهان شمس کجا خواهی گشت آن خواهی دروغ
 مری بگذارد و نیکی کن که بسیاری یاد آری
 ز انا بشنوی این معنی بگوش و بوسه از دروغ
 حقیقت جو طریقت رو در شریعت و در مکتب
 اگر از این خیانت این پند بپوشی بجان دول
 من آن صاحب طاعت در دوشم که پیش منم کبر
 بدان نور و خلعت از آن منی شدم ساکن
 جو طاعت که پیش منم کبر کیم که از هر سو
 و پیش کسوت و عیسی بگویم که شیدم
 جاست از حاج و روز آموختی نفس کرد آن
 جو عظم و شرف و نام بگویش و بگویش جان بشنو
 ربای زینت و بیان زدن آردم از دانش
 بی معنی درین رنگ بکش من از آن آدم

یا رحمت العالمین یا صمد و یا صفا
 سرور و یا خیر و یا رحمت عالم
 من فرخنده فرخنده فرخنده و من
 روشن دل عالی من بشاه عالم و ص
 علامه علم و عمل دیا بدین دول
 تاج سعادت پرست دای لولا در برت
 نور شید بر امت مندرج که غرض شاید ر
 خضر میر جاکست که غلام اسپه
 پیش از خضر اسحاق تو تعلیم و استحقاق
 ای خاتم پیغمبری لطیف و در مکتب
 آن شب که از امر و دوز است تو آمد و ج
 در ای سپاه شده عدم آتش که در کار
 که دست کردید یکس وقت نیمه حق
 شاید صورت بر زمین و در از کان دین
 اموات را گشت هیچ و حکمت صبح
 بود که حکمت از آنم یاد و چشم جان بین
 که ای بامداد که از لب که ای بامداد
 سحر بود که در ز خاک که ای بامداد

کجا شد سعدی و حاکم و خسرو و خواجه
 کجا شد نوز و زکلی و عذاب جان آخر
 کجا شد خسرو و شیرین کجا شد ویرانه این
 سر یک با جلالی برین رفتند از دنیا
 اگر در عالم غایب کسی باقی نماند
 چپ حق در این دنیا عرش علیین
 جود ایشی کس در عرصه عالم مانده
 قناعت خوار و عزت جو اگر مقصود نخواهی
 جهان شمس کجا خواهی گشت آن خواهی دروغ
 مری بگذارد و نیکی کن که بسیاری یاد آری
 ز انا بشنوی این معنی بگوش و بوسه از دروغ
 حقیقت جو طریقت رو در شریعت و در مکتب
 اگر از این خیانت این پند بپوشی بجان دول
 من آن صاحب طاعت در دوشم که پیش منم کبر
 بدان نور و خلعت از آن منی شدم ساکن
 جو طاعت که پیش منم کبر کیم که از هر سو
 و پیش کسوت و عیسی بگویم که شیدم
 جاست از حاج و روز آموختی نفس کرد آن
 جو عظم و شرف و نام بگویش و بگویش جان بشنو
 ربای زینت و بیان زدن آردم از دانش
 بی معنی درین رنگ بکش من از آن آدم

مقصود کلی چستی دست تظلم می
 چون از زمین سوی بسیار است براق و پا
 ای از لعل کس قی تو خرد جهان محتاج تو
 آن شب که از مهر غنی می گیند و کبر و سینه
 در آن مغربوت قی زده عانی روح الامین
 نیرت براق کرم رو گزناه بر روی کرد
 بی در میت فرخ ملک مستند تاج خاک
 کیهن شتی از کون مکان شده استشان
 خالی شدی از دامن دریا شتی سر ملین
 شمع شرف افزه قی تیغ ضلالت سوخته
 هم در حقیقت معتبر هم در طریقت مستحق
 کشت سخی کمان از لطف حق خیزد
 چنین هر دو در آن سال رود تاج او از دانه
 الطاف مالک مانند تخته مالک یافته
 بابر پس منزل آمدی باشی کمال او
 هم صانعی هم صادق هم مومن هم مستحق
 رضوان رب العالمین کرد و ستود امین
 از خان جان آفرین بر روح باکت آفرین
 بر هر که کفندی نظر شد در عالم معتبر
 چون است شایسته ای سپید سنا عارفی
 این چشم شایسته ان نام تو دارد در جهان

قوس تبر بکافی زانکشت مغر بر سپاس
 که اند جمع این برات باکت اقدار
 یک پایار صبر تو تو فوق سموات العلا
 رفتی ز دنیای دلی تا قاف تو حسین دنا
 از خط پیک زمین تا خط پیک آسمان
 آتش خردی آب رو خالی نهاد باد پا
 قسم صورت قیام خط است قدی
 کشت از اجماع طیاران اندر لاکت رود
 دیدی چشم خویش قیغ لغای با لقا
 از لطف حق آموختی علم لدنی بی خطا
 هم در شریعت شسته هم در طریقت هم حقیقت
 از کار کار کن کفایت نام کار کس
 از یک زبان باز آمد از این پس در الهی
 با شمع صادق یافت مشهور ملک
 مانند بر سر آمدی با ناز از
 هم صابر و هم صادق از اول و آخر
 از اولین و آخرین از ابد تا آخر
 در طبعین و طاهرین بر روح پاکت شایسته
 تا هر که شتی گینه و در و دشت در و سرا
 کن با کمال فارسی از انامی از لطف حق
 منت تو خواند جادوان در پیش سپیدان

دایم است از ناز و دعا
 دایم علم و ادب است
 از شری تا کعبه عالم علای
 علم جادید در برش روشن
 اولی آخر او بود در دین
 طاهر و باطن او بود کجند
 قدرندست کجست الهام
 بی دلای بی طبع بحق خدا
 که نیکوای در پیش نرسد
 بر سر اینها با هر خدا
 با من ای خوابه کم گنی غوغا
 او بود کج حقیقی لاسوت
 بنده خارده در جان زبان می
 تا بیای تو در کس خدا
 جان خدا کن برای مولانا
 جان او کشت و صل جانان

فرمود شد که از انجم بدین سیاه کون دیار
 فرخ سیرق چنین شاه روم شد پیدار
 نمود از برده رخ سلطان عامر قلند
 قرار زانک کفایت بخت بر سر خیزد
 بر شمشیر شهنشاه از بخور و بر خاک رده ملک
 کاک در کشته خفت روی جهان ارا
 که رعد شمشیر نمودار است این منظرین
 در شمشیر شهنشاه شایسته ای از انجم
 بدین شکام جان بخشی نمود از دم سپی
 بنود کاک و لاله اسرار سبحان اللهی اسرار
 که بوی جوی سخن گفتت خود شهنشاه

سحر کجانب شرق بر باد است بیضا
 سپاسی سپاه نیک جگشت از نظر نهان
 شال خضر کز طهارت ناکه روی بنامه
 جهان کرد از جلی جلال خویش نوزادی
 برسم بندگی جلی نیکان کج شایان
 شهادت روی مهر و راه خدمت حسن و خیر
 دیر مز و غالب علی ابن الی طالب
 شهنشاهی که در باریق از نرسد کفری
 سخن لبی که در نرسد لطف جان بخشی
 دمی مصطفی که از نرسد کس جز کس
 پاوه شهنشاه فضل این سلطان بدین شهنشاه

دوست سگد فرمود انصاریان جابر
 ناز صبح چون بگذارد با محراب است خود
 چنین فرمود کاین جسم و دانا و دومی من
 امیر المؤمنین جید جویشند این ز سبب
 جویش را از یک با سینه اسه من است
 بنی گفتش بر سر دین که چون طالع شود جویش
 جواب فرمود باز و فیضیه سخن گوید
 لغزبان رسول آمد امیر المؤمنین پیر دین
 چنین گوید جابر اگر بسیاری مردم
 برستم پیش از خلق من نزد او ایستاده
 بر طالع خود از شرق علی گفتش سلام
 بلفظی کان و حیدر لفظ بود افصح و اوضح
 جواب شد مردان چنین گفت از سر غرت
 تو می آید تو سبب گفتی که سر تو می آید
 جویشند نذر جویشند تا بان اس و طالع
 زینت اند صلات و دو و اجاب از شادی
 شدند از عقب یعنی از اجاب رسول الله
 جان فرستند پیش مصطفی کای سید پسر
 که بود اول و حسن بر نذر از شاک حق
 کنون خورشید حیدر را عین اسپه گاه
 ببارگویی ما و این بر سیم ای سید

که روزی با جمعی به حضرت شاد و سلطه
 نهاد که با اصحاب روان سپید بطنی
 کجایی ای برادر تو روشن دیده بینا
 دهان برخاست آن سرور زبانی خوشتر
 فد است ام و نام بیت فرمان را کرم فرما
 سلاشش گوید بنگر که بنام خالق الاشیا
 ترا خواند با سپه که بنود از ان اسپه
 بر وجه آمد خلق غلط هم از زیر و از بر
 ترسیم در آن با و اگر کشاید من نیام
 بعضی سخن مافند بعد سی چهل و خود را
 بگو با من سخن با غفلت آمد صبح سخن بگای
 بران لفظ صین شد حیدر بسیار کان گوید
 سپاه الله و الاکرام با ابر تو یا مولا
 تو می از غارت خاد در حیدر تا دانا
 نذر دند از سر سو خورشید فتنه و غوغا
 فل چون با جمعی شدند بر خود از حد اعدا
 ز قمار استیج آن سخن نشان زد شد سپه
 لفظ و در نشان خود گفتی با بر ما
 نباشد ظاهر و باطن حیدر جابر علی عت
 بگوشت خویشش که دم این سخن ما مازدی اعلا
 علی با صید این که زانک است او را با اعلا

بنی گفت اسپه که ای قوم حبت این سخن
 و لیکن بر مقام راسخالی بر سخن دار
 چنین است این که میگویند که دارم فلک جویش
 چه از ان اول کس که آورده از غنم فغان
 و گفتند ما می جویند اگر دست ما فر
 مران که دم آخر بود عدم علی باشد
 و گفتند با طاهر پیش او را خطاب اید
 شد اسپه از علی ظاهر که در حرب جنت بود
 پس از طاهر شد آنچه از انش گفت با طهر
 علم کل شیخ خواند شمس در ابدان
 سالان چون کرد از هر صیغه جنت سپه
 و گفتند ای قوم اسپه معنی و علو آینه
 دران روزی که صیغه قیامت میشود ظاهر
 که در سی سال ملک کش از غایت اوز
 زینل اول و اسپه در صحنه تخت
 ریحون ترسیل و ریحون و شربت کوز
 جو فرمود این که سخن با بنی در باره حیدر
 تو فرمودی که پیش از من زلفان در دنیا کس
 مقدم میکنی اکنون علی را شمشیر این بر کو
 سوی نیست جو را بزم لوی محمد در شمشیر
 نمودی از فردا باشد اصل آن برست و شمشیر

که حق می شل و مانند است فرمود و صحنه
 جوانی بشنود از من در شرک و کین کند اید
 علی را خواند با اول بدین نام است او اولا
 بیزدان و رسول ایمان بند خیز از علی حقا
 جو اول اید اسپه النور بشنود افر
 و عیش و باغیم روان سپه از این دنیا
 مثال اول و حسن گوید طاهر این معنی
 نیز از وی می گوید و کز نمائند در صفت صفا
 که عشق اهل اعجاز اسطوره کرده با صفا
 که حق که پیش علم اولین و آخرین دانا
 حدیث شمس را یک مایه بلفظ روشن و خرا
 حدیثی بشنود از من بفضل ان شد والا
 بر آینه نذر کل افزینش را در ان صفا
 که در سی بار در رضوان سبوی جنت المدا
 کسی پیش از علی از جنت الفردوس سپه
 علی پیش از همه کس پوشد از شربت صفا
 عمر خواست گفت ای فدا دارم مشکلی کن
 بصدر روضه جنت بزرگ با طهر
 بنی گفت چنین است این سخن من گفت ام
 علی بردارد از هر کس است ان لوا از ام
 بر پشته نذر شمشیر علم از حیدر صفا

در آن هر قدر وسعت ز مشرق تا مغرب
 عمر بخوابست و یکبار به کای سید کاشد
 بخی گفت اسکت او این خطاب این سخن بود
 بقدر قوت صبر و عین و اسرار فیض
 بقدر عاقلان هر کس در کسب بکافرت
 بقدر کاه و داهی زمین او ازید قدرت
 خدا و او به فضل خود علی را قوت و قدرت
 شیند این سخن چو منان از حضرت
 تعالی اندر شیشه فضل عطایی قادر چون
 علی را مرد عاقل کی کند باطل را
 گرفت بر تو نور علی کوین را نیکن
 بکشیش مهر و در او کواکب و سعادت جو
 غلامان در دولت سعادتی قشیش غلامان
 جو فرزند صاحب از خیر و شرف میرسد
 که روی بر روی دوزخ و به فضل شاه در نیران
 که می گنجیت می برند از دایه پستی او
 ترا به نایب خیری است کان مجری قدس کن
 بر خیر و شرفستان مرتضی باشد
 هر که در این کین مرتضی از خیر است
 و ای خواجه ای شمس منمشک مدبر
 تو شکر زانو میدانی سینه خویش را

کشیده سر فراز ظارم اسلام است
 لایسی این چنین بران علی را طاقت
 ز شیر حضرت جبار لیکن بر تو است افتخار
 که است از هر یک طایفه عظم و اعلا
 بصیرت در هر که و بیان عالم بالا
 بقدر اینها و دنیا و آخرت حق
 بنود و چنان پس را این کمال و نیکت اعطا
 بر صدق دل گفتند آسمان و صدقا
 که چنین قدر و قدرت کرده معشای مولا
 که آن بی بصارت کو کند او هر از خصا
 ندارد بهر از خورشید تیان و دود اعلا
 ملک در بندگی او که است چنان جورا
 کین از حرم افرام قصه اس جورا
 شوند اهل نفاق از شوی مع اعمال جورا
 بذاتی پی صدیقی مرزبانی می کند اینجا
 خراش می دهند از دود و از شرف جورا
 بود شمع که بر جان شافق می نغمه جبرا
 فلک ضامن ملک در حق جنان سحر که مدعا
 سپید روی و دکان و مانند جابیده از این سودا
 که شیطانی کرده کلی خانه ایمان تو تعین
 میگوید می پندام نه سلامت این ماست

یکی پیش و دوم زرد و سیم رنگش سیاه
 چو سیل جبار شکل باز رسید از سر مردان
 سوال اول از میراث که آن شخص اعجب
 سوالش بود از کفن چون او شود فانی
 سوال را بش بود از خانه از کس مردان
 جواب این احوال معلوم شد از پیش آن غلطان
 مرد در دست آن غلطان زبان فاش آن
 که که مرتضی یک نوزاد ز کیم آن سرور
 بجا برداشت دست و کرد با از زنت عاقل
 بچن آدم و زنی و غیبی و موسی و شیعی
 بچن خوابید سیل محله و حرم
 بسوز آه و مهربان دور افتاده از کویست
 بدان مردان که جازاد در عشقت قدرا
 ز لطف این جبار جان را پیش غلطان
 درین گفتار و آن شکر که می شکند کرد
 پس از خد خدا بر خون نطفه که از دست
 مایه حق بر پیش مرتضی خون از دست
 سلام بر بوی وای مسترین خلد غلطان
 حورنگ ازین طشت ای دل حق جبار
 امیر المؤمنین انکه زای خوشتر را اندم
 پس انکه شاه وین گفت بچن اکنون اول

چهارم خون اردن طشت ز کفش بود آب
 رویشش جبار الوان رخیت خون سیاه
 سوالش از غسل در حال محاسن این
 به گونه از کفن چو سینه طاعتش در سر تا پایا
 گذاردنش کاز مرید با سچون نام اعلا
 مرد را که نماند و سخن از هر کسی کو
 در بام محله طایقی نشسته بود بر
 بر زنده اهل کو که گفتند آسمان
 که عشق باغیشت اسپیشین است غلطان
 بچن برست و مقرب خرد و پیش می
 امام اقبال سپرد کزین جبار شیا
 بقدر و جاده مرستان جام بوم است
 که ازین کن به فضل حقیق این تولا را
 بچن در از کرم خیری که از تو باشد
 دماغ خلق بویا شد زانفاس شسته لولا
 که نقل با خون باذن العبدی مانند می صفت
 که ای ارتع تو خورشید می را شرف است
 که منت مصطفی را زو سچو بسطین با
 سوال خورشید که یک و تر شرف جبار
 مردی طشت بغیر از عسل دم این
 بدان دانی که او داند خیر شسته و عبا

<p> کبر کو پیش این غلغان جواب من بمرحق باور نصیح آن خون چنین گفت که از خواهر امیر المومنین پرسید خون زرد را بکنه که این شخص عجب با جرم کلام و فتنه بان اسد خون زرد آمد در سخن کاهی شاه ز خون شرح شد بایل بر کاهی شه مردان که چون غلغله آرد غل او را در دم شستن چو اسب شاه خون رخ کفایت این رخ کاهی سرد امیر المومنین خون سپید بکشت بکاهی که چون تابوت این شخص عجب بفرستادند باور از خون غل کفایت این غل غل سخن گوید در مرگش اگر باشد پیش او پیش و اینندای پهلوانان گشت باور باور گشت و یکس مقصود امیر المومنین تا خوف پیش خلق کوفه چون علی بنو این برهان خدا در حق است بی شبهه و نظیر تو بحق مصطفی و رضی و در دو کس بیلیش حق صادق و کافظم مسموم چشم دیده باور بر سر دجانه و مقدر ارفع بایزرب که ترسید و میگفت از این دینای دوزخ ناله ندال از حق برادر غنم که سبها در دم </p>	<p> کاین سوال این شخص چون گفت که اینها بود پیش در بخش و اوران کبر و جعت که ای خون کو حق کرد از دست دلی صفا در غش زنی بایر و کاشش را بیان فرما در غش غلامی باز سپید و در غش که ای خون کو حق بکاین عالم گرا کفن پوشند چون مردش و باخود چون ناله کفن شش بایر از دستش عجب باور و جفا که ای خون کو بگوید و یک کافایت بکافی چون روی ناز یا چون مرد و در سر که ای شش عجب باز زیت و از پیش و ارا و یکس در عالم پیش عجب باور و جفا بند محتاج آن تا خون جواب او کند اعلا سخن گوید برای محبت و برهان بر اعلا بدون فرستند بر سر و امان سوس باور بدان نیکان که از پیش و جرم است و جفا برین الدین بستم بر نیکان ملک استغنا که سلطان فرستاد شاه و کشور بالا بقدر عجبی و در بدمی خلعت آن میان حق خاصات مکان کن عسل العیلا کند شب از دم بر سر عید مردم پروا </p>
--	---

<p> من آن در پیش سلطان سپید گزمت عا گزمت آشیان بر قذاف قذغان که ای مرتضی گزمت از آن روایه آید در صوم ز جوت بود و صا و لام و صم اندم علی را دم اندر خواست و از آن آید قلم </p>	<p> دارم در درون من گزمت دنیا و دنیا شدم بر جسد مرغان شکی یافته غنمت بخت جام بنشید و سر ملک دارا گزمت و غلغله این درما ز جرم دل چنین غش غلغله و غش و غش و غش و غش و غش </p>
<p> دلا امروزی کاری کن که زبانت برسد فردا بین از غم دین یعنی که زبانت بر زبانت زبانت از سران شو که زبانت خوار بر ماست جودای عقل کاسی که زبانت عالم جانی تو در خیال دنیا می و مرگ اندر قضا تو برین پیش و جفا که زبانت چون باشد و نیکان شغلی و زبانت نیکان غلغله راکن لذت دین را برای غنمت معنی که زبانت غلغله و زبانت کفایت بر جودای غنمت بستی که جودای غنمت بران جودای غنمت بستی که جودای غنمت بران که زبانت بستی که جودای غنمت بران دلی را غنمت باید که باشد اندر غلغله و نیکان شغلی و زبانت نیکان غلغله که زبانت بستی که جودای غنمت بران </p>	<p> بر باشی طالب سپیدی که ز غلغله شود با بین از غنمت دین یعنی که زبانت بر زبانت زبانت از سران شو که زبانت خوار بر ماست جودای عقل کاسی که زبانت عالم جانی تو در خیال دنیا می و مرگ اندر قضا تو برین پیش و جفا که زبانت چون باشد و نیکان شغلی و زبانت نیکان غلغله راکن لذت دین را برای غنمت معنی که زبانت غلغله و زبانت کفایت بر جودای غنمت بستی که جودای غنمت بران جودای غنمت بستی که جودای غنمت بران که زبانت بستی که جودای غنمت بران دلی را غنمت باید که باشد اندر غلغله و نیکان شغلی و زبانت نیکان غلغله که زبانت بستی که جودای غنمت بران </p>

برای چه تو تک است کوی جان تو ماری
شکست خور از عیان مجو صبا و شبنو
راوق خند بالایی برای دستان ناده
از حسیری گنی باشد زیم آفت دم
دانت است ز شاد و مار گیت خون باشد
ز حدی که زنی کرین ساری آلی از دیده
جانی را یواکم سپار مردم هیچ گرفت
شده ای از او در دار عالم سوزنی محبت
تیرس از عمارت اینها گرشان گشت شد
غدا نه جهان از تو گشت راقی را مقطع
درگاه خدا اینجا بود که ز پیوست
ز خدای عز و جت آرد که باشد ز جت
دور برین حال نیست همان یک میگوئی
بیاید ز جت لابد که درانی با سلطان
برای چه جت تی قوی تو عیاه تو یوسف
موت و جت است آنجا که جت ساری
پیر از نه خیزت در اینی دور جت
نه جهان منی نه جهان انی نه جهان بود نه جت
مکود و جت و باغ و راق تعدر شش سانه
ز شش شش از خندان لطفش از جت
عجب دلم که می را که لاجه عی که کوب

قدم زین هر دو بیرون نه ز اینجا باشی
گر که سکه خوزی امر و در سلما خوزی خوزا
را و دخی که چون لادق شود چشم تو خون بالا
و که آبی غنی باشد ز عشق لیت یغنا
محمد صبر از عیسی سلطان کتر از ریا
جی که گری گری شکی بانی سید و شقا
سرای آسمان سقف زمین فرش زغال با و
شیا طین هم غول افعال مردم شکل دوش
کنند از نهی غیاکی ساره زاسمان یغنا
اگر تو در خدای او خدایت را رسد
رسی جایی که چون نهانی ترا ز جت زنده بجا
لطیف غده وصل کنی که باشد خارا خدایا
شیخ آتش دوزخ کنی چندین تو آتیش
بلند خفتت تا جارا که نادانی از دانا
پیر و کجاست آن روزی که کوه قاف و شقا
نهانی شنه نالا خدای یک بی عمت
که در نه خلق است در سواد در صفا
نه پیر و نه شسته نه زارستی نه در بالا
در عز و ز جت در و کجاست که آو
در طیش جهان فاش زار شش جی ریا
جی که عمت اولی که درین الای عی

عجب گفت تو قاف خدای دیا ایوب
جاد محبت ایوب گفت سال سال
علا محبت من پیت سال بود و سال
عجب گفت تو قاف خدای دیا ایوب
که صای از جی بران آورید تا و شقا
زهر قرض نه شتران در جت من
عجب گفت تو قاف خدای دیا ایوب
بانت نه که عییل بافت
عیری که ز جت نه در بیان کرد
من از برای خدا کرده ام صد تن خوش
خفت آنکه ابر بر سر رسول آمد
دوباره آنکه دران خفت هم شده ام
ساره آنکه برین العیلم فرود نه ام
صایم آنکه با عیلمه به عیلمه
عجب گفت تو قاف خدای دیا ایوب
کلیه طور شجاست مالک فرعون
که که سجده فرعون ساجده کرد
زمن هم که کجاست بر درید ستم
و که در لایکی ذوالخفت از ز دایم
عجب گفت تو قاف خدای دیا ایوب
پسج در مل و مصوم عامل این

امام گفت که ایوب شد بصیر غنا
سال ششمش آنکه خدای داد شفا
سپاس بود خدا را ز من لکاه بلا
امام گفت که صای بود کجاست در سارا
یگی زار حرد او نه خالق جت
بدون شده جو عفا و تا زتل حصا
امام گفت عیلمت جت جت
مکان عیلم خدای محل جسم و جی
سپه چاکه شندی سان رکن من
دوباره پیش و سپه پیرم نه از عیلمه
خفت ام شت غار و خدا بدانت کوا
در دن حصن سپاسیل سان بلا صبا
یکجا لک و دیو پری رخت غزا
خیان شدم ملک الموت او رختیدا
امام گفت که موسی بود امین حصا
علازم سر توریته باید صیف
نه از سید که لطفش عفا ایامو بیله
کجا مایه جی از دایم جوا بلا
کیم خفت از دایم عفا صید عفا
امام گفت که پیغمبری بود صعب
مکوهاره سخن خفت روحی کرده ا

دست گشت از دگر دگر مادر زاد
که ولادت او مادرش بدیر شافت
که ولادت من مادرم بجهت شافت
مسان خانه بجهت زارم از مادر
هم گودر از شتر من شفا یابید
صفت بخت میان محمد و جعفر
کریم با کرم و میر قباب و قویست
شرح شاعری شریعت صاحب فرقان
ولی حدیث صحیح از زبان رسول
در گفتن خود خوانده گفت جان من
در بر خدای من چه مصلحت است
چون پیلان من آمد حجابان کجاست
برین حدیث بداند یا لا اله الا الله
سوال بعد از آن و نظم آنجکی
صاحب بخت که گویم بنزد من
چرا بخت کرد علی را مقابل دگر
ای دل اردوی هوای مرده و اسفل
که صفای بایست از هر خود منی طلب
شاه مردان حیدر صفدر ایامین
صاحب اعجاز دین که بخت منی داد

خاکست باکم و ابرص و خیمه الموت
نذار سپید بریم کرد و شد زین
رفت که بخت زخم باز حاسه داد مرا
شال نافه که بود بر دود ز خطا
خاکست دست بریده درست شد بر عا
انام گفت محمد از همه اشیا
رسول عالمی است و شاه ادانی
پستوده سپید باین مغلطایان
که من بدین علم علی دست مرا
محقق است که جان خود شتر از اعضا
زنی طهر و معصوم پاک چون زهر
بیاں شیر و باز و نقیصا
فصلت شد مردان فضل شریعت
نظم و شعر و ترانه و ترانه
درین قصیده بداند مردم دانا
مطابق نیست که شرک بود مهر و مرا
در انتقاص ه مرغان بختی السلام
بختی از خلقه عشق بیرون صفت
کافراست ده روز از نور او بخت
شیر زدن ساقی کوثر علی مرتضی
بخت در ملک ولایت بی حد و بی استیلا

کافی فیلسوفی ادبی رسیده زمان
دل حارست کن که دل بتر و دراب و کل
گفت ابراهیم که دم شد طهمان برور
بخت بر دود شیب جلیل امدا بخار و دود
ناله آن کجای همان بری زار و
موی لب بالیده و ناخن نچیده بر
چون غلیل اسد بر شمشیر محبانی آغین
رفت مقراضی پیاد و کجای ابرو
گفت ناخبات چیم موی لب و اکنم
آه این صفتی که حق دلاست دار از کرم
شدند آن پروردگار و گفت ای غلیل
ایزدان یک داشت شکای کم حواله بوشه
من بختی ز خویشی تقوت هم بمن
این بخت آن پروردگاری اندر نه نهاده
کافی اسد بر دین بنده را در پاست
ورز نامت بر اردن آیدم آری بخت
لرزه بر روی او فستاد آنگاه و از ترس
رفته بود فرسنگی سجدی بش و کرم
بخت می پر سارک یک زمان ببارد
بخت من پیادم باز گردیدن دگر
بخت ابراهیم اگر دایس غلی آعد

بختی منوایی را یک جو زور و صفا
خانه دل به بود از خانه کل زور
رویه بخت شایم که هست از قول حق و صفا
بخت محبانی که آید یا دایمی یا کد
بود در صورت بنایت بر مردی صفا
دست و روز داشتند و روز و روز آید
بر مردان برخواست آن بخت بخت
رو بر سر آورد را بر سیم اکر از صفا
دست و روی خود شوی پیر یا خوشی را
میش تو آیدم و بخت شایم با هم روز را
حق تعالی زرق من دولت غنای پالما
این بخت بخت پیاد روی دگر و حقیقت
حق دهد روزی من بخت دلی قانما
بر خطایب آمد همان کلمه غلیل اسد
خاطر او را تو دست او برای جلال و چرا
اسد باشد مرز او یکسان آید
از قنای بخت شد آن مردان با صفا
در بخت غلیل حق بر پر اندر قفا
تا خواهم عدل آن بخت می رفته بکار
تا بخت شد از من جوانی شد این روزها
من بخت بر شایم غم خورای سیر

این بخت و سیر را بر گردن خود برگزفت
 پس بران چهری که از زاده بود پیش نهاد
 هم نشنودم من که گوشه ران عامل عمل کرد
 هم بخت است که روزی صد و بدر کانیست
 کرد و طاعت ایستاد از جفای یکسان
 نخست پیمان نشسته سید دران راه را بر گذار
 بر شیمان و کوسفندان دشت او ازین کم
 مصطفی گفت ای پسر مارا بدید که شربت آ
 کاشی طاهره آن کوک روکشین ضحیه
 مصطفی گفت ای پسر از کوسفند چو بخت
 کردش گفت ای عربی کوسفند دیکران
 مصطفی گفت ای پسر دین که داری باز کو
 خانم بر سر آن سرور ایستاد و دین
 من بخت در خواب دیدم روی شهر از ای
 مصطفی گفت ای پسر با کبریا بخت
 گفت و درم مادر بری صغری تا توان
 بسته ایدم و گزینم عالم بخت
 کردیم که مصطفی را از اشتیاق التماس
 گفت سلمان که بر سر بختی را چون کنی
 برین بخت کوک در شتیاق دین حق
 مصطفی گفت ای پسر اتم کرداری دین من

تا مقام خویش آورده شش نشاندش بر علا
 تا بخورند اندران جا و نشسته حاجت روا
 کافری بود و تو مومن پیش کردی ظلم را
 سرور اولاد آدم مصطفی محبت
 صبح او بود پیمان بر پرده خوش لقا
 پیش با آمد بنا که کوک فرخ لقا
 کرد بر ما اسلام و گفت ما را خربا
 کرداری کاشی شرم برستان بهیا
 من نخواهم بهما گفت ای عربستان بهیا
 دو شکستی با از ان دگر بری بر کو مرا
 من بدیشم کی بودا باشد چنین درون
 گفت دین صد و بدر بود دو عالم مصطفی
 مقصد و مقصود عالم را ابتدا تا بخت
 بر شیمی که کوسفندی صد و دردم فی ریا
 چون رفتی او مانع بد شد بر کو ترا
 حرد و شیش شد عزت بر رویان مبتلا
 از زبان سپید عالم گزید جی سدا
 کرد روی آفرین گفت چپین و شتا
 گفت بانی کوسفندان در بخت مرستا
 پیش پیمان رسول آمده شاه انگلیس
 آمد دیدی بختی بخواب صد و دلاوی غارنا

کوک از شادی فروشی زده جابر نوهار
 مصطفی اندر عقب میرفت و اندر پیش
 کوک اندر چنین رفت و گفت مادر را که تان
 آن محمد را که من در خواب دیدم روی او
 بر زن گفت ای پسر پای مصطفی را بوسه
 کوک آمد بر دپای مصطفی را بوسه
 سکر دست از تو دارم با آنکه اله لیلین
 پاره فلان خاک بر آید نزد مادرش
 بر زن خاک گفت بایستی را بوسه داد
 گفت آنجای بخت خاک پای این رسول
 چشم من بر تو گردان هر دو پایم بر تن
 سیلاب آمد غای سیزن اندر زمان
 نشه حوران و عابد سار تا آخر که کار
 بر شعل آفتاب دای سپید غیر الانام
 بر زن را کو بختی بختی وقت سخن
 که بختی بخت خاک پای این رسول
 آن دعایش آمدی حوکه چارخه زمان
 یا محمد از برای خاطر کوک بخور
 مصطفی بلب شده قطره فلان شیر خور
 شیر شد اندر خاک از امر جی لایموت
 قطره آن شیر هر جایی که آمد بر زمین

رخت بختند و شبه بسوی سپید چون مباد
 کوسفندان نیز و سلمان می شده اندر قفا
 هر چه میخواهی بخوراه اکنون برنگام دعا
 سکر دست آن فدای را که او در کش با
 دست کرد خاک کاشی نوز چشم دید
 دریا لا کرد و گفت ای خالق ارض و سماء
 صورت زیبای صد و بدر و ای ام عطا
 گفت ای مادر من پیمان تو اکنون توتیا
 گفت خاک پایش دیدم را توتیا
 هم حق ایل بخت کاشی ای رب العلا
 با جوانی کن مدلی این سپید را بر بنا
 هر دو چشمش گفت روشن هر دو چشمش
 رفت او چون سر و پستان بر روی چنان
 از دست کوک در دو چید و بی بخت
 خویش را تنها طلب کردی برنگام دعا
 حله چنان عالم را بدید نور و صفا
 کوک در هر گز نبود دی نه است آنا آنا
 قطع شیر و در بر زردی هوا
 وان در بر بخت آمد و زمان ما و صفا
 قطع قطره سحر بایان شیر شد اتم دعا
 کوسفند سرخ مولودی دیگر و جی

مصلحتی گفت ای پسر از بهر من سر کوه
 من تا تو البریه می تفتی و اونی بخت
 زانجه دستت میرسد بار بر کسان من
 دین دین داران طلب کن راه قوی بکن
 نظم انجمنی عالم فاش شده در درویش

خروج التوحید

سکر و سپاس منت و غرت خدا را
 دادار خیر دان که در آسمان
 اقرار کند و نجیبان بر یکا بخشش
 کوهر زینک فاره کند نو از صفقت
 سبجان من نیست و یکی دلا که
 کاهی نیست که چشم آب اور درون
 کاسه بیخ ما شرط بر روی خوب اند
 در مای لطف اوست و گرنه سخا است
 ارتش است با فضلک یا صانع الوجود
 ارباب شوق در طلبت پیدا و هوش
 ششهای دوستان ترا اعم الصباح
 ما در روح پرورد و صفت تو در حیرت
 بی سبب قبول تو ضرب اعل و غل
 بهایی که تیغ نتر برادر همت
 شاهان بر آستان ملاکت نهاده

صدقه داری این زمان پستان کی راضی خرا
 هر چه آن بهتر بود صدقه کن از کعبه خدا
 سیلان از در من میدارشان خوش مانوا
 کتب است خورش خور تارسته کردی از بلا
 رعدوی خندان نیست کند خوش بر ملا

از بی سپاه ایوان چند سحر کوشش کن
 مت سلمان راوی این محض است بر خپ
 انجمن کویه که روزی با امیر المومنین
 هست تملی شانه خانه مناسمی بریم
 این سخن بول شسته اند من روان بر بانی
 آه از خانه درون بر مکه شد سر سوار
 رکن کن ترک کعبه و جمل ملک بود مال
 وادیس از قنبره را که یک در کعبه
 رفت قنبره مرکب دیگر شیدا و من
 گفت بر مرکب ششم شمره را می امر کرد
 انجمن کاوا از ششم ملاک می رسید
 مرکب از ششم اشارت کرد مقابل شوند
 بودند در باغ است به من موند که
 شظیر کرد انجمن مواج در باغی عظیم
 بعد از آن دست مرا گرفت امیر المومنین
 من عجب مانعم که مرا اندران در مای دست
 در میان نجر با که یک خزیره شد پدید
 بود با شجرا از انمار بسیار اندر
 در میان آن خزیره میگردد خشت آه و بید
 شنبلی که در انار دست سوی آن عالی
 آن شجره گفت از بی خانه درون

کان ولی حق نموده در سه ساعت بر ملا
 انک منی خواندش سلطان بخت اصطفا
 ذکر میکردم و بعد معجز است انبیا
 معجزی چندی عجب دیگر که بجای مرا
 رفت اندر خانه خود آتش معجز نیست
 در سپهر در بر صفقتش بود هم تاج و قبا
 برین در بر بار خورده زمان حسدا
 بر پستان آفریدون که بود همراه ما
 پیش شاه آرد در جبهه ابادت با جی
 آن در کعبه از غش بر شاه ار هوا
 یک یک در کوشش ما از نر و نور
 بر لب بحر فرو داد و در آن ان پیش داد
 بر فلک میرفت از طوفان سوج او ملا
 کشت ما کن پیش وی جان جسم کار می
 شد روان بر روی شمس آن مرکب انبار
 فی حتم تر می میشد و نه مرکب انبار
 برین آن که ممل بود بر جبهه کجا
 قرمان خوش صدا و بلبلان خوش خوا
 کرکست دی که رشیده بود بر باج سما
 چون کلمه اند که بخشنه نامه از عصا
 لول او شست تا در غرضش چهل کرید

گفت ذو القرنین شرق و غرب عالم را
تحت یقین اصف برینا در یک نفس
از طوی کافیه حضرت ایند خود
صد کفایت و عاریت کافیه را داد حق
حیت پیش آدم و نوح و موسی و عیسی بود
از کتبها عاریت کافیه بود مشهور تر
از بی نور و حسی است انجیل مسیح
این کتبها و علوم اولین و آخرین
خازن علم الهی کاشف اسرار غیب
عالم الغیب فلا یطعم علی عینی چون
در کتب ظاهر است از علم خود یعنی خدا
لی و می مصطفی خودی است کشف شده
در نور دیده رفیق دور را از غیب
بر زمین و آسمان و اهرام داده علم
عالم ربانی و آن نور سبحانی
است ناجا و دیر طوق لغت اندر کوشش
و چنین فرمود سلمان بن محمد را جوده
است صدق این صدق بر امیر المؤمنین
شود سوار اکتفا من هم روان شوم
تا بشود کوفه در یک طرفه البین آمدن ای کم
رفت از شب سراسر است من غایب

بمع از عاید نشد بر روشن از رخ و غنا
لی توقف سری عاکس طریق آورد ارمیا
پیش از آن یک عالم پیش صفت بن برضا
بست جلدش من مقدم لی سحر خطا
میت آمد برادر پس و ده اجریم را
هر داد و نفع آمد زبور از دست خدا
آدمه فرقان زهر مصطفی سبب
بست پیش من بقبل حضرت رسالت
حجت قاطع منم بر خلق لی رود ربا
از کلام حضرت جبار منم بر خلق
خبر کی کان بود الا نبی رسول در نفس
از کتب کرد ظاهر خود بر من خدا
تا بجام هر چه خواهم از کتب و در جا
کرده حق افضل خود بر من و اینم خدا
که منم در کتب است از کتب منی ما
هر که چون آید پس کرد از دست منی ما
گفت دو کرات صدق از آسمان اخرا
قول تو صدقت و هستی ما و قافیا شوا
کرد اشارت مرکبان کرد از آن سنبل
بستم مطلوب جود را جلد رعب رضا
در سیاحت بود مستی بر منی کوا

اینکه باید ولی نادیده دین سپه
کو بود طایفه بھر خیزی در عالم بود
قول او مقبول باشد و حق است حاجت
این ارادت از حق است الله حکم یارید
مش خورشید جهان از اکر کم شب چراغ
ای که گویی از کرامات جند و یارید
صد هزاران جان جند و یارید و شبلی اند
شیخ و مشی و کرامات جند و یارید
صد هزاران قاصد و یارید و شبلی اند
سر کلام و معتد اجداد منی بنو علی
عاین و مدبر با حق هم شقی و جلیست
کر هزاران سیال لی حب علی طاعت
رو بجا است از دست منی ساقی کو طلب
چون سلیبی که منخواهی و طوطی بستم
غزال احمد و سیریل بخیرم و کس
مالا ما خادما کا کجمن مرسلین
دوستان آل یس با جنت از کرم

و چنین ششایه امام میشواعت
هم در آن و هم ادشیا تا سلا
علم از جلد روان
هر چه خواهد اکر
سر که خواهد نود و دست
مینستی با کج حشا و مردان شستا
از کلامان در آن شستو از لاس
دوستان منقطی دارند ازین جلد غشا
شیخ و مرشد صوفی و بر و میر و یار
دره دین و بدان شادش بنادش
مشک و عالم مذکر و مریده و زود و خا
آمنه اهل از حق و حجت آن طاعت
کا حد و دست یکدوست در در خوا
رب و دیگر مرد و غیر از زده آل عبا
ما که بشوم از میان خوف هم اندر رجا
اولین آدم محمد آخرین
حسین و بنابر هم حق طاعت

تاکی را است این ششدر سرا
وقت که نشان تلغیب و مجرم
من ناصبی نم که کنم شیت رسول

باشم در آستانه مالوت خود را
ازم بصحن کشن بحق مکان
یا خاریجی که روی تمام زمره

پستانه حلقه حلقان بر پیش کاه
 مران جابل که سجده کرد بر پیش او در پند
 پناه امر از خالق بر پیش بی اندم
 بر رفت بر پیش بر کف ای ستم روکار
 که هم دانا و پناست و بی حقیقت بی فرزند
 که بر خود عاجز است این بت بی چند حاجی
 مجادی مران را که از پیش بر پیش
 جو پیش او آن ملعون خداست را که کفر
 بین مالی که من دارم فلک نعمت بی حد
 بر جو پیش کف ای سگ ده نعمت داری
 جو پیش این لعین سگ کجاست ای کفر پیش
 که در سر در پیش کان و کافران برین
 ساور و نه یکسان نه در این کرده بود
 جهان کائنات بخشندش بر این که آید خدا
 حاتم قادر بخت با او پیش زنی در دم
 بدیدی قدرت قادر که جویم زنده کردینه
 جویدش ای جان کافر تعجب کرد از خاش
 ساور و نه یکسان نه در این کرده بود
 در و نه یکسان نه در این کرده بود
 خداوند کرم عالم یک را لغو پیش
 ز جابر حبیب بر اصف بنودش موی آرزو

خلقان گفت آن کافر سجده دارد بر بتها
 که من که میگوید بکنند پیش با تشبها
 که در پیش آن کافر من دعوت با او دار
 چرا که کرده ره را و شناسی خداست را
 که خلق ای سستی چرا داری تو این دنیا
 نه شبیه رنگ و چوب نه خود با کس ایجا
 که نعمت مالی از او را ملک حنت الهی
 او دارم ترا نعمت بی کفر شد بتها
 که پیش این بتان دارم چنین عری حلی
 که نعمت زان امد است تو را شرک این دنیا
 گرفته کافران او را صداری دانا
 پسند از ابا سر که بر جسد بر پیش خدا
 تن او را جان شانه خراشیده سر تا پا
 زنده اش کان ساعت سوزنده بر اعضا
 ز جابر حنت جلی شیری کف ای کافر عا
 با و عرض کن ایمان که شناسی بت بی عا
 بغیر او که بود و کفر پیش
 کی در کله اش کف ای کفر پیش
 بدان زاری بخشندش در امار و کفر
 که من از بی بردن کردن حق جان را که شد
 بر من پیش این ظالم بخت ای کافر اعا

پا او را کن از جان بدان مادر کمی سنی
 لعین فرمود تا یکی ساور و نه یکسان
 جهان جوشان شد آب دیکه کردی سگ
 بعد از حق تعالی با یکی سر و پا به حبش
 سدر و در شب درون دیکه بر جو پیش
 بدون آمد ز دیکه که نشد پیش آن ملعون
 کفکش کافر ملعون با جو پیش کاهی جو پیش
 جواش را که ای ملعون که دارم خدا دست
 که میدارد از قدرت مرا از خاک تو کافر
 و اگر گفت آن کافر که در زندان برید ای
 بر دند کافران او را ای شمشیر پنج دستند
 نه دند بر شکم او را که در زندان پیش
 ز حق آمد ملک پیشش نه پیش از آن
 فرشته گفت ای جو پیش حق میگوید پند
 که ما مفت پال این شدت بخواند تو را
 جوییم پیغام شنودش سجده کرد اندر
 ملکنا چه در پی هیچ دور طاقت نمی بود
 شد عا و بدید آمد در پیش آن کافر عالم
 نشسته بود آن کافر خلاق جمع پیش
 که ایمان آورد ای ملعون بدان حق با جو پیش
 پس آنکه گفت آن ملعون که بر بندت نه

که جویم زنی که داده ریابندم
 که در دند لفظ اندر وی بد پیش کرد
 بر دند پیش بر پیش او اکلند نه در اعلا
 سیان دیکه سدا کرد نیاز زوش تا اعضا
 که در پیش سگان کردند افروخته دنیا
 جوید پیش کافری دین خیرت ماند پاری
 عقوبت که کرده ای نیست مندی زحمتی ازنا
 که از قدرت که دارد زمین را بر سر دریا
 رخصت دل مبار ایمان که دست او داد دانا
 بجارش در بندید که با معصیت او را
 جلی ملعون ساور و نه یکسان که سر لای با
 بر رفت آن روز نورانی در ابد پیش خدا
 طعم آرد از حنت که در دند و سر دانی
 که خست نمودم کنون از تو شد دست بود
 در افر گشته خواهی شد ز او نه در فضای عا
 در آتش طاقت و تسبیح سگ در آتش دنیا
 شب و نحر طاعت و تسبیح در وقت در دنیا
 جهان دشمن شد از تو شد عالم را تو
 او را پیش او جو پیش جلی بل شد تو
 ز دوزخ و اهری اهری در عالم علی
 کفکش که کار من مرا بر اند کرد ایا

جوشیدند آن لایع یک کجکهای کجش
 بجایی بر چیدند جویس جان آدم
 عقابین کجشیدند و نمادند بر جوش
 به یار و بگزیدش بر پیش شیر افکندند
 نزد خالک جویس اجاد شدند ایشان
 رفت آنزد و شب آمد غلامی حقیقتند
 اگر کیم ملک آمد طعام آورد و حش
 بخودش سون فردوس کردش کمال
 آن ملکون امانت کج امیر ویران
 در کبابه برد انجمن دعوت بها و را
 جوشیدند و دیگر جویس نزد کافر ملعون
 جرای طاعت ملک ملعون چنین جوشیدند
 جوشش را دان کافر تو جویس کجش
 بخت ای ابله نادان خدایم رندی داد
 کج خدای در میرت فرومانند و حقیقتند
 کج دایم شیش چنین جوشیدند و ادا
 کج تیر ما است طلب سبزه کافر
 بفرموده از شان کافر شد و ملکش
 سوار دند کافران جادوی بر جلیت
 بخت ای شاه مادیست کج جویس
 بخت آن کافر ملعون کز لای چنین کاری

و کفر پیکار از زشت	کنم زنده رسوم زنده آشتی	بگویم کان بدر زشت و بدش
کزه باز زنده آمد	بد چکر مانده انشکر	فعل اسد در وقت اسد روا
لغظاسی پنجم را از مویه	جوششش بود قطاس لوقا	بنام قیطان سازم تعاضیت
بر از شکست بین اسکلوسا	بسی فاقانی از سودا	کشت سلطان می کند بلقین سودا
رقیب بین و اندیشه بعیسی	در زنده اندازد بدارا	مکوان خرد و ایمان باز کرد
بگو استغفر الله ربی	فعل و محسوسان اسد	مقالی عن معولانی
جوباید تاروم از سر دل	عظیم الروم عزالدول	ببین العیسی و خوارک
ایمن مرم و کف الفضا	شیخا فصلت قیصر شادا	تراست کسند خواه اوجقا
بروح القدس نفوذ میم	بکچیل و حواری پیجا	لمهدر استین عامل کبر
جوب استین وید مویه	بیت المقدس و اقتصاد	تقدیرات الفار و خا
بفانوس و زینا بقیدیل	بوجنا و کاس بخیرا	تجین و روح بلیله القدر
بعید و بیکل و صوم العداد	سایه مرم و زنج کوفت	بدور می از یونیه آشتیا
برج و شمع و برک ان درق	کرامه مسووس از روح معلما	ماه تیر کا کنگره و و سنان
بخل پیکار کشت و زنا	بیاکت و زاری مولودن پیر	بر بند و هنر سقفت ساعضا
که بر دین پیشت المقدس	مرا فرمان بخواه ارشاد	رخط استوار خط محور
فلک و لایا حلیله و یو	ز تلیشی بی پیچند فلک	ترتیب حلیت و بلا بردا
شاد کز هب اندر زین قتل	که تپش ازین پاست غزا	کنشش از کشت

سنة التوحید

ای خده ماه از ارض نوغرا	دی طره سحر از دم صفت	طشت ز شمع ز ناز اس
در تافت از امر تو بر قرطاس	نوک قلم من تو در مبدع	انچه در من صورت
سجده شینان ز لایون فلک	حکم تو فرود زنده قنایل روبا	از بر عرض تو بر کرد و کرم

در خلوت این مرگک منده لالا	بریده اولار تویر لعبت بیده	و ادا کس از تویر شایع
از زبانت تو منشور تعاضیت	و غم تو سلطان تعاضیت	لغظ تویر جاد و حشمت خنده
افراخته بر بچشش کوشه قضا	ای صانع و است روی مبدع	ای قاهر که کند دی نام
هم مانقی لی بری و هم خالق لی	هم ظاهر بنیانی و هم باطن پیدا	ما مود تو از زین من نامند
مضجع تو از کشت زریلی نامش	نوحه تو خواند مسخر و سحر خوان	پیش تو گوید من کسند
از بند کشت بخت شایان خیا	ایوان فلک ساز و خانب ملک	بودی که بنودم ناسی که بستم
بمانی و از نامه پیستی از ما	که حکم تو بر کس ملک بستان	که نافر و مانکی معن جوسی
در قه و زده من می منده ادرس	در چشمه و خورشید و شب عیا	بر غلظه عدل منی منظر بار
پیش خلد برقی خمر و محرا	صفت جعفر کذا و قضا	مردن بر از طبع و زمان طیت
پروا پیست صفت منور	نقش بر مهر از فلک این پیما	که کند زینش مهر تو
نم در من شکر کف از دروا	در قه و زده من می منده ادرس	بریده و نازک کس بیگ خورا
از غلظ رخ لاله عدا کچهر	حبل سحر و این خیمه	خدا شمع تو کس طبع نازد
بر روی فلک بر نطق روحی والا	لی نسو کس تو خانت کمال	خبر کند نایم سحر عیا
پیرا من ز در و زوار روی ملک	خاتون چین را به خوش اقبال	صنعت تو بر من جود کمال
از آب روان نازد که کاشان	بید طری را کسند از امر تو بیکل	وصف العفت کمال
از راکه لطف تو باند کسور	در ضمن من کلام کمال	ناله و جان بر و از زنده
در کمال و صفت پیجا	خدا جو زنده و شایان	الامک انشور شاکر دالا

سنة التوحید

بدا کنم نام خداوند کبریا	حی و قیوم و قادر و متعوم لی	ان بادی و علامه ان صلی
ز قلم منی کند از من نازد	ماه و نج و جابر را در این پیجا	خورشید را ضیاء ان نور
ان مصطفی سراسر ان کمال	الفرد و در عالم کمال	و حق که شایان جود الاله

در حق مدی عاشق و انصاف از سید و کینه لاریخته
 شاه جهان امام زمان مریدی سرخود انما بد و مقصود کل ای
 کرم ولایتی ز ولایت مریدی خدین هزار بار ولایت تو شاه
 اول زنجرات رسول خدا تاریخ پروری تو این نظم جانفزا
 در صحنه کاه کرده غارن در سما فی الحکمه یاد این پیغمبر آمده
 نکر در اندام ز مجرب و دان پهلان فاضلی که او بر با صفا
 و کله خواجه آقا کشف بنا گفت استادت جوانی شرموار
 گفتا روحا که تو نند انان با صفت حاجش که تو در حق روا
 در مسجد آمده استانش اول گفتا که رسول چرا پیوست
 ایمان یارم بر سوست بکم در نه مکر در که رسیدم من از خدا
 اظهار کرد و گفت شنیدم با زنی یاران کی شود بگوئی
 اگر چه قصه من عاید است یا زنده و حق من دیگر کوی تا که خاک مرغ
 فردا من به آید حیرت از بلا چون صد در در عالم انان
 گفتا که یارین بر شمع جمع دین مپستی رسول منور عالم تو ای
 کین خج علم را نه اند عزیز سید کلام حق جویند جوان بخواند

فی المنقبت

جان این منور شیده جان از سولان مسکنت از صفات که با و
 سرگرمی با کرم گفتا بدین در ادرم شهادت آور دان نه جوان
 انما کرد و گفت تو در خواندام شرح غنوت در سیرت
 بنظر ظهور شود در شاه ادب دارم خسته اگر مخروده دسی
 تا جگلی بر نه میدان رشتن دل در دست شونده اما نشود باغ

پس که خسته در آن آب بدم بند محو منده انجا از بر بنرموشان قوم
 حقیقت که در این قول باور دلاست نایب در نه مواج بود سترسی از شمع
 در صحنه مولی نان یک است اگر که در جاکشتت مادر ترا خصل پیغیان عالم
 زان چسبی مستند تر از از و بانی و آل حیدر که در طاعت ان جلد
 تو خرسیزی که میکوی عالم ولایت نامه بهتر ای کاکم تو دماجی ترا با این صفت
 ولایت نامه خواند جان پرور الا تا در سپید باغ دوران نهال پیغ با شرمایه
 زود نامیاد وراق بخش نایب صورت خط شجر مجاری در ایامی حیدان
 عروسان شتخانی نیست منظر مرالای ترا لایسته باد صفای دایم و عیش موفر
 چه صورت منظر کرد دنیا وطن بنایم من کاکم شمع عالمان روح پیغ باد
 خوشتر جان دین گراش همیشه جای ایشان جاوید بحق اهد و اولاد حیدر

فی التوفیق

جبار جبار تو انامی تو انما روزی ده خلقان کرم رازق اکبر
 فرد محمد و قادر و صیت تو انا دارنده لوح و قلم و قلم منور
 چون ملک الرش خدای عالم دینت و پیغ و عیب محمدیکه
 بنمایم بر بسل که با او است داوند با حیدر که از سطله آن شمشیر صفدر
 از چند روایت سخن نمر شوم در چند بزرگان و امامان مظهر
 گویند انامی ز من فضل و فضیلت در سجد آینه ری بر سپهر
 می گفت و می کرد و منور دل خلقان از غنوت صحت و دل شمشیر
 گویند عملی و از زده سال بر روزی با عارث و بلو طالب و عباس و لادور
 از که بر اندندی صید هجره بآلت هیجا و در رخ چون گل خیمه
 ده میل بر اندندی صبان جابربارز کن در بر بندگی کرد جو منور

بعد حیدر بود و ایم در جوار اعلی است
 نچو بوالعالم نچو مدح خوان شاهین
 در سر حسن از دارینار منت بلوار اعدا
 کور و انش برادر از کار سبزه دار
 روزگوشه بلورین کرده غم خورده شکار

ولایت نامه شاه جهان جهانگیر

شیده ام سیخه من زراوی چهار
 ولایتی زو لایا تحسای شیر خدا
 بگویم اردو دم عمر خالق جبار
 کی سابقه اوست جوفضل بهار
 قصصی نیست علی گفت زده اهل کبار
 سبوی کوفه روان گشت آن شاه ابرار
 نصیر و نصیر و سلمان و بود و عمار
 چو ماه شاه مراشان خواهر سیاه
 که تا به کوه ازین آب می گنیم گذار
 نظیر و طلب سید و کعبش ای عیار
 که گیت محمد انجاس علی شاه سوار
 فزانه از کد این طرفت گنیم گذار
 خورش و جوش برادر وقت در بار
 جواب دادند گفت ندای عزیز راز
 که حسد محمد نایم مادل است کاذب
 کدام حسد کرم که حسد سبزه سیاه
 جواب جواب ده کوی آنکه حکم اول بار
 که گیت محمد که گنیم بگو این بار

از ظلمت او عالم روشن شد
 کسی که آن کرد همیشه نگاه
 از کور درین آمد چون پیکر
 خدی جوچی گنبد کردنده سبزه
 برشت پیروی جوی بر کرد و دیگر
 شمشیر حال سبزه خفت در
 یک جبهه پراز تیر خرقه جوش دلب
 که با پیش بر دی دانه کوران بر
 کاندز عرب و قدام بندیک تنی دیگر
 بالک کین پسته مبارز ایل شد
 رفتی و کشتیش مران بدر کاف
 کردی سران شخص ابرین سبزه یکسر
 از بهت او چهره سیرال شد چون
 یک نفر بدین از کور سبزه چرخ
 در کوه پلنگ بزد و پیشه عقیق
 تازده بگردیم در انجاس او دلاور
 گفتند کیمیم کعبت نیزه و خنجر
 گفتا که منم عارث خلی دلاور
 شای که جو کس نیست کنون در کور
 بمن که خوریز بنای شسته تو برابر
 کردند دل از کین سبزه چو پند ان جومر

کردی که سرش راست می بود بر افلاک
 بجان و خردش ان جو سبزه زلف عودان
 چون کرد و همیشه شد واکا سواری
 از جرم هنر بر زبوشیده قیاسی
 در آهمن و پولاد نمان کرد چید را
 کز شیش برین کوه کاشش سازد
 در به سبزه کی تر چو پند جو ای
 کوی و پیشش بود جن کوه و نیک باد
 به شش حله بود مران کبر لیس را
 پیوسته می گشت بگرد عرب و روم
 هر جا که می مرد پسته دار ششودی
 اسب و زرش حله تاراج بر روی
 بر حله شان عرب باند بود کام
 در دشت چنان دید مران جبار سار
 گفتا که من آنم که کین سبزه ششم
 این گفت و گفت تا کینیدان من سبزه
 چون عارث و بوالب و هکس بر ندید
 عارثش جو خال و دید مران زاده نیدان
 سبزه که جو کس نیست کنون در کور عالم
 گفتا جبه نام کس سبزه سبزه ششودم
 گفتا و کین سبزه چنان حامی و در دل

نزار غنچه و فریاد از فزاد بخواست
بغیضه که بار در کمرش نهاده
کدام بجای این کمرش کویم
علی گفت همانم بغیر از خود تر
بغیر از بار در کمرش نهاده
بگو که چرخ کمرش کیست
جواب داد که یک یا غلام علی
بغیر گفت علی ولی میگوید
جواب داد که مستی مگر توانی
نزار سال مرا عمر بود در دست
نزار و مقصود مقصود وقت دیگر شد
نزار سال در جنب آب بودیستم
نزار پیسید و بجا و پنج دیگر شد
علی خشم مرا و پدر مبین مرا
چرا بگوشته غافل ز کار و بار علی
برآمد از دل و جان بغیر نه باری
رفت نزد علی دست او در پایش
بخت آنکه ترا داده است این معنی
بخت فاطمه و اهل بیت اسی
علی دوست برادر و دوستی ابد
بخت بود و بود احق ابراهیم

که این کمرش پیستیم مازون ز نزار
کیا امیر و ایا سپه و رو ایا سالار
که این کمرش پیستند در شمع نزار
که خوان تو چرخ کمرش مرده این بار
در دل من نه مسکود این سخن بکار
که گفتاش طلب کرده است چندین
بگوی تا که بر دست ما ایم بجان ز نزار
فریاد که در بین طرفت بچشم گذار
که این قدر نشسته است یقین ازین
بر دل خشم من ازین دینی ارعدار
که خاک گشته شدم در میان آن گذار
که ساخته است مرا کوزه که نقیص میدار
که او نیست آدم اندر میان دریا بار
بختی داند که تا کجا است گذار
مگر که نیست ترا عقل و هوش و دانش بار
فقد ز آتشش این رمز در دلش صد بار
تختش ای شاه برادران امیر و شاه
تختش بر جبهه طیار
و عاقلین که شود جسم جو اهل بار
بخت آدم و نوح و محسن شیش و تبار
بخت عیسی و موسی بخت حضرت موسی

عسلام که از نام که فرشت گشته
من آن کینه عسلام که در جوار اسی
ز بهر دوست مراد نه جان با خرم
سوالان علی را چه کار با دوزخ
حسن موالی شاست و مع میگوید

فی المنقذ

خند مرده دارد جوارش است الا شراف
پسین برده ام از خواجگان هر طراف
ز بهر او بد هم با هزار استیغاف
که دشمنان علی بهر درخت کفایت
پسین برده یعنی ز صاحب کفایت

دریای کربایی تر سپرده در کف
براهه مکارم و سرباز لطف
هر که خنیر از نو کرا تا به تر خلف
هم شرح را مبین و هم جو در اسپلست
شکایت اندرین که بود در بار نقد
ذات مبارک تو جایت از شرف
ارواح جلد صدر نشینان کشیده صفت
بودم بهندی تو بهیوسته معرفت
که نهاده گشت بر شش مهره از شرف
که بگذرد ز صبر تو بوسیم میان طشت
بر روی که کشیده بر خالی از کفایت
ناهمه را محال بود احتمال در وقت
ای بحر با کف تو چو رودی بحر کف
جز ده نمی ساید ز انعام ان
از نایب زمین نشستی شاه مخف

حفظ تو قاصیت و گزین همان زمان
تشبیه تو بسیار پایشان خطا بود
از نور محض جوهر رخت گرفته اند
اول ز نور نور ترا افشاده اند
در برده تصادفات در برج ستمانه
علیه که تو ز فیض الهی یار هستی
شاهی که مانع در پایی دست او
مشاهی که کرد و کرد گشت نور او
گر کرد و گشتش سوی گردون گذر کند
شیری که چون رنجه ز تیغ او برزم
تیغش جواز خلافت براید بروز کین
دو رخ فرد بر ادبی جو زبان گشت
از جاده تو نشان و در قدر تو خست
انها که اختلاف نموده با سیه علی
کاشی طریق بند کیش را کاهدا
بتری که از گشت شاهوای علی بود
روزی بود که از الطاف شیر حق

اجزای کائنات شدی طوطی لعلت
در تسم را که گشت بهر حرف
وزیر سه حقیقت داشت لمس عرف
و انکه زده و تقابل شد اجزای سلف
کان بر دل مبارک تو نیست شکفت
برده زرق ز لبت شجر نجف
صفت که همان صفت زینب صفت
بر روی آفتاب کشیده برده گفت
آه از در دوستی که در آتش گفت
افست خط که چون سوز ز تابقت
از مهره رخسار ویران کند علف
ابی شبنمه که بود آتش غفلت
این جوج بر شیده بندوی متکلف
بودند ما رسول جند این مختلف
جستار نباش تا کنی عدد را حلفت
ناظر دبا ششم از کلمه سینه را هفت
آمد گوش جان من آواز را حلفت

تغیبات

بر دل کرد دست علی خست بار کرد
فرشته طالع آمد و فرود ز در گشت
بر کعب سادات عقی نشسته سوار

آوردند ای درو جهان بخت بار کرد
بر دل که بر محبت آتش فست بار کرد
فرقی که روی بران شهوار کرد

سرمای سعادت دار القار یافت
من بخت دای مار گزیده کجا بدم
سلطان دین خویش ششم شش
طفل چهار ماهه که دیدی کج علی
کاهی میان بازو کبوتر قفس گذار
در است بسوی خیره آیت بگرد
زان نعمت بخت داشت خدای فرد
بست بر سول نجف و نهشت باک
آدم که پای بر گشت مصطفی نهاد
والی علی که بر سینه علی بگرد و الحاکم
سپاه خود از لعل آدم نشان خسوز
آن مصطفی که در کعبه شش یک پوای
آن بر دل که در صفت بیجا حشمت
آتش با شکوه که در شان سام را
جوان شد از خلافت آتش بشیر دل
شیر خدای بود از آن در صاف خشم
بر نعل ششم دلش از عسل نه
مرکز که در هیچ فقری از و سوال
محب قبول صفت عزت کسی بود
چشم مراد و موقت حشمت محب بود
معتق و از آفرینش عالم دستان بود

بر دل که بر محبت آتش فست بار کرد
میر من انکه ما نفویش کار کرد
کو کام مادر که سلفه و کار کرد
کو در میان محبت جین کارزار کرد
کاهی بقم حل سوال است مادر کرد
دین هر دو برانست برود کار کرد
اشرف خلقت عالم و فر اختیار کرد
جایز است دای خواجده در شکار کرد
عزین برین محبت دم او اختیار کرد
دین تبه باندی ادا ستوار کرد
کایزه بوشش نام علی اشکار کرد
مال و قطار جبار صد آتش تر تار کرد
از خون خشم روی زمین لاله زار کرد
در روز زرم با روی آتش سار کرد
اکس که در صفت ستم و سفید بار کرد
دایم وجود سل نشان اشکار کرد
در گوش خج و دست قفا کو شوار کرد
کو را بمن خویش صاحب بنار کرد
کو در بشتش بر ورق دل بنار کرد
بر دل که در دای شمع اختیار کرد
کان هر دو در خنده ای کزین و تبار کرد

حشمت فلک چو دیده یعقوب شد سفید
مان دو در اوج ملکوت بدید شد
این راز کارخانه دانشم و انجمن
و از ازل تا کسب و انانیت
تا هر که اقتباس فلک را بفعل سعد
ایضا رسول گفت مرین را امام خوان
اندر غنبار جبل فرو رفت جان
هرگز نژاد مادرستی ازان و شاه
جوم وجود بدیست از فضل ماکرست
حشمت بفرزشت ازان از طوق جمل
فرزند را بنور محبت رشته اند
سرمایستدم بر آتش روزگار
طلعت سوی سرای وجودش گذارند
عاقل نباشد اندک شرابی جود ز جبل
کاشی کنون که صفت بخت بخت
عنوان کارنامه دیوان خوش بخت
از شیشه خلاصی صفت مقدرش
مخلص ترین شد معصوم بر تقصیر
چون آدمی بقصد خدایک شد
دری بدم یتیم ازان بجه مانده باز

فی المنقبت

از پس که بهر مقدشان انتظار کرد
از پس که روزگار جبین دوزگار کرد
نشر نفی داد در دهان بختیار کرد
پوشید بعد احمد و فرمان گذار کرد
فرید و بر آسمان سعادت مدار کرد
کوری آن شیخ که ازین دو کار کرد
انگش که شمعش نه ذوالفقار کرد
نا اقران کردش دل و نهاد کرد
کو را خطای مادر او خاک کرد
در بوستان فضل مشک بخار کرد
زان عفتی که مادر چرخه کار کرد
اکثر که عظام بدین شست و جار کرد
بر هر دلی که بر او مهرش گذار کرد
کو را نوزد حشمت بیایم شمار کرد
از تائب مهر روی زمین بار کرد
بیج که کرم حیات او کرد کار کرد
کز فیض عشق آب حیات آید کرد
زار روی بود که طاعت معصوم دار کرد
از علم و فضل خویش مرایا کار کرد
اقبال مفتی علمی ام شا هوا کرد

صورت آن واقعه فرمود تا کریمت
کشت بطلانت بسوی کجای کشت
از سر صفت و صفای روح و با کشت
کامران نایب وصل آمد بعد از کشت
هر کجا رند و یسیمی بود در بازار و بصر
کشت حیران و سر سبز ازان قطره
شاه را کشتند اندر فقر خود کوده شی
در میان شب و طالع تاریخ بر سر براند
چون نوافق دید با خراب خود آن عقد وزیر
پادشاه را یک پر بادشش و فرزند
رفت در ساعت پیش آن وزیر نامور
هیچ رسید آنی که بختیار است
حضرت شاه ولایت کشت او را در
کشت شهزاده بدین معنی و لیلی یادم
بس و زینش گفت رمالای تخت الطاقین
کشت مایهت را بادهان خیر علی مرتضی
چون بنیست بی بخور و مال خون الود
کشت مار و نه انی زو بالی بلشید
شاهزاده بخور و مال خون آلود دید
قد خالی که دیده بود بنو شسته در زیر
صورت آن واقعه خواند شهزاده تمام

هر چه دیده بود در خواست آن وزیر
زان میان بحر طلمت چونک آمد بخت
تا در غوغا شتابان بود در لیل و نهاد
دید شهری را سپید پوش و قرین و سکو
جلدار و حقوق و دیده و کل شیده و قطره
صورت آن حال پای سپید از خیزش تبار
بسته در ما بستانان اینک از پیر
خود دست دانند که یادی کرد دست این صفت
گفت خرمیت ولایت کس کرد این کارزار
بر پایادش می ماند مازدی با و کار
گفت ای شهزاده دست از خون بیکان
آنک ملعون و منافق کشت چون او در زار
بر پیش از دشمنی ال سینا میر غار
تا کرد و دغا هر دو و چشم را عجم
خیزش انیست بر کو خادمی را کان پیر
اکه کفش منظر کل عجب کرد کار
خاطرت کرد و قرار و نشاند که از فل قرا
نیج را در دهنش آن سپهر لی انتظار
دانشش حیرت بر آمد از دل و خاصش شاد
میش دی بهنا گفت ای شه نظر انجا کار
کشت از نیستی جل و کین رفعت بهوشیا

چون شدش معلوم کان هست ولاست
رفت آن ترک و فاش بر راز دل برین
منصب جید گرفت در گفت بی دریغ
بر پدرم با سپهری بر سر ارادت او
بنیان نهاد از زبان و لب در آرد
نان ولاست بچو شکر آید بر سر
بعد از آن فرمودت بدلی مرغ ترشند
بر سر درخت شاه گفت خدیو را
چون گاهی آوردن تیر تیر زیارت و مکنی
خادمان در درویشان گفت بدلی را بخند
این سعادت یافت آنکه گامان بشهر خویش
خلق این دین آن شهر آید گرانام
این ولاست نامه در جهان مشهور شد
که پیلانی طایفه از جان بسیاری میرند
چون در این ایام بر ولای مرقد است
از علی و بازده فرزند چون راه گاست
بر سر از نفقت سامری کفان همه
چهار را بر کوه کفن از کرم

شده ام ضعیف از انعام زین شهر
باتفاق یکی روز این عزم رسول

از در بر زار شد و ز کرده خود سپار
در زمین افتاد آمد در مقام اعتبار
بر نیزه و پلور کوب سیان در دال جار
زبانک از لبش علی مرده شد و فرار
داد بحد صدقه هر کس با کوبش در جوار
بر کوفه اهل شهری از صف او در گنج
خوشها آورده بودی درو مروارید مار
از پیم حبش اش چون کل خندان خدا
که بر سر است این پیم و زنی حد شمار
گشت از شای دل شکر آید چون لوبیا
جو کتب بادی فضل و تقوی آنکی بود یار
جلالین گفتند اگر چه بود با شیتعا
گفت نظمی بنده دوم مانند در شاهوار
در طریق دوستی شادمان جان سپار
تا که باشی زنده سر از خط مهرش بر مدار
زبانک بخوار حق خود نیست جفا
چون نویسی بر جسم آبی نیده و امر کجا
خشاکن با رسول دانی او در شفا

که است این خبر اندر زبان هر دفتر
خلیب ملک سیلونی و ساقی کوش

چون شاه با کیت کرد و سبق مایه
شهره کبوتری بود از آتش بیاض
از دستشان کبوتر چون شد در معالی
شد باره چون ستاره که از آسمان نریز
بجای در انداز جانان سیاح سبکین
کایت از کبوتر آمد سوسه کین گاه
که آن کشتند مادر در کوشش نکلند
بر لب در چهل راجه فار و خان میرد
رتاب که خود را چون باد داده تیریه
بر خواست از دینش زان جوش کس جود
مرد علی آمد در پیکر جید راقا و
آورد با دیار پیش علی و خفتش
جود زندی رحمت بود سپید چشم در پیش
زاده و گفت نیزش چون تخته مسلمان
ای شد جزا بر دست بر مردی و مرگ
در بخت ایمان که شوق بار گاست
تشیب شعیب و صالح نوع و نیکو
که لطف خود جفا حرم کلاه کاران
در خط صفایان نویسی که کرد
از دستت را بر آید با خلق هر کس
راه نیست و از رخ اکنون خواند م

کینه در کشتش کرد و دلیل منقطع
که شوق بجز او را دل می سپید در پر
زبانک بر کیتش گفت از من بگذر
بر رخ شد مقدم زان کس که به مو خور
چون بر شد شتابان صنع خدا را
مشغول در حق بد فایز ز قوم کافر
اتشاه دین را لسان کینه زود تیز
ماتت و پا و سرشان حد باره شد یکبار
اندر علی حمله زانده شیشه زود زور
آمد گشت جید بر لب سب کبوتر
ایسلام گفت در دم شد مؤمن و نظیر
دین دست بر مردی از آب من تو جود
گفت که مرده باوت بمن شدی برابر
هم در خور تو باشد این با پاد و این زر
اورا به بدج گویم ای من عین سلام قنر
در چشمش آن نمودی مرد و جهان جعفر
داده و خضر و الیکس اسحاق و بوزنار
در فضل خود عفو کن جسم طفل جعفر
ز انفس شریفش مرد و جهان معطر
وزد زبانک خیزد بر آنکه کم گشت شر
عزم که ام داری جبرین راه سپهر

فی المقت

ایام من ترا ایمان درست از شاه دین باشد
 خدا اورا اولی خواند پیغمبر او را دمی داند
 شمس پستی که سیاه میرد از روز غدیر خم
 پس آنکه دست خیر را گرفت و دست برین
 توان شاهی که از اعلا صفات لایقی
 بگویری مرد از این بید با ب و صفای
 چه ظالم نادان این سید در کفران
 بران نمون که او دار و بدل در دست شاه
 زنجیر در صفدر بود بشیر یا شیر
 معلوم نیست مصدق صادق مظلوم
 محمد دوست میدارم علی را هم کان دل
 ابامحمدی تو بیرون آ و انصاف از جهان بیان
 خداوند از فضل خود سپاسی کنایه ما

انام سبحان احمد مختار
 که است در دو جهان نفس مختار
 علیی عامه برآمد کفر مردی را
 انامام برود روزی نیست لایق
 علیی که فداوند دست او
 بدو گفت که بر روی از صفی رو کجا
 کینه جاکو لایق خیر کردار
 روایت کرد که در کوفه مرقدی روزی
 بنشیند بودی در دو عالم
 بنشیند خدای عز و جل زاری از
 سلام کردی بر منی که در عالم
 جواب داد که ای سائل که را
 روایت کرد که در کوفه مرقدی روزی
 بنشیند بودی در دو عالم
 بنشیند خدای عز و جل زاری از
 سلام کردی بر منی که در عالم
 جواب داد که ای سائل که را

سید جابر بن یحیی و عراقی داد
 بیکدیگر گوی من اورا ندیدم پس شد ده
 ندیدم اینچنین زن را که تو دانی نشان
 جودش بود جود را که بود این بخش
 زن آنکه پیش تو آمد که رفتی بعد از آن از دلی
 روانی دایره اندر پای شه افتاد و در دم
 اندر اینک من گفت که چون عید و کرایه
 تحمل کرد پس دایه که تا خیمه و کرایه
 پس آن دایه در را گرفت و بر سرش نشاند
 امیر المومنین گفت که این دست کوی از
 زن بیچاره که این دست دخت ای شاه منی
 جید نام این دست پیر بد جاکر جیدم
 پیر شد گشته در پیش رسول باشی و انکه
 بخانم عاقره و تنها و جز اندر نبودم پس
 بدین انواع می نمود که با یکدیگر نامی
 ششید بودم اندر خانه خود و ناگاه آن
 مرا گفت که ای فرزندی خواهی ای منی تو
 حکمت من کن خدای بود در دم در غار اند
 پاوردم را یکی او طعمام و شیر خورم
 عذرا ن و خود که بشانم ز در پیش
 پس آنکه سپهر که در آن جوار بودی آوردم

در سید در دم نقشش باد و دخت ای
 پیشش مرتضی آمد جغت ای خواهر
 نشان که کردی باز تو فکر میدی ای
 کای ملونه طالم کلونین ز دخت ای
 ستادی جامه و آن در محاسن ای
 که کردم تو ساهی ش جغت از خرم من بگذر
 بر این یک کان زن بروی اندر شش دیگر
 با بخارفت ناکه دمه کا ندان زن غم خور
 امیر محمد مردان دانت سلطان کج و بر
 که چون بهر شستن آن مرد عال بخشید
 بود و روشن جیزت را ولی گویم بود بهتر
 که از انصار بد آن مرد هم زن قوم بد ما در
 رنجه چید گاه آید و فاکت ما درم بگذر
 نازده افتد با دم و خال و خواهر و مادر
 بانه روز و شب دایم حکم ایزداد و
 زنی پری شکست پیش من ای صفدر سرور
 که باشد دشمن و شفق دم منی و خور
 لطافت بود ز دل روز تاشد خور و خور
 شد که این دختان مرا خدایت ای
 سنا و ز شش من مرکز طعمی بهتر و خور
 خور و آن زن نافضی رشت یکدست ای

فانعل و جزو قرضل جزو خولجبان بهم
خود باید کرد این چندا در بر با یک
سپهرین چندا در دگر کشف ساز
هر که یک شغال این دگر دار باشد

فی التوحید

خداوندی که عالم را قدرت آفرید
درین آفرینان اکنون بیدار و خلقی را
محمد احمد مرسل زنده شد
بگویم من حکایاتی شنیده ام
ایرالمومنین دردی نفعی می رسد
نداسب و سار به بند با و صلاحتی
یکی کردی پدید آمد که در وی بر یکی ماری
بزد زلفش آمد سلامی کرد آن حریف
یکی می رسد آن هزار شغال اکنون
قوی ماری پدید آمد هر از هزار پیران کرد
بفضل حود چنانست مراندست او بران
علی گفتا چو سر کس نه می رسد
روان گشت آن از در بریش میران در
عرفت چه می گفت حکایتی از آن
علی گفتا تو ساکن باشی کاینک زلف از غدا

دستی در شد بنار اندر زنده شد یک نده
علی دیدش یکی ماری کج غنچه شده
که سینه که بدش بالا و خردش نه
سی بدی جو کوی دان خوشش محوطه
اگر شتر فرزدی یک بلق او در دقتی
یکی مورد است او بر سر تو کشتی بکلان در
ایرالمومنین ایجا نزدیک نوره مرد
بی انخواستند از در آنجا که یکت از جا
علی رفو انداخته که از آنجا که پیش او بود
ایرالمومنین دردم گرفتش موی از در
رویدش از زمین اندکی از بریش نه
ایرالمومنین دردم گفتا در و آن اینم
شاکت ماری جدر زنی مردی و مرد
بل گشته غلام تو کجاست مشتاق نام
ایا شاه مرشدان هزار صدت از علم
قوی نفسی پدید آمد مرا از جای بر دل کرد
ایرالمومنین دردم گفتی کف بکفت
جو منی ختم را ای مرین نامه بدو من
اگر بر دل بیاید او مرا در او اگر کین
گرفت آن پست آن مار با در و بال
کیشتم من کجا حیدر کنم نفسی درین عالم

تو کل کرد بر سپهر جان بخواندش آبی از
که گفتی کوه البرز است بریده رنگ یک
بر بود بر حال بماند یک
دانش چون یکی غاری برش اندان جلد
ندان گشتی بکلی او چنان صد شتر و
تعب کرد از جسد در جودش موی او
ز غراب اندر شد از در مار کشتند و
دانه کرد پایش نشانش کرد خبیر
دانش آمدش چون توفیق می داد
برادر و یکی مشتکی بر آمار بر آری
بشد عاقر بدست او گفت نهادهای مرد
کاین های دگر است که بر دل کرده ای
نزدیک سرش کس جوهری نهادهای از مادر
کنون زمان بر دست ما هر جای بود
کج غنچه خنده دم گاه خفت و خور
همان آمد اینجا نریم جاره دیگر
گشتش نه از آنجا که کس این بار
که تا بر دل خود زانی تو در وای خود
که نگار در سپاسم بایم پیش او دیگر
جویدان نامه از در کف نهادهای از در
می ششم می از در نیم خواهر شمر

منم از جان من سلام او ز دل شقایق نام
گفت این درون آند ز امر مرقی در دم
نهی سلطان شیخ دین علی ابن ابی طالب
و بعد احمد مرسل بوسی کل شاد درین
الهی دشمنان را تو دایم به کنون الی
منجی میرین جلال حقین بی گوید

کنون فرمان برم او را که است بر سر در
شایسته از درگاه شاه دین علی
است در سواداری جهانگشای بود
که بر عرش خدایت این محمد با علی در خور
الهی دوستان را زاریانی لب کوش
بایدی که در حشر از آن دست و از آن

بر لوح مسجیم بکاک در آفتاب
یعنی او بود ایسم سماحان سیح
بر خوان حدیث محمدی و میر سیح
از صدر این بیست و اند ما شمس
حیدر علی ابن ابی طالب بکاک
حق گفت بل ای بیست اند لا فتا
گویم ربه منقبت مرقی علی
دین العباد است و صادق شناس امام
با عسکری محمد مهدی کز اب تیغ
ای که جمع حضرت صاحب زمان رسان
شمار گفت کفر و دین و زمانه ظلم
مصور قهر ظالم و دیران بسای عدل
فی قاضیان عادل فی مفتیان عدل
عابد زود و راست و صوفی زود و صفا

بنوشت نام احمد العباس بر تراب
احول دو دیدستان و یکی بود در حساب
شبنم روز دگر دمی و رخ مناسبت
و ز شاه اولیا اسید اسد بر تراب
نحت از غبار خاک در شش دولت کتاب
با نفا و لیکم احد در کتا
منح حسن بیخ حسین زنده شتاب
از کافظم و رضا بقی و نفی شتاب
در قلب جان حاکم معده زنده شتاب
دغنی زغال ملک که چون یافت انقلاب
اسلام مزوی شد و دین ماند در حجاب
اما کج کافسه و دیوان دین خراب
فی عالمان عامل و زود و بکمال نقاب
فاست زود و راست و زود و زود و صواب

بنی را دلی پاک دان بدو آبستان
ز بعد مصطفی حیدر بود در دین حق بر سر
کند نام و کلامش زنده جاوید مومن را
مرامش زلال بر بی فروز و جل نهان الم
ز اجزای وجودم بوی حب مرقی آید
مراجع انرا ز بهر سرش قطع دادند
هران نظمی که در مدح امیر المومنین
نیست اند بخیر در مدح شاه اولیا حق
بجست شاه اگر بگوید غار این سخن خوانم
ملک کو بر فلک یحیی با گوید عجب بود
مرامش بهیچ مدحی شاه اولیا زلال
کج انرا بر تانستم از اهل دینا رو
کدامی شاه مرداغم از آن دور پیغمبر آید
اگر جز دانش مهر و محبت حجت عالم
بفضل از او طبع دارم که در حشر
خداوند اندر و فکر و اسما و صفات تو
چون سپید کینم فخر آدم و عالم
شاه انجیا حیدر که سیال چو نیت زود
حق اهل بیت طهرین پید مرسل
حق حجت ثانی حسن عبد از دلی الله
حق حجت مظلوم و شست که بکاشی

زاد و زید که موسی ما دم و حوا
امین و جاده بیست امام محمد اقصا
که نام او است جانفش و کلام و حیات افرا
که تواند شغل مرکز بکل پس افسان
چو در راه و فایش گشته باشد خاک این افرا
از اندم میزند موج از سخن طبع محمد با
سیلی که از طبع پید حجتین است
کلامی این چنین حکم مدنی این پیرا
صدای افسانه من آید مرا از سخن صفت
که از چرخ ابراست ست فلش از چرخ
کیان خلعت نیاید هر که را است بر بالا
شیمین کاه من قاف قرعت کشت چون
بجشم عام مجید و سر بر ملک دارا
جو محوری که باند در میان تشنه دور اند
ز دست سانی که در بنوشتم شربت صبا
و عاشقان حضرت را و الله و شیدا
که صفش سوره پس و در طمان
نم منم مودمان سرور نیاید بر زان لا
نور عصمت خیر الدین است اینی زنده
که نشود راست دانام او بود
حسین ابن علی ابن ابی طالب بر شد

بنین العبادین ان یکسید سجا و العباد
بحق فاذن عالم دین فاست و صادق
بحق حرمت کاطم که مستکلم مناجاش
بحق حرمت ششم رضا در و رضا شش
نامه اتقا بهتر است که حرمت غایب
تخطیم نفی و عکس که آن هر دو در

که بود اور کمال فضل چون ابدال چو ان
کراش ان یافت در عالم علوم دین حق آید
دانش در صفت پیغمبر حق بود چون می
که ملائیک را بدان حضرت بود
جوید خوش فارغ بود از دنیا و ما حین
که باشد حسیان اهل دین را عروه الوفا

چو کس نیست آن مدی که صفت را صفت که
زنده حد حق پیوسته نیست مصلحتی بشو
شده که عرب سلطان افکار که غم ناسی
طبیعت است ادیب فاعل بجهت
ز خوش و خوش در یکست که شسته بانه قدر
بعد لغت سلطان رسیل بر شمشیر
علی ابن ابی طالب دمی دین عم آمد
شسته بر سر برین پس از احمد علی روزی
علی را پیش دای خوش دانه بعد شسته
زبان چون حاضر است از رخ او صفت کمال
روایت میکنند از سید جابر
که مقتدا اسود بوز با عمار پس با زبان
ز جبریت سالیم و جبریت جگر را شسته
که که اندر محراب عجب شفی درون آمد

چون بهتر که خاموشی گزینند مردم را
محمد که حق خواندش گوی پس در کلام
که از دست در جلال آمد امین که مایه
خطیب منبر طاعت امام محمد که صفت
زاینده و فاضل شریف سبجان الذی امری
که جبریل امین مدحش از غزت لافنی گفت
امام مشرق مغرب ولی دالی و لا
که باشد از عکس در هر چه اعلم و اتقا
که که در دین مادرینا دوست در فضا
نظم آرم که عجب عجب و خوب روح افزا
جواب که سیم از در آن سرافرا صفت سجا
عمیق کردند قرآن مضمینش آن شسته در
ز هفته روز جامع بود شش و این که در
لصفه شد سلامی که در احباب برود

چنین گفتا که بر کوی سدا از راه گرم بمن
اشارت جلدی مرقفی گرداند اکتایه
چه حاجت داری هر جا اینجا آمدی تمن
چالش ادب آن شخص کای سزاوارا فلان
مرا یک شکل انصاف سزاوارا فلان
چای چمن می کند از گفتن آن سپه
امیر المؤمنین گفتا بر آن شخص ازنده دانش
جواب بر گفتا که ای محمد بن جعفر
قتیب فرخ دارم هر دو آن سچون که
مرا بر پال مانند زمان بعضی آید ای پسر
رسته زدم و باب با نال ملک پیغمبر
چو چون جانب عقبی شده بگفت ای
که بر پال است چون مردان دهنده می بودا
که بخش زمان می هر چند این هم در دهنده
بکن میراست ما بخش نوعی کانیان بایه
چنین دیگر من دانم که آید جان من بر
چنین ما در شش چشم چون که شش چشم
چنین تا جو تا جو که بر پال جان بر آن قوم
مرا شش عملی است ای ز تو کوشن را برت
چرا صاحب این سخن زان شخص شسته غدا
امیر المؤمنین گفتا بر آن عجب بود در آن

که از خلق خدا بهتر که هست ای گروه اینجا
امیر المؤمنین گفتا که ای سرور کونیا
پس نام شکست در اهل نام مدح الاشیاء
عجب شد چنان از من نیامد چنان پس بیا
که پیغمبر از من آن صفت را مردم وانا
ولیکن عابد نبود غیر گفتن آن شسته پنا
که پیشم زود خوش را که صومع کن اعلا
بصورت مردم دارم باطن است انشا
ز شوهر است فرزندم زدم هم حاصلت اینجا
نماید زین عجزه قصه در عالم غدا
ولیکن شد ازین اناسی فانی جانب اعتق
نماید کس که چون شمت کنند آن مال را بیا
که من فرخ زمان دارم نیاید رست این صلا
که دارم است مردان ایام شسته در و در
بکای امیر طیفه جان بر سر برین تو شش ما
زنی خشم و دیر دای دین را از تو آید
کفن که شسته چون زن یا جو مردم برود غدا
که از من نماز مرد با سچون زمان اصلا
سوالم را جواب را لطف خود ای پیمان فر
عنا کوشش که دین شسته اند سوا
که فارغ باشم از خوشی که گوید انا

چیت آنجی کی جان میزند که انیس
چیت آن دو چیز کایش را سخن حق بنود
چیت آنجی که بنود اول چیت را از آن
چیت آن ساعت که بنود از حساب برود
چیت آنجی که مانند درخت چیت است
چیت بر کوه آن ده جان دان و تن اندر رهی
چیت بر کوه آن سپاهی که در روی چیت
از رشتن آن دو چیز افضل باستان کجاست
چیت آن آتش که در او نور سوزنده بنود
چیت چیزی کان کیند اندک ای چیت
چون نوزده حضرت از زمین و آسمان
از یک یک ده بنود آگاه ایشان یا نرند
نرم تر چیتی که با چیت و اندک سخت تر
چیت آن دیار کایشان را اندک کس هم
چیت بر کوه و دونه در توده و در کوه
چیت میدانی که چیت مفتاح قلعه
چیت آن سلطان که بنود مادر و پسرش بر
بازگشت خود کجا نرود آن سر جانرسل
چیت آن کاهنده که بنود ایست
این سپاه را سر خواند که این کشت چیت
که کوهیم من جواب این سپاه کون

چیت آن قبری که در تن خویش بر آید جاکجا
که حق از فضل خود یک ره حکمشان خطا
در جهان هم نیست بهی را از آن انبیا
چیت دل را اندر آن ساعت بود نور حیات
کم کرد و سیوه اش سیری بنود آن غذا
خبر کسی نرود لبی صدر چیت زان دو
در کمی و در سنجش و بی می کند در جسد
باز باستان کجا باشد جو باز آید شتاب
چیت آنجی که در او حضرت رسال الله
چیت دینی کان پذیرفت بران دار و در ضا
در کجاست با شسته مردم زان خبر کس تو را
ما ده کونز اولی ز فضل آن کن ادا
خبر خورشیدین بنود ملک کبریا
دان و در آید پندار بنود شد آن زجا
بنود آن آرام و یک حمت نشسته زجا
دان و چستی را اگر در حمت نشسته زجا
بر یکی از شکی او فاما کرد و بنا
چون سخن گفتند پیش از وقت حکام دوا
دان فرامیده که باشد روح بخش و جانور
حیت از این سفاهی که خواهد شد سبا
مال ده سال است شکر و نیرش که از قضا

این سپاه اندام خواب یکوال
زان میان طایفه ناکان بر پای خواب
این سپاه با عالم کس بنده خواب
که دای این نذران شکل آید پیش خلق
بست بر روی شرف علم اولین و آخرین
چون عمر بنود خوش دل گشت گفتار خود ایم
سرسش دوم چدرت از رسول الله گفت
بس روان شد با حجاب جیدر عمر
داو چون حیدر سلام و از نماز آمد برودن
قصر قصر پیش مرتضی که دند عرض
شاه و اصحاب سوی کعبه آمد آن زمان
که خدا در دیده پیشش داد است و با قلم
بی تاقل حیدر بنود شست در یکدم خواب
از امیر المؤمنین اصحاب که در عالم کس
بس خواب این سپاه را شد این باز خواند
اول آنجی که یک ره لی که در جهان نیست
رفته بود اندر میان آب موسی کلیم
خواست تا جاده روی سنگ بر آید درون
رفت میدانی روان آن سنگ را کاشی
چون تصور بود جسمی را که موسی را مک
حکمت آن بود اندان نمستی که نام خلاق

چون کمترین محنت اندوغم و آسپه
گفت میدانم کس کین در راه سازد دوا
خود صی حضرت سلطان تخت امضا
حس کند از فضل نذران اردم آن حسن الورا
کن نقیض خویش فرمودت کشف القضا
ما از غافل باو جویم اکنون آنجاست
باب شکر علم او را در خلا و در سلا
بود مشغول نماز آن شش کج آنرا و
جلو قضا السلام ای دلی ملک و لا
دان سپاه را که در روی بود شکل خفت
بود حلقی جمع از یک کانه و از آشت
بس که در آن سپاه مرتضی بنیته
سوی آن دم بشارت کرد گاهی مدعی ما
کاخ بنود شتی از آن ما را تو آگاه می ما
باز خوانم با تو از آسپه ای من خالق
بود پسکی جاده موسی بر احب از قضا
چون سپهر تن را بشت بر کجا آمد دیا
شد روان آن سنگ موسی می شدش اندر قضا
تا رسید با خدا در پوشید موسی جاده را
بست عیسی که گشت کرد و پیرنه زنا
کو خدا و سپاه و قضا و عطا

آنچه او را جان بود و حق در دجاست نه تنها
 چون بامر که دکاند مسان کا قزان
 آنچه برید از جای خویش کوه طور بود
 آن زوداده که چنان روز شب در مرقه
 محبت سران بران کو قوم خود نشاند
 اگر او بشیند اداری که کس نشنوده بود
 آنچه او را می نژاد دستانه اند این زمان
 چون روان است که بنود از زمین و کس
 بود آن پسنگی که همی نزد عصای خود بران
 روشنی کان بود از مهر و ماه و وز نجوم
 زان عمودی بود که نژاد است بر ایند ز نور
 صفت خرابین در جستی کان چستین آوند
 بود حجر الاسد و آن چنگل خجین کوفتاد
 بود فابل آن چستین کس که خوشش بخت
 آنچه بی جان میزند دم صبح نادان که در مش
 آنچه بخت میست آن جری که در خوشش
 بود ماهی قش برین دهن او را در شکم
 آسمان بود و زمین آن دو که یک در یک
 لاله چست را نشاند بل و غار یکه در شست
 ساعتی که در دوش بنود حیف دم شمار
 ریشال سینه چست کلام این است

پس میدانی چه بود اندر لعل موسی عصا
 ان عصا چست شد از قدر حق از دنا
 که تجلی زده دهن کشت و در رویه هوا
 نه پری نه آدمی خورشید و دان بر سپاس
 کان زمان با اها اهل ادخلوا آیه ندا
 بود موسی که زده خفت نور بشنودان صدا
 که گفت دی بود که سبیل را آمد ندا
 کشت جاری مردمان خور و دنان بی ماجر
 ناده دو چشمه جاری کشت از مشغ خدا
 یک اگر را خلق میزدید شکام رجا
 تابش موسی بر پند قوم خویش و او را
 حق زهر آلام صحرای زیب و دها
 بر زمین کا ناز بارست نمی گشتند اوصاف
 کش برادر رنجیت قابل خلق بی جرم و خطا
 چون دم میسمی می ماند ز بجزان شفا
 می برد از هر طرف نشو جواب و کشت
 بلین ماهی است از بوس پستی استلا
 مرد و خستند این که از قرآن فی الارض السجدا
 بجز ایند بنود در شکم آن استلا
 ساعتی که بخت است اند باشد جانرا
 اگر که کرم کشت و در و بر باشد خدا

و آنک در نایب بود ماهی که در ماه چسبدا
 میزند بر باربانک در غرق ابراز حیا
 مردمان آن پال باشند این از رنج و بلا
 ست جرم رسیا انهر می کیست و حیا
 باز تابستان جوانه جای اکر است و شتا
 در شش موسی دیده آن نور نار و دلر با
 بود روشن شمع سا چون بر زمین می عصا
 و آنچه بنود زاده طغست کی دارد و روا
 که نذر از خویش اینین جمله میدار غننا
 که بدان دین خلق عالم است نایب و دها
 جمله خلق بر طرا از حکم او باشند با خوف و حیا
 می نیاید یک ساعت ز خوف و زرجا
 در صبا می در است و بر سالی رجا
 پس برست آور که در غننا و حیا
 هیچ میدانی که صیت کف از لاجول و لا
 که در خوشش صفا از خود ان کل با حیا
 بر شدم چون زمان وقت کرد این لقتضا
 و آنک در سرف را در کرم رنجیت به کوا
 و آنچه نوزاید نگاه در دست ای بی نوا
 لی شکسته نگاه از تنه و ناستا
 گفت صدق یادی است و صیصه معطفا

پس از بر بلین ماهی دان که آید در شست
 رعد بنود جرم کشت بر نایب صفت برق
 هر که خوش و قح باشد نشان نیست
 از سپاسی رخ که می چسب تمام
 چون خستند کشت تابستان رود بر جای ابر
 آتش کان می نورانند بر ان آتش که نیست
 در کشت موسی بدان جوی که ادای رویه
 آنچه حق نیست شکست و دنان و فرزند
 آنچه دانست حق نمی دارد نظر است و عدل
 آنچه بنیدر خزان حق دین در پاست و دین
 خون زمین و کس چنان را طی کند حق این زمان
 نور زاده است طایک دان نه زنده ناده اند
 و در شکیب افتاده در سال هم در زو شست
 صیت میدانی کلید صیت ای عابد ناز
 کان در جستی را که جفت نند در باغ نهشت
 آن امری کشت بر بنود ز نور و حیل
 جگر که در کشت از وقت کفندی سخن
 بود موسی اول در خطاب از دودان و کس
 و آنک از نایب است دمی نگاه در جنت است
 کس ایانت پیغمبر اگر طاعت خج
 از غم رضی رهس جوشند این سخن

آه از دین اسلام و شهادت عرض کرد
گفت تا من زنده باشم یا امیر المومنین
مرتضی جان کرد ایسان بر عروین شکست
کنام لولاس علی صد بار دمی کوم و در
کرنودی مرتضی متانت عکشی ملاک
بس امیر المومنین عار یا سپهر را بخواند
میش قیصر بر جاسین صیقل را بر دم
گشت در ساعت روان عار را بر سوی هم
چون جواب آن صیقل نزد قیصر گزشت
چنانچیت این نبی معلوم شد
تغییر کرد از بهر شته مردان روان
شادمان بر جیت عار از رسالت بازگشت
چون آمد باید بود اندک بهر نیکی
شوجود افت گشت از اسلام نبی اکمل
علا ولایت دوستان مرتضی گزشت شد
گفت عار را چنین باید وحی آن کسی
کبود چون مصطفی حلال همه شکلات
در بصورت با غنی نسبت کند خدا کسی
کر شما بالا تراز خورشید علی شاه مکلان
هر کعبه از مصطفی او را سب علی بنود امام
در پستان مرتضی را داده حق خدادون

در طریق حق رسید از غایت طبع رسا
غیر فاک استانت نیت مارا ملحق
گفت ای دریای علم و محبت وجود و سخا
کاخیزین خوف و بلا محنت و بیخ و فنا
چند روزی دارم از تو ای شیه مردان بقا
گفت در حب چون مقیمت دعا کرد است
چون رسانی نماید جانم روز بر کرد و سپا
نزد قیصر شد بفرمان شته روز عزا
ایلی چس جلوسینو دنا ز شاه و کدا
اکثری اسلام آوردند مکر و عدا
بعد پیغمبر خود استند از پیش و ا
راه می برید از وقت حرکت عدا
رفت پیش شاه و گفت احوال را تا نبضی
از به اخلاص شکر حضرت حق کرد و ا
دشمنان از غم و ارضه پیش آمد عزا
کز که است رحم عالمین بخش حندا
ماند آن صری که پر سپند از شریا تا سرا
ذوق نیشک کجا حاصل شود از بور یا
فرق بسیار است از خورشید تا این تا سما
عریطل رنج ضایع طاعتش باشد بهیا
این که است بشود از قول ترمین نش

هر گشت از حبه حبه علی امر و دست
و اینک بنود صورت اخلاص حیدر بر اش
کس جو کوبید وصف آن شاهی گرایند که است
گاه تاج انما ایند نهاده بر سر شش
لافا الا علی لا سبیف خواندش صرل
باشای عروسید را بریم پیش شاه خویش
خاک آن را بهیم میداریم کسید یک نظر
میکنم اکنون دعایی شنود آمین بگو
قادر ایا کاشند او ندا حق است تو
حق صد زبده عالم مصطفی قلم رسیل
حق شاه جلد مردان امیر المومنین
حق نوز خاندان طیبین و طاهرین
حق شهادت حسین و زکریا حسین بن علی
حق دین الهامین یعنی علی ابن ابی طالب
حق بو جعفر محمد باقر علم اکبر
حق کاظم موسی جعفر امام ابن الامام
حق بر جعفر محمدان تعی سبقتی
حق میرین سبقتی و محبت حق عکری
حق بو العاسیم محمدان امام جن و دلس
کرگرم بهشت آن عاصی احد بخشش
محررت حضرت مصطفی صد و پنج

نوشته او از شراب از دست او خوش را
مت جنس انگب آه در خوش نیت بیا
حضرت حق در کلام خویش تن مدح و ثنا
که میرا رسیده است سبقتش کرده قبا
دوره نظم گفته حق در شایش بل انا
خود بنا بر خوشه نیاز و خیر پیشش شد کدا
کز نظری ساز دان شته خاک ره را جمیا
از به اخلاص میگوید پسلی این دعا
بر سپه خوان عطایت خلق عالم را صلا
آفتاب دین و دانش را تناسخ و انضی
صفدر ملک ولایت صفدر صفعت دعا
کوبه دریای بصمت حضرت فیض الین
این یکی نمود دان دیگر شیه که بلا
نرخ شری نباه و آدم ال عدا
حق صادق انگب است اهل جبار نه سا
حق آن سلطان دین پرور علی موسی رضا
نفت سلطان خراسان جمع جمع اقیان
در درج ال باسین ماه برج طاد و ما
دستگیر قاصیان و شافع روز خرا
خاصه بر این جلد خاصه رنانه غفران
محررت حضرت مصطفی صد و پنج

پس کاللم چنانکه صفت الورا
 پس کاللم رحمانا رحیمنا را
 پس کاللم متوفاست دعا قادر
 ابتدی کردم بنام ان خداوندی که
 مالک الملکی که بخشاینده است و مهربان
 آن با فرزند یعنی نور بخش بھر دماء
 بچاکس از غنای فضل رخصت محروم
 بر رسول ال مال بخش باده صلوات و سلام
 خاصه رخصت رسول الله امیر المومنین
 کوشش کن بعنوان این معجز که تا بدیده
 مشتصد عمل بود و پنج از جودت رسیده که
 روی دل اندر طوافت حضرت شاه نجف
 در زمان بازگشتن سوی بغداد آمدیم
 این روایت پیش من آورد و گفتا که من
 تنظیم کردم متن بعضی حضرت شاهی که
 است از جابر روایت قدوه انصاریان
 بود در مسجد نشسته مجرای ده چهار
 از نقاشی مردمی عرانی بر در مسجد رسیده
 شده پادشاه ارشاد بر لب انگه زانو نش
 دید پس بخشش محبی گردانده عزت سلام
 میکند از زنده دین دعوی پیغمبر

گفت سلمان مت دشمن زرد شود بخت
 سر چشم رسول پیغمبر حسن زمان
 چون عرابی گفت نام محمد را شنید
 گفت دارم چرخ مشکل بامجد که کنون
 بی شک و شبهه بدان من که تو پیغمبری
 معطی گفتا که بر کون سولات تو نیست
 گفت اول آنکه بر کوی قیامت کی بود
 چون عرابی پیش سید این سبیل عرض کرد
 گفت نازل جبریل از حضرت رب جلیل
 قل امرایه یسید بگویند چرخ غلام
 جلالتی بر خاندانیت را که نازل شده بود
 خوانده ام در محفل نور ساین پال مار تا
 زابتدای خلقت این خاکدان تا انتها
 رخ زورش طوی و دعوت اوست جبریل
 فاروق ساقی سال چون نامش را بشنوا
 لیک بکشد پای سلامت با جگر است
 بدین من چه بود ای سلطان تحت اصطفا
 سخ خود زان فخرم دزد و دیر و باد پا
 مخفی چشما دانه جلد باریب و لیا

گفت افزود عیسی می باید
 مصلحتی فرمود تا بخت ابراهیم
 محبت است و آن عزای و در آن شد در زن
 دست بچال میکرد که قوم خویش
 با یکدیگر بر مسلمان ساخت افزود
 بعد پالی باز در کان قابل شد در آن
 بود خیم روز که زینای فانی فرست بود
 خاک و خاکستر بی در که جهان را
 آن عزای خاک بر سر دو ماتم در افت
 در هر جانب که می آورد با می سرخ
 گفت در او در دنیا گشت بنده در خاک
 آسمان نازیک شد روی هوا طفت گشت
 لوح از کسب در افتاد و قلم شکست
 پشت محراب خیم از محنت بار فراق
 پای منبر است از برکت آن مای شد
 نو که گویان تا در محبت عیسی
 بود در محبت ایا که در محبت او
 تعزیت شان گفت و آنکه محبت ایل
 گفت میخواست از محبت انا که بر زبان
 گفت بود که پیش که غیر زینای بند
 ماند روی درع و شیشری علی شد

تا بود مذکور در وی که آنکه فریادی عطا
 بگردی بنوشت و گردان جمع حاضر را
 تا رسید آنجا که پیش که و ضل و است
 جانب سلامت آن روی نمود آن مقتدا
 در قبایل آنکه بودند از رجال و از پسا
 تا رسید اندر مدینه عالی بشنو که قضا
 حضرت صدر رسالت طیب دار البقا
 مرد و زن بودند از اهل مدینه در غزا
 چون شد اگر از وفات خواهد هر دو را
 آه و اویلا بود و ناله و و آه
 آفتاب این دولت ماه روی باغی
 روی چون اندر غروب آورد آن بر دریا
 عرش لوزان و ملک کرمان ملک شد و دنا
 را ملک او را خالی از صدر رسالت ماند
 صاحب بزم شد آنکه با میسر دنیا
 باز در کان قبایل در خرد مس دور در کانه
 نزد ایشان رفت از بعد سلام و در حیا
 داد و بر بکر را چون بود بر جاسی قضا
 هم برین صورت که در کش رفتی بود خطا
 حج حینی کان بودی دست منی تو بهیم ما
 دوست در غزا چون صفدر صفت صفا

داشت باقی در حیات خود بدختر داد و بود
 آن هم از بعد وفات از غرض است تا نیم
 آن عزای گفت میخواست و توس حق خویش
 که تو یکویی ولی نایب و پیغمبر
 چون سخن بسیار شد سلمان مبارک گفت
 کان کسی که قاضی بین بنی این است
 رفت سلمان با عزای تا در بیت علی
 مرتضی را در شش جواب و گفت با سلمان
 گفت با سلمان عزای گیت من کو نام من
 گفت سلمان شکر این نهایت که قاضی
 چون اجازت شد درون رفتند و بی شکم
 داد از بعد سلام و تعزیت محبت نشد
 چون علی را پیشم رسانم محمد و شاه
 مرتضی گشت سودا آمد پیش او بلال
 تا شوند اهل مدینه جمع از خور و زرد
 رفت در بهر بنای جانب سجد طلال
 سرشان گشتند شادان از شمعان گردن
 شاه مردان روی فاطمه آورد و گفت
 از گرم آورد روی مصلحتی را پیش من
 فاطمه گویان شده و گفت منور این محبت
 خود برادر را باشد ولایت از گرم

در جهان کس را بر آن که بوند چون و چرا
 زانکه نتواند کسی بر است برادر از این
 نیست کارم با جند چون دین سخن دارم
 قرض او باید داد فرموده است بی ما چرا
 کاهی که می رسد مصلحتی خواهد
 است در بیت آنکه آن سالن سخن از نو
 در بر سلمان باطل البیت چون آمد جدا
 است باقی قصاص عا و توانی رفع لقا
 گفت نادم مرا از روی حدیثی و انا
 با تو خواهم کرد از آن پس آن کرداری دعا
 الصلوة و السلام ای محرابان و سنی
 بود و میگرد آن شام در انا
 گشت گریان تازه شد در خانه آن بزرگوار
 کرد و سبعت بفرمان علی حق ندا
 کین نشان خواهم نمودن منی سخن ادا
 که در ساعت بفرمان علی حق ندا
 که کجا آمد علی شتادنا که از جفا
 حاجتی دارم تو که نازک شده با می ندا
 کان روانه یاد کاست و علمه با قصا
 از وفات وی مرا دل دید کارم روا
 زانکه پیش از آمد از کره مراد خج و عشا

در این کتاب از این کتاب در این کتاب

خواستن تا بر غیر از پادشاه محبت آن هم
شاه گفت اول مرا گفتی بر و برادر خود
گفتن بر سپیدم کردار کارگاه قضا می شود
که جمیع عالمیان و فانیان است
بس عهد بست بر سر شاه مردان و انگی
برین اوصاف بپوشیدش بسیار
خواجه پیش خود برین بپوشش
شد حسن فی الحال از اینجا جانب صحرا در
رو بسوی قتلگاه آورد از سر صدق و نیاز
گفت جبار احسن داند ایام اعظم
حق برش روی و کرسی و زمین و آسمان
حق تنه بدین سیم برین برین فرود
حق این خیل کوکب کاخ برین آریای سیل
حرمت که در ملک کاخ و آستان
حق جلد نبی کاخ در روین بودانه
حق سلطان در عالم صدر و بهر کائنات
حق بوالقاسم محمد مرتبه عالمین
حق اهل البیت تا نظم الی بابک او
کاخ بجز مشقه من غیره معزز کرده
چون دعا فرمود شهادت حسن پیکر سینه
سپید را بر پشت شهادت بنور حیدر

فاطمه رفت در آوازه پیش مر لطفی
و آخر آمدی بگفت بودا حشر الناس
زاکه از لفظ رسول الله شنیدم بار ما
مر کسی که قتل گشته آن علی را کرد با
با عصا و باره ای زشت تا در حق عصا
از موافق و در مخالفت خلق بی حد در گفت
گفت از اسرار الهی ان شیهه بجز نما
بر دای مصفا را با خویش تا قتل
دست برادر کاخ حق محبت دعا
کان فایده سوسی محتصو تو در بر اعتبار
کین سرگردی بشش روزگار شست
کز فرخ و فیض شان یار جهان نور
روز و شب دارند چون مغال آنی آستان
فکر و پیچ تو باشد در صباغ و در سپا
خلق عالم را بوجه نیست تو رستنا
کاخ و احاط او در پاهای حسین و علیا
عابد محمد و احمد مصطفی محبت
کر که است گفته در شان ایشان علی
است کار کن بفضل خویش خلق یار و نما
گشت نما بر پیش دی خشنده و مانده سما
ایده غازی ناگاه بر پاره استاده بپا

دلی هم ناخوب جلوس تاده بر قطار
بس همار ناخود اول حسن بگرفت رزد
ان زمام ناخود اعزالی گرفتگی کشید
ناخود آمد برون مرشت تا ناخود زیر بار
بس بسوی پیکر اشارت کرد شهادت
ان دعایی که امیر المؤمنینش یاد بود
شهادت باالی مصفا آمد نزد شاه
شاه گفت با حق خود پستاندی
داو حجت را شاه انکه ای مصفا
باشین مصطفی پیش تو باید تا کند
شد یقین بر من که هستی تو ولی کردار
خلق چون دیدند آن شهادت ناخود رزبار
با امیر المؤمنین گفتند چه کاشی سیله
لیک گاه ذوق میا میرا داده
پیشتر از ناخود صالح بچندین قرن حق
بر صبا ناخود از پیکر می آمد برون
هر قرض مصطفی شهادت ناخود از برین
حضرت شاه ولایت چون این معجزه نمود
موت زانگشت و اما شادیکه اندک شد
ای که بر سوارانی شایخ و اما می سرب
ایده بچقق بخش حق زباطل فرقان

مر کسی را از نال بس حس زینت و زینت جدا
داد از دست عزالی و بگشت گفت از خدا
کاخ در ان ساعت بپوش حضرت را الهی
هم بران صورت که زانکش کرده شد فغانی
از در غار از نه دور دست او بود آید با
خواند و شادیکه از نظر نهان بفرمان
ناخود را نزد یاران کرد در محراب
گفت ستادم علی باوای ملک و لا
ای مطیع امر حکمت از شهادت
قرض سیم را داد عهد او را در کجا
هم و می شاه رسل بهترین اچنا
در غلب ما ندیم سکا نه دم آستان
غیب میدانی که تو گفت لا و اسدا
تاقیانت زانجا خواهد بود در ارفنا
آفریده این شتر با مهر قرض مصطفی
چون بدگاه الهی شایه نماید احتیاج
دور نبود که براید جو کاتب من گویم برا
با منتند اسلامیان از برکت او صدقوا
مشکاک است اما شهادت بعد از وفات
پستی اگر صاحب بر لطف الوفا
راه بر قیام کردی ستر رنج و خدا

<p>افتد از بعد چنبر بیدر کن از پند نقد ایمان کن طلب از گیمای مهر شاه چون بیدر کنی که در مع علی دارم پی برو عاقل نه که کرد اتم سخن خستم اذان قادر ایامی سبب بخت مصطفی دال او اود ناقد سخن را که باری از معایب می کشد خواجگاه مایه خربت افزون پس از</p>	<p>اوست اهل این دایره امام کشش را تا که یکسر پس بخت زرشود از ان گیمای چرخهای و گشت و نظمهای جان منزه مت وصف و شرح آن شش بجدولی منها افزون سلطنت که مادر رسد که قصا تا که در غار کعبه پانزده سپهر و ست ملا در حور اهل بیت مصطفی و میری تقی</p>
<p>استاد کردم مقام خالق ارض و سما آنگاه اندی که از خشم قضا و قدرش ابتدای آفرینش بود آن کوهر خست یک نظر کرد او بدان کوهر زمیست آب شد جلوه موجودات از نور محمد آینه یه جوهر پیشش آینه نایب نه از این جهان پروانیت این جهان شکست کمال خود کن چون کرد او خدایا مصطفی و اهل بیت آن شش و سستی که پدید گرد از دنیا سفر گفت ما در مصطفی گای نور چشم جهان کن چون شنیدش این سخن قرة العین نارنجیت و عادت است و برادر از ان خود دید آن خیر الله شفا در کا حسان</p>	<p>پادشاه برده عالم قاضی و در خست آفرینش کوهری از نور پاک مصطفی او گشتش ارض آفرید و در بخارش این بها خود کرد این راست بول این بهترین اینها دل زلبت پسید این دینی اولی بود فنا که بود عمرت جودتقان آخرش باشد فنا هم نه که او را با دوستی کنی رها ما که آن بدش شی در افره ضلالت رفت آن که گدایی شد او خرم نزد ما هر روز ندان سکارش که او را استدا کیست نشان شاه نیک واد که مرستی در فکر شد از ان حیدر عجب آعد و را</p>

<p>زبانک او بر زبان این جهان سیلی کرد بس علی گفت که گوی فخر که حلال است گفت خاتون قیامت با طهر در دایش گفت با من باب گای فاطمه بر نیز زود چون شنیدم این سخن آن سید با کین من عابد بشوم از انکه خود نیستد افم و کر کیست نشان شاه کردم ما میرا گوین تا که آن خزان بخت از برای اهل بیت چون که بشنید این سخن حیدر نایب و خست فاطمه گفت ای علی چه کنم حق شنیدم نارنجیت این شد علی گفت ای روح از فاطمه فاطمه گفت ای علی چه کنم خدا را جارت عاجت اولی و جملین زمین جهان بیرون خرم دشمن اکنون تو مرا بر سوس قویا بین تا که در عالم کسی این است و با انیم حیدر عاجت دیگر که زندان من بیکو سایش عاجت شش من در خاک سپیدارای تا که من خود کرده ام با تو شب و روزی علی پس علی گفت که از دم من چمن حایت عاجت اول جواب آن خواصه عالم ریه عاجت دیگر بوقت مشرد در در حاکم</p>	<p>این زمان سه کار دنیا کرد او از کارها زبانک اندر چه حکمت طاق شد طاق تا که من درم بخواب به شب حال وقت که آن که کنون دینی فانی کنی رها دل از این دینی بگفت دم جان خود کردم خدا ما که شوی در جهان رخت امیران مرا ناشتان ختم که تا فراد بودشان در غرا بود در طاعت از انبش او هیچ از و گفت ای نور چشم من شنو از جا تا که تا میری نباشد در بختی بیا این جودتی بد که بر جانم سیاه از قضا ما تو دارم من بر حاجت حاجت من کن تو بدست خود کنی تخمیر حم دفن مرا تا زینتی مجازات بهترین اینها که بر بند در مقام خود می باشد روا تا که این را نباشد طاقت حور و جفا بیزارت گاه گاهی بر سر عالم بیا هر سحان خواصم که دیدار تو منم بارها تو لطیف خود کنون این حاجتتم آورجا هر بدی که نایدی از انکه با مصطفی است من گیر و بر با خود از ان دارالشفقا</p>
--	---

حاجت دیگر ترا خواهم که پس هر چه
 با پسلی دلم حاصل شود ای فاطمه
 این وصیتها جان کردن ز کیکه یکستبدل
 تا که عزرا سئل آمد پیش روی فاطمه
 گفت ای جانان مادر یک زمان سروان
 پس حسن رشت حسین بکفرت و شد را با کفر
 در طواف قبر میکشند هر دو بهترین
 کای اسپران باز گردید و بر مادر خود
 چون شیشه نداین سخن چه نزد کالان
 زاری و افغان بر آوردند و خوش میگرفتند
 فاطمه گفت کریمان و فلان ای جانان من
 این بگفت و عرض ایمان کرد و خوش از خواب
 ناله و دردی بر اعدا از همه روی زمین
 چون بجای آورد حمید در هر چه او فرمود
 شبانه روز بکشد و ندید او را بخواه
 همچنان انجانا از صبح بکشد از پیش علی
 از خرق روی غافل قیامت شد بخواب
 پس در انهم دید از خواب او جان فاطمه
 فاطمه گفت ای علی من از برای سوزنی
 سوزن مسایست نام من از یادم نیست
 اندران خانه بر طاعت برادر کرد

صورت زیبای خود در خواب نیامی بجا
 این دلش مرا از لطف خود سازی و
 عهد نگارند با یکدیگر از همه و وفا
 فاطمه که پیش نظر بر روی من زنده بود
 ز دست بر قبر خود آن مصلان نوز و دنیا
 تا نیز بر قبر رسید خواب هر دو سپهر
 ناگهان از قبر جدا شد و در دم شد
 پس در اوج او کینه آن منظر نوز و دنیا
 مادر خود را دیدند اندران در و دست
 گفت ای مادر تو بودی در جهان بخوار ما
 می پیارم در زمان اندم شد با ما خدا
 جان حق تپیدم که آن کو خسته بود
 بر پیش کریمان شد جلد ملاک از سما
 آن وصیتهای او را حکمی که پیش او
 بر سر خاکش شبی تازه رشت از وفا
 هم روان او را می خواند آن کریم اولیا
 بر سر قبرش علی آن سرور و سرور
 بچو ماه چارده رویش چو آتش و آفتاب
 شبانه روز است ماس در جام سستلا
 از برای خود آن مکر دم من بعد خود وفا
 پیش آن زن بر خود او را سپاس از دعا

سوزن او را بده و آنکه حلال از روی بخور
 چون که شد بیدار حیدر نزد زن سوزن برد
 پس طلالی خواست از آن زن حیدر از لطف نام
 ز برای سوزن آن حشمت معصوم پاک
 در قیامت این حشمت ای عزیز من بدان
 هر که عاقل بود هرگز دل دین دنیا رست
 پس نیاید رستگاری که فضل حق بود
 یا الهی هم بفضل خود بخشا و بخش
 ازین سکین دعا کو را بخشا از کرم
 هر چه ازین بفضل خود همه عالم تمام

قصه سلطان خراسان و زهر دادن و قتل او

قدیاست از نظامی مدح مصطفی
 از اندر مدح مدح مصطفی و مدح
 سلک و یا قوم علی صلوات الله
 زانکه ایشانند فیض الخلق در هر دو سرا
 ثم فی ابتدا مدح پیغمبر مع کر بلا
 و آنکه از ابتدا و سوی پیغمبر درده صلا
 علی لافق سلطان انوار صدر الرجا
 فی خراسان حج محمد حج انجا
 روضه صدر امام سلطان علی موسی رضا

روسی که حضرت آدرکستان بوس
حجت بشم ولی حق امام مقتبین
کاشف حقیقت خازن علم
آنجا امکان کمال قوت در علم و حکمت
از حیثت و از وفات منجر تشریح
خادم خاصش با صلت این بر دست میکند
بود سلطان خراسان در بدو بیعت
سر زده اطراف عالم پیش او می آمدند
عالمی صیت کمال فضل او بگرفت بود
مصلحت دیدند که آن سلطان بر او در
گفت مأمون که از فرط نیاز اشتیاق
قاصد مأمون ببرد نامها را بازرسید
نامها سپرد و جرجو اسیر سلطان یک یک
کین زمان رفتن سوی ملک خراسان
گفت با صلت در جرجو سلطان دین و مقام
سید سادات سلطان خراسان در زمان
در زمان کردند اسپه باب سفر را حاکم را
چون روان گشتند در هر جا و منزل می
گاه از زیر دست دم آب روان کردی و آن
گاه باران از دعایش بر آسمان نازل می

ست چون حجت اوج از قتل شاه این
مقت مای اهل ایمان مادی راه خدا
دارش شاه ولایت دالی ملک دلا
کرده آن سلطان دین را بغیر خود عطا
کودش کن تا باز گویم ز دست تا امتیاز
آن پیروده اعتقاد آن پاک دین یار
خلق عالم را بکن آن شاه امام مشر و
مشکلات خلق حل میکرد آن شریف
گفت مأمون قصه ادب و زریان در خلا
جانب مأمون در طریش بود ما و ابا
پیش وی بنویسند تا به نامه
پیش سلطان دین از عرض و شاد و حیا
انجمن فرمود با اتباع خویش و اقربا
ورز بر حلق را حجت بود در خرا
نامه آید مأمون پیش ما با تحفه
گفت با اولاد و با اصحاب شاه اولاد
رفت با جمیع عزیزان تا آخر اوقات
دمدم می گشت تا بر زبان شاه می
گاه بر خارا از زمانه یشتان سرد
که بعضی از بزرگت انفسا اوج و شرف



گاه قاضی بود بر شیه ضعیف و بر قوی
که و خفتش و دیرده از فرمان او شایسته
قصه برستم مطول کرد و در کتاب
بعد از آن که بی چون طایب طوس آمدند
و سرای خویش سلطان را فرود آوردند
از برای استخانت پیش وی می آمدند
چونکه دید مأمون کمال نفوذ سلطان دین
گفت سلطان شش کس در جرجو جامع شد
حضرت جهم رسول الله و ابن مسبر
در غریب یکس و مظلوم گشتند بر سر
که خفتش بی تکلیف و کتایب جازیت
بعد مأمون سک و خطبه بنام آن امام
حرمت و تقییم او بر روی افزودند
چون که امتیاسی دیدند روی ایشان
کای غلبه خلق این کوثر غنبت میکنند
رو به پشت گردید پیش تو تیری دین
از قصه مأمون دین کین بر خا و دل گرفت
عاقبت بر زنده دارن گشت مأمون بخت
چنین گوید من با صلت از آن سلطان دین
گفت و یک مشت خاک از سر طرفت زدن
آن برشت خاک را بوسید و گفت که

شیر جگوش شده کردن نهاد و بار خا
قاف و رونه جگوش را پان از دما
بت فضل منجر اشقی عدوی منته
که استقبال او مأمون و خلق در قف
و چون از خورده ای از سه طعام و سر غذا
هرگز از خواج و درویش و از شاه و کدا
گفت میسر نام ولی بید خودت ای مقتدا
دیدم ام ضعیف کن تکلیف زین منی مرا
ی مردم پیش از تو ای مأمون ازین دار خا
ایمان گشت در خورش اندامیک بر سا
از سر کراهه او دان شد بخوشی رضا
گفت تا کردند از عالم هست و این جدا
بر سر عالی بری حلقی جبارا الحجا
از خید رفته جمعی پیش مأمون در حلا
جانب فرزند مأمونی از زده مهر و دین
از خلافت خلق بر کرد و خلافت از خا
درشت کز قتل سلطان در صیاح و در پ
از غذا سبب حق خدای شد و از زود جرا
گاه از آن قری که انون مرست و در دست عا
من زهر حد شیش شکی خاک آوردم جدا
عاریس را گفت و از دوی حیات احولا

جایست من بود ای که پیش من است
من می دانم یقین نزدیک شد عشا
چو گشت آن فاجر مرا فراداد بجزا
چون بران امم اگر سنی کش ده روی من
تا خانه آیم و آید و قسم پیش من
چونکه باصلت این سخن بکشید از سلطان
روز دیگر شایه انجم زو علم جوهر عالم علم
فاصدی آمد که مأمون انظار است بکلیت
حضرت روان غنیم را در پای کوه
چون رسید ایجا با استقبال وی آمد بران
رفت سلطان در درون نشاند بر جای خود
یک طبق انور اندر پیش خود نهاد و
گفت ای مأمون مرا از خور و نوش منزه دار
گفت با سلطان دین دین من جنت کوز
بر سوختنش مه دانه خور و از آن انور کرد
گفت سلطان اگر چه اگر با او این جور
برقع اندر رخ کشید آرد خایه خیر کرد
گودک نه ساله باروی چو آید بدید
گفت باصلت کردار بسته بود چون آمدی
گفت از پیش فلان چمن چمن زندگانه
در دین بودم این ساعت که گاه سینه

بشنوای باصلت عالم تا کم یک ادا
از جغای بوبر مارون قتل من ای با وفا
بجست میروم فراداد من بیا
بوغن کو که بود چو بسته خاموشی مرا
آورم بعد از وصیت ره سوی دار البقا
رفت در خلوت دران شب بود در ذکر خدا
بود در خلوت رضا شغول اوداد و عا
بهر نصرت تو ای سلطان اجابت کن خدا
رفت سوی قصر مأمون از سر علم و خیا
از درون خانه مأمون گفت با سلطان در ا
بسنه ای سندی بسیار زیاده و بها
گفت ای سلطان بجز دین بود کار و دشمنی
ز آنکس از دین می بینم بجز خیر و خفا
حق صرت با تو شد شیده ام مگر در خفا
غرم رفتن گفت مأمون میری بر کو کجا
میرود ایجا که هر پستای ای مأمون مرا
بست در باصلت تا که دیدار من سپه
کیوان در رفتن نه بودان بدر و وفا
کبیتی باین بگوی که کس نفع لغا
نفت این سلطان دین سرور اک صبا
سی من از نگاهت آید این ندا

کای پشیماب تا دیدار باب خورشید
من بطل ارض استدم از مدینه آمد
حضرت سلطان شنید او از فرزند عزیز
رفت اندر خانه باب خویش را افکنده دید
گفت ای سلطان ای مصدوم سلوکم سلام
ای پسر این دای مقصود جان بابای من
ای شده محروم از یار و دیار خویش من
ای کشیده جوهر مأمون و جغای دشمنان
قدیمان جلد بر اعدای تو لغت می کنه
منظر بر سوا یک صفت نصف ستاره
میوز از انیس بر تو حضرت جدت رسول
ای خلیل نه کن دشمنان بخون من
عابد و باست در اندوه تو میگردار
تو خیر سیب اندر خراسان در دین من تتم
بر غنیمت تو که کریم با منی می خورم
گفت الوداع ای خرد العین
الوداع ای آید مسم نام جبر خویش
الوداع ای کلین تو خیر باغ اهل بیت
الوداع ای مونس جان هست استکلام میل
بس سینه را حضرت سلطان نزد خود نهاده
برهان او بخت و آنکه دانه خورشید

نزد و در بانی که دارد و روبرو و سپس عا
دل ز سوز غم بیاتش دیده بر آب اریکا
گفت ای نورد و خشم زده ترش من آ
رنگ لکشت از اسب مجروح با
با تو بر کو تا که کرد این طلم و سپاد و جفا
من جبر خواهم کرد پی تو در دجام ترا داد
دید در غرمت هزاران سخت و جور و جفا
دوستانت را بنوده زهره جون و چرا
بر فلک کریان دارنده بهرست با چرا
بر سپهر راه تو می آید خلیل اعنا
تا قتل تو رسیدار علی مریت
بر تو میگرد بعد ازاری شید کرد بلا
صادق و کاظم می دارند از بهرست غرا
چون کنم ای سپهر در محروم من و آسپه تا
کس جرم یار سپهر من سخت با تو بجا
الوداع ای دینت آینه جاز است با
الوداع ای یاد کار ماه و کوی و الضعی
الوداع ای شایخ سپهر پستان بل اتی
ای دوم دین دار خسته مر تر اما با بقا
انچه آید از امانت بود تو ای کرد ادا
از دمان او بران آمد گفت نوز و صیبا

بس تقی از آنست که بر در رضا جابر پیر
بهر غشش آب و تن شوگردان خانه بنوا
داد چون غسل بر سر پادشاه بکفین آنچو خواست
بس تقی از بعد بکفین کرد بر سر سلطان نماز
در خروش آمد تقی را بخواست سلطان بن
در سپاه روی محمد و پسران کرد و نماز
تا دین بودند سلطان از پسران آمد فرود
گفت تا بر وصلت شهرزاده تقی من میروم
این بگفت و گشت غایب کرد در با وصلت بار
با کرده خادمان در زاری و گفت آن همه
چون شد اندر خانه بهر مامون بهر خبر بهر امام
آمد و غشش داد و بعد بکفین و نماز
خواست مامون تماشای کندش و رفتی کند
خادمی گفتش رضا را چون نویسدانی امام
بس همان موضع که سلطان خود جمعی بود
یک جمعی و دیگرش آن بد کرد و رفت بر اعم
میرود تا بوقت نماز که بهشت بجای من
چون بس تابوت بگرفتند عالی شد آن
چشمه بر ماهستان اندر کوه آمد بید
در میان ماهستان خرد یکاهای بزرگ
خوانند با وصلت آنکه سلطان گفته بودش تا که شد

شد ز دنیا با جوار حضرت رب العلاء
چون تقی از خواست حاضر شد بمقام خدا
بایکی تابوت پیش روی در آمد از پسران
در زمان با وصلت از تابوت عالی دید جا
گفت مست این خط اندر مارگاه کبریا
باز با جای خودش از اندر خشم پسران
در برهون برداشت مامون خود و با یک و یک
با مقام خود مدینه نیز بادت از دنیا
دید مامون را چو پسران پاد پسران قبا
وین عجب خود گشته سلطان را خود دار و خرا
گفت با وصلت از این راحت تقی شمع لقا
با مقام خوش رفت آن دارش الی عیال
و سلطان در پیشش درون آن بنا
پیش می باید نه اندر پسران امام و پیش و
گفت با کشتن نه خورشید بخان کرد افتاد
چون بس تابوت بر کوه بفرستاد و ز جا
اگر گویان پس شام میرود اندر رفا
تا بسوی قریه باشد یکی گفت
از ظهور آمد تقی به آنکه بود اندر رضا
گشت پاد و بجز در آن ماهیان خوردار
حشده و ماهی نشان فی الحال جسر رضا

شهر از گفت او را پیش رویت میکنم
گفت روزی بد نشسته آن سول گاینا
جله میران عرب جمیع با هم در سخن
اول و شتر را بیک آمد اندر آنچنین
بنده را برادر از خاک بدست پادشاه
که میفرستیم بعد از آن او بگفت
روز دیگر این فغان کرد این وصلت طلب
هر کسی آن کوهر در چو رسالت را بجان
خواهد انبای و دین میگفت هر یک طایف
مقتدر گشت اصحابان و دیگر آمدند
صیقلی که بگفتند اصحاب و شصت
سروری گفت که عالی منت در غرب
حماد بود کسی را تا بگوید این سخن
و در آنجا از شصت بشدت اندر سخن
گفت اگر خواهد علی را میسر بداند
قاضی بزرگوار سرور دنیا و دین
داده و بیاد را طلاق آن سرور در آن
عمر آدم گفت روزی باید و مال سال
گفت جابر جلوه عالم از آن میدید
که علی دست ولایت را بر دوشی جگر
گرفت و ماهی بکشد و در زمان اول

کی که از محمد تقی شد تا بگوید بالا
سرور و لاد آدم امضای تقی
بهر امامی سپید خواهد هر دو سرا
داد بر سپید شام و گفت ای شمع هوا
و قهر خور را بر بنده زاده ده ای سر نما
صبر کن ای این خواست ترا از حق خدا
از رسول الله محمد و محمد مصطفی
خواست کفای کرد از سید رسول کبریا
من نیارم گرد این وصلت الی الله خدا
پیش آن کان طاعت خواهد صد بار
در حضور سپید عالم امام رضا
کو خواهد در جوار جابر هر دو سرا
از جابر روی سپید بخت بر با خدا
فاضل انصاریان جابر پسران آن مقتدا
را که خشن آمدت سلطان شاه اولیا
افتاد شمع عالی حیدر و شیر خدا
مفتی سر جابر دستدارش علم و لوا
تا سر کرد و از این منی منصب مرور را
دید و گشت و مکر در کمال ارطیا
در زمان آن بخت کرد و در کشتن چون مجید
بشد و دیو و گشت در حلقه عالم عطا

گفت ماکس روزی بر خیزید پیشش رویم
 علم میران عرب اندر زمان برخواستند
 قنبر آمد گفت ای ایران مشرف ساختید
 چون ندیدند شاه و مراد از امیران عرب
 گفت قنبر حضرت سلطان خلعتان
 بر سر جامت دلموی در بخش بر می شد
 از دلائیاتش بدوی آب گل گل غنیم
 جلای صاحب بنی رفتند در پیش قنبر
 یک یک را جلای پدید سلطان کرم
 پیشش گفت ای جدی را در قریب
 از کمال خوبی چنین دلاحت در جهان
 مر قرار پیدا کرد آنجا سبب به با علی
 مرتضی گفت ای سلطان اگر لطف خدا
 گفت عثمان که شمار نیست ز مال جهان
 که لک شیرین را یعنی شمشیر عرب
 بشنو آفرین گرامت از امر المؤمنین
 دولت او بود و لوی ازین چه بر کشید
 گفت که خوانده دل من باقی است این شمع
 یک عالم نیست ای جمع محاب دین
 مایه دین دنیای غایبی می یالایم دست
 این چه جبرید بریدند ملک ایران بر شد

تا جرمه مایه در معنی امام رسنا
 می شد خدا در خرافان تا رسیدند در سرا
 از خرافت دم خود کجاست حسبان ما
 باز پرسیدند از قنبر که خیر کو کجاست
 آب باری می کند آن عدل خود و سخن
 آب می بریزد در آن پای خلعتان
 می شود سرباب یک فضل شاه اول
 سر پر کرده سلاطین از سر صدق صفای
 جلای از غر از غرنت داشت میرالقیما
 در پس پرده جوش و کوشش پستان اندر جان
 می نشست مثل او اندر دهم هیچ جا
 زانکه نیستی این نعم و نفس خویش و دست
 روزی با کرده باشد بر سدا و خود میا
 هر چه پند می کرد کار می نیم ای مرتضی
 در زمان نالید اندر حضرت رسب العلام
 تا که مرا است دولت یار یعنی حبل
 رکعت در مجلس بود و بود و مل و مل
 بر کشم ایضا و بخشیم با فیض و بی نوا
 هر چه بود و هر چه باشد ازین دار است
 زانکه چون غلبه برین خفتت مادی
 سر گفتند صدق یا امام رسنا

این ولایت چون بدیدند از زمان برخواستند
 گفت پند را می ایران علی سبب چون
 اوست و من دیم بر بخش نام اوست من
 من جوشه پستان علم حیدرم در است
 برادر خفت برشته نام القاسم علی
 کرد بیداری ستایش سرور کون و مکان
 از زمانم خبر آمد ز زبانه
 علم الا سبب سلامت مید بودای کان جوا
 حق میگوید و پدید زانیک در صراحت
 گفت پند که حیران شده ام با جبریل
 گفت در پیشش که ای سلطان موی مخمور
 حق میگوید که نهرو است از روی فلک
 شده ان که دیدم پدید کون و مکان
 جوا می رسد اگر اندر این معنی خبر
 علم میران عرب پند آیین سر بر
 خود و قنبر خفتند ایشان برای وی سخن
 از پند و فانی اندر خانه حیدر بنو
 شمع کون چون لب پس شکون در بر
 شمع را و نمود و روشن کرد قنبر در زمان
 بود قنبر مدد زانوی ادب در مدتش
 مردمان گفتند که نهرو از روی فلک

تو پند شدند احوال گفتند بر ملا
 نیت ما دارد عالم از علی صری جدا
 مد نام حق محمد یاس علی ذو العدا
 گرفته باشد در چه گونه می درای در پرا
 هم قرین نم من با محمد آل قبا
 از قضا یمنای حیدر شاه لکشت الوفا
 کرد بر پدید سلام و گفت ای جد و جوا
 باور و مدحت و ادعای شایسته
 کیستند خوانان که لفر چه خواهی گردنا
 اندین معنی این جاست کجاست اندر چه
 که گذار اقا در محفل از اندر چه
 خانه هر کس که آید از وقت ضری است
 گفت مشکو حق که برستم من این مکر خا
 این سخن است او را شمره که هر کجا
 فغانای خویش را از برای این بودا
 برشت اندر جمله اندر خانه که گفت خط
 بود از یک رطب و زانکه شمش یک بودیا
 رفت اندر جاده کشت سحر و یوسف در خط
 بر خستند از نور خشت شاه اولیا
 از دل و جان پسته پیشش که گران بلوغا
 بای که بای میر پستان مظهر پستان

اول اندر بام چناب سپید بر زمین
خاک درگاه محمد را روانی بوی
جله شمشیر بر دوش بگشت اندر زمان
چون سپید اندر حرم خورشید بگشت
گفت ز من مردگانی ز نوای سلطان دین
گفت یا حیدر تو داد محمد گشت
خواند ز نهر اندران جا که پیج علی
غلت گشت از صبح صادق آمد
غلتی افتاد اندر حیدر میران عرب
صبر علی آمد در اندام بار کبیری در
حق میگوید که حق شاه مردان آمده
قادر از قدرت کاشش بت در نظرین
قاضی آدم بود و مجموع ملائکشان کواد
کرده است چنان دشت تا خدا آب و ملک
در ملک طوبی قاضی جلله چناب سپید
شادان کردید در دم خواجده دین
در زمان برادر من ز نهم بر نهد علی
در زمان بر جنت سلمان کار سازید کرد
چون سپید رود بر نهر شمشیر بگشت
نیت در عالم گشتی بعد از محمد جلله علی
بر او ای سلطان شاهی شاه مردان گشت

گر بر سپید سلام گشت در خدمت
و کتمان در پیش آمد چو سپید
بام بر بام و خانه در خانه افتاد
در زمان آورد در آمد گشت شاه حیا
قادر از قدرت بر دوش منظر جود و عطا
یا ولی احمد داری طایفه لیس شهنشاه
ایستان شاه جبار و دوشه سری جوا
لمو سپید بر آمد گشت بد عالم پر حیا
دوستان غم شدند و دشمنان زنده
گفت سپید کایا ای روی نهانی اسپهان
در شتر خوراد و گشت ز نهم در جاکا
در طوار حیدر سپیدان یک را
حق و میل شاه مردان بود ای شیخ و دعا
ناراحتی تمام باشد برین خلق خدا
جمع بودند اندر کجا که بود این جاست
گفت به سلمان کایا مرد این نیکو
دست آورد دست حیدر و مردان خرد
جله خاتومان سپید شدند شش در قضا
ایستان شاه را بوی سپید سلمان گشت
بر کراین باد و نهار دست در پیش خطا
سپیدان شاهان او تا شد رخ میالده

گشت فی سبب عالمی داری ای سلطان دین
دست نیت مصطفی در دست حیدر داد
بر زمان مصطفی از خانه مردان آمدند
گفت چناب بر حق کار و شایسته
از ازل روزی حیدر بود نور چشم من
ایک اینک نسل و فضل و کرامت را برین
بر کرد عوی الهامت میکند در راه دین
بر جوی رود آب وارض از لطف علیت
جله با حق نماند دارم از فضل علی
دست آل محمد را بداد اندر حیدر جان
سپیدان با بیای جان بس کرامتی دین
بر کرد را یک جود و بختی ز اولاد علی
تا کسی که را نفسی گوید مرا من نیستم
من از انانم کرد در دور محمد با سپید
یارب از نور جلالی امان بدی
زبان بخراولا سپید نهار و سپید باب
کر امید جنت و قلد برین خواهی نصین
مشو و شتر جلله با آل سپید یار و خشر
با فغان دارم خلص در فراسان و عراق
کوست عباس را بشیدم از جود ملک
خیل بر سپیدان جبار که نهد با آل سپید

مشتی در طاعت آمد ایا کان گشت
بس شایمان عزیز از محمد با وفا
آمدند در نزد سپید بگفتند چناب
ایچنان گاند سپیدانه خود بخود این کارها
کس ندارد ز من و یار را که گوید این چرا
چند کردی سپید در زمان زهری علم و راه
گر ندارد چنین برهان کجا باشد ز راه
ای که داری باغ می بینی در شش بار قضا
کرید داری سپید چشم باز از حشا
زبان سرور زاده ای شادان آل عبا
زبان ایشانند که سر زاده آل عبا
سپید خوک در خرس کرد و خورشید در خرا
عاجی و دینکی را سپید چشم از قضا
کرده اند سعیت ز فخر از برای دوی عبا
رعشتی کن چناب سپید از بهمان با وفا
یارب از روی کرم این در برایشان در قضا
دست نزل در دین اولاد و ملک
تا که ایشانند بر سر د عالم پیش و
بجو نورانده میان طاعت من در عبا
از برای نام شاه شمس که بلا
کا در خیر کند سعیت این چنین جود عبا

بر زیند و نمر ملک بر لبور پیدای حیا
این قصیدت را گویند شد در وقت آکل حیا
نبد از دوش سید پوش فقیر بی نوا

عن مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وآلہ

ای شهسوار عرصه میدان کربلا
دی تاج فرق فرقه سلطان اینها
چشم قدسیان شده مانوس
برده خدا را بشی از زمین کوشش
کرده ترا و از کوشش دهنده که حبش
هر جان مرا دست طلب با هم تو عطا
نرسد به بیکشتی از غرض شتبا
سلطان بیکاه با رسالت تو بحق
حق گفته و صفات تو ماضی ما
حصا بهت از هر تو کلام آمد
یار ب بحق جلا از دواج نیک را
افضل از جلا بود و صی شی علی
حیدر الوتراب علی و تر قضا
و سائر العیوب و با قاتی الهی
کشتی ای بر فقری بر جان شرمسار
کشتی ای بر فقری بر جان شرمسار
کشتی ای بر فقری بر جان شرمسار
کشتی ای بر فقری بر جان شرمسار

حکایت بر قند لو و بند بر گردن او از دوست شاه مردان

بگویم ای کاش این کشتی درین دریا
 بعین دایم کرم بهر بی زمان حمله آید
 ای بچه حسن دادندی که آدم از شمار
 نبود از آدم و حواشان و بوقت قیامت
 لاقرار داری تو کجاست سیه عالم
 نون نشند و لایات علی ابن ابی طالب
 در ای این منبر دارم که در وی بود در صیدا

دو بخشش خود و طایفه اش نشان مایه عار
بر آنکس که دم میسر و ناله میکشیدنش
قتضای ایند از مکه جوانی رفت در ادای
نظر انداخت در بر دیده او ابری سیاهی تنه
دل در ناله سپید و فرس تاربان رداده شد
هر چه سپید از گداز خون رفتم درین لای
خود را این سخن گفت و بشد پیش در است
سیر الهامی حجب پوشیدند و پنهان
هر آنکس بدید آن دیو شد ترسان و دل لرزان
که قادر از قدر توانی سر است در عالم
درین گفتار بیدید که پیداکشت آن غمت
چه جافه منت اندر کجای آور و در دم
خیزد و دستاش در ابرو ز قافله
که غمت چند سال آید ز نامت سر عالم
نهان بخت دارد و بدو گفت ای پیشرو
دوایت و جل خزان سال کش از ارم و خان
میان من و پستان کن از کجاء و ارم
سرهای یکی است و ز من و یکی از حق
یکی شب از مکان خود برود و خود سازم
وین فکر است بروم خواب بدم من از حق
و در بخشش خون کم احمد و کسود و شمر از حق

از پیش مثل حرم مثل بیات ناک دندانه
 لعل نیم فریسی خست میسخت در صفا
 ز بصر میباید ز دانش بخشد روزی رینا
 بدید آمد که بر ساعت از برقی شدی پیدا
 و بسوی مسجد احمد کای سلطان نادر
 یکی کو می شده ساکن بود و دست از در در
 تیر گفت یار از اینو شنیدالت سیجا
 بران مهر بود ابا صفرا و با کبیرا
 می گفت یار از اینا شنیدان همه بر پا
 زجن واپس از آمدن ز خوش و طبع و کورا
 زبان کشت او کای سرور سیلام ای مهر
 مجد اسد کرد و زنی شد و دیار دین را
 کجفت ای دیو تیاره بیان کن حال پیش ما
 و کاین بدیدر پست که نه است ای رسوا
 کنون نشنود از عالم که گناه افت شوی از ما
 دین عالم در پست است برق دیو نام را
 برینا جود و این بر بیان بوده اند از ما
 می خستیم می خستیم ز خوش و چون بر جا
 میبختیم کرد عالم نه است کس در دست
 که در پست ترا می شنیدند اندر یکم تنها
 و در شتر زنده دم شتر آن در نا

بقصد آوردن گشتم که در چشمم زخم بری
ماندم عاجزای سپید دین عالم که آدم
چشمم خن روانه شد بعد زاری مدو گشتم
چو بند دست من آدم جبرداست آید
بس از بقی دیوان بندت بگفت
که مقصود جهان و خلق عالم است ذات
بس از وی بعد مضمحل چو شیت می آمد
بقصد از چنین بودم که تا دعوت نوح آمد
که بشاید بندت را کسی است در عالم
از اینجا چو شدم تا صالح برید آمد
چون دم دید صالح گفت تو ام که شایسته
برستم نزد ابراهیم بر گفتم در دست خویش
شدم که این در گردان نه نه می شستم
چو رفتم پیش او گفتا که بوری برای فرست
ز دیوان بگفت سر عرفت تا بگویم
بگو احوال خود با من که این بندت که نه است
بیان کردم ز احوال من زاده شد وقت
سلیمان خواند انگاهی بر خویشم که بگو
نظاره که بر بندم گفت ای پسر شایسته
بعد زاری مدو گفتم ای سلطان این چنین
سلیمان کن تا شدم که این بندم که برست

دو پستم بت آن درنا چشم گشتم تا پیدا
برید آمد پیشش رفتم جو آدم دیدم خشم را
کجا آدم کرم پس مرا بند از دست من برد
بر لب لبنا گفتم ربی عالم اعلای
بجز آنکه کن برست ز امر صالح دانا
تسم جنت و دوزخ علم هم قوت در هوا
برید او نیز گفتم گفت خلی مکت بندت را
رسیدم بر بدش می زد و می چش در دارجا
که شیر ایزد دانات یار سپید لولا
بوی گشتم اما سرسل کش این بند پستم را
از اینجا هم روان گشتم که ابراهیم شایسته
چو دید او نیز شدم گفت علا می نیست شایسته
که شاد بادشای سلیمان جهان پیا
که هرگز نماندی ششم کرزان بوده از نا
سلیمان نمودم بند پر سپیدم که بر کوتا
کفی سبزی با ششای چنین بندت را غرض
گفتا با غایت المستغنی است عطا
رو شستم بند بر مانده شدم از ایا بر جا
بجز آنکه کن برست همان خوانده او پیدا
ز غفلت سر نه چنان ز جا بلقا و جالبیت
که نیز اندک بشان چنین بند کران با

سلیمان

سلیمان گفت برق دیو شایسته پس
در دار احمد و محمود این بند و این جنت
کنون شد مدی تا من گشتم انتظار
سلیمان میشوم از جان در گشتم بند را
و که آدم ابا شیت و خلیل اید با غفلت
چو گفتم ای حضرت یکدم پیش من نشین
در اند پیشش پیر امیر المومنین جید
تعب کرد برق دیو از خویش بر بدن شایسته
بعد زاری گفتش ای امام دین شایسته
مفضل جود و جهانت که این بند کران بر جا
علی است مبارک زاندا پیش از زمان بر بند
نیز مصطفی آن دیو ایان تازه کرد و شیت
منافق باشد و بدین دایره باشد حق
محمد با علی هر دو ز نور پاک یزدند
بس من هفت سال نیم بودست مرتقا اندم
بحق مصطفی و مرتضی و شایسته و شایسته
بحق آن امام دین علی موسی رضا سلیمان
بحق آن دوشاه دین تقی است دینی تانی
که سبیم تا طوق شیرازی از لطف شایسته
جدا جنت تا کند چنین وصفت تا طوق کن

که بخت بست بخانه علی عالی اسلا
شوی کارا و انگاهی زهی از گشتم دینا
ز بهار آدم اینجا ای سلطان اودا
شتم پیش تو زاده شوم و صالح دانا
سلیمان پیر شایسته کو پیر شایسته
مانش عت بدو زانوش آن دیو کران کا
رخش مانده خور گشت برست سلیمان
بن هر شوش بنداری که پیل است شایسته
کنون چنین زار ان پال برستی بودم را
بعش سپید بر لب بحق ایزد دانا
گشت آن بندار که پیش دینی عالی بر علی
الان شایسته یاری تو عجب بنوازد آهنا
که اینکار آورد در حق شیر ایزد دانا
نبوت بود احمد و ولایت بود حیدر را
که بنود این ولایت را و نظمی شد کنون عزا
بحق باقر و صادق بحق کاظم و دانا
که چون حیدر منم و حکم بر کجا
بحق عسکری و یاسر که بگویم دانا
بحق ایت الکرسی بفضل سوره طه
که ایشیا جلد گفته دمی گویند صد شایسته

جلد فانی می بود برجا جیش او بود بری قیام کوشش او بود برای بقا
 از بقا دات خالق چون ست صفاتش علی عالی نیست خالی صفات حق از کثرت برست صف او بود
 نقد این کج علم بی یان است سرور معنی الاعلا ره در اول طالع عیال مطلوب دیگر است خفته عیال کو
 حکمت او بود از اندکس که حکیم است عالم الاشیا اول او بود بلا اولی او بود بلا آخر
 او بخت حق از ظاهر او بخت حاد و حق عالم است و جز او اندکی دارد است او بخت است
 خلق جا بل علی جود عالم غیر نادان بود علی دانا بر کرد او بخت است بر کثرت خلق عالم
 ناصر این بود بر حق اولی است و ده پنا موفق جلد رو با و دواز کرامت و امانی
 لعل نور روی او گشت افتاب صفات خود جدا برده از نور او کل آدم نان بشه با طاعت
 طاهر از صف عالم برست انشا را دلیل در راه مناسیح بر بندش او ملک زنده نور خالق کثرت
 آدم از نور ان نام حق مطلع گشت بر همه اشیا شت در خفته علم عیال نام است علم مادها
 نوح از صفات بکر علی لاله کثرت بر همه اشیا شت گشته کاخران کمال ایدالان در عیال
 که طوفان عیال او درین نوح با کثرت دنیا جلد عالم گرفت مالا مال از کوه جمل بالا
 در هوا که او بخت قیل نموده از ظاهر عیال جاز نشین و نسل و کثرت نامزد و بر طبع خدا
 رو با کرده بود از طبع خورشید زبان او بود با و او که در بیعت ابراهیم با کثرت ابراهیم کرد
 بر ناله زو از یقین حق برست بر همه اشیا نور او بود بر همه اشیا کثرت پیوست از شت دنیا
 از عیبتی فتاده بر همه اشیا کثرت شت وصال لقا کثرت این بنده باقی ده
 کثرت دادم خرا بر عیال طاعت او بود عدم مریم کثرت پیدا از اسباب عیال
 نور او دید احمد بر سبیل در شت قدر در مقام دنیا از علی می شتند لطف علی
 بر علی شتند عیال بنود الی کثرت الحق از شت کثرت کثرت کثرت کثرت کثرت کثرت
 در شت عیال عیال در حقیقت عالم بود در روح عیال کثرت کثرت کثرت کثرت کثرت کثرت
 و ایام است در غار و دعا قیام علم و احیاست اوست کرده او نور حق شت عیال

رفت آن نزل طلب میکرد آن ملعون پیک
 کوشش او بود از نور مر آن مکاره بر حق
 بی زاری میکرد و بخت است از حق مر آن
 امیر المؤمنین خفت از ای ملعون طالم
 عجز و کثرت ای سلطان کند در حق مر آن
 بخت از دست سیکوی است بر طبع نور حق
 بقدر مخطی رفت و شت مر آن
 بنادش است برست بر این برین کثرت
 کس نیست زین قدر خفته نور سیدانی
 شت چون خود در پیش کثرت چون مر آن
 بر کثرت کثرت کثرت کثرت کثرت کثرت
 کثرت او بود که مر آن کثرت از زبان کثرت
 کثرت از نسل این بود که مر آن ملعون کرد انون
 بر کثرت از زمین کثرت از وجود او
 بر پیش خلق عالم است عیال این کثرت
 جود شد کجای نزل کثرت کثرت کثرت
 علی با این دلایق کثرت کثرت کثرت
 خدا و بحق احمد و حیدر شت بر سبیل
 بحق آدم کل عیال سلطان با سبیل
 بحق موسی کاظم رضا انک کثرت کثرت
 بحق مهدی مهدی امام آن کثرت القیام

یکی روز از قصه آمد بر شش آن نیکو کار
 بر آن طالعان آدم که بد مکاره بر چه
 کثرتش در میان خاک زویش پیش آن
 عیان کن پیش مر آن در بخت ترا زو
 مر آن عیال بنود حسنه ای شت کثرت
 بقدر او کثرت کثرت کثرت کثرت کثرت
 کثرت کثرت کثرت کثرت کثرت کثرت
 بحق مخطی و قیاد ای عیال و او او
 سپید رو با شت از کوه صوفی پیش این
 بر پیش خلق شت از نزل مر آن عیال
 کثرت کثرت کثرت کثرت کثرت کثرت
 شت رویش سفید و کثرت دردم آن
 قصص خلق آن مر آن کثرت کثرت کثرت
 پیشکش زاری شتند خلقان از صفات
 کثرت کثرت کثرت کثرت کثرت کثرت
 چنین با حیرت لایق را امام و مهدی رهبر
 اگر یکایک نویسم من مطبل کرد این کثرت
 بحق شت این شت بر حق مر آن شت
 که عاید باشد پیش نام و بحق باقر و جعفر
 زهد او شت با شت امام و صفات آن
 که نور روی او امام کثرت کثرت کثرت

بجای خود را در صحابه بنی واکند
که از راه گرم آب گرم قلائق را
بجای آب و اولیا و اقلیای
بجای سرشدین را بدینان ادرم لغز

اول نامه سپید حضرت پروردگار
عالمی که او را با تو کس اینان استراج
قاری قدرت غایبی که او را در جانش پدید
که از جوی شکست از قدرت بر آنکه در جوی
مالک الملک که سازد لطف قدرش در جهان
بر رسول آل کشتن با و معلومت در د
بعد خود خالق و نعمت بنی با شعی
کیت که بعد و فاست خود چندی سالها
راوی جنب این معنی روایت میکنند
که زمان جنت بنام جنت زمان
پادشاهی بود در مصلحت که قلان نام داشت
و پیش از عاقل و دینی بنام و ملکی
که او را جنگ طواف محمد روی آن در
گفت شش نام و هوای خج عمر و علم
روی در راه ادرم باشد که از تو حق حق
گفت آن ملعون و از غریبش را که روی
در دین جنتی در پیش قهر مطلق
کوی ای سید ویدی از علی مرتضی

حاصل طلعت و نور خالق لیل و نهار
این عالم را که خدا است خالق
در زردی کان جوهر زخارا کل زخار
گاه از قطره ناپدیدان که گشت از خاک
که تکیه را تاج دارد که تکیه را تاج
که از راه جیب و نفیض ایشان نورنا
یک ولایت نامه دارم سر عیال که شدار
بجای جنت قدرت نماید جزو کلی کردگار
از عیالهای میردین شه دلیل سوار
با فتنه و تجاد و تحال آمد از روی شمار
کنه جوئی رفیق بود آن لعین ناکار
مستطقی و در تقاضا از دلی و جان دوستار
مهر و پیوسته و دستور پیش شمع یار
بود این ساعت اجازت کردی از خطا
کعب در بام خدمت باز آیم بنده و
بست پیغامی مرا پیش رسول کردگار
بس پیغام من بگو که نام من گذار
که میان آن مرد اعیان اصحاب کبار

بر کعبی که سبب ابرارادی شرب
منقب و جانش جوهر دولت و عاقل
این حکایت چون فرود خانی مصطفی
یک دو تن را که در میان موکل و زور
بر حدیثی که بگوید بر سر قبر است
این حکایت آن مدبر ملعون و ادا شد در
رفت با خیل حجاز اندر ره حجب در
سپیدی جوی که در در قلع منار اردو
می نیا سوز از تر و تار که بر جیب در
چون موکل دید با پستش ضرور
که در عیالی و جزو روضه پاک است
چون زیارت کرد گفت ای صدر بر کاشیا
میرسانه پادشاه مصلحت چه پیغام
مروان از مهر دامادی پر پشت آید
یک پیکر پیش فرشته مرسل ناخوا
چون از آن فارغ شد آمد تا زنگاه حجل
ش در راه چرخ کرد و چشمش اندر خوابست
هم اندم مصطفی قنبرای نامدار
زور آن قبائل ملعون جوی طحان
بر هر کس رفتی و شستی مرتضی
عاصی که گفتم نایدست از روی کردادی پیش

و انکس کردی بدامادی خوشیش شک
خونی از زهر پیدایش افتی این اعتبار
هر حال کان بدن آید حسن پیش من
گفت از تو باشد که در دین نه زنیار
نور جگر دید پیش من از این کجست که از
در زمان از شهر مصلحت شمس شمار
کرده از هر پیش و هر پشت شست و زنیار
در اشتیاق کعبه حبل ادرانید مبر و قرار
بر دیده زو علم از نوبه چیدن رود کار
قهر شه بگذرانیدن از روی اضطراب
رفت از راه نیاز و از ره علم و دقار
رحمت عالم حبیب حضرت پروردگار
و تو می پرسید ویدی از علی که در دمار
خوشت خود را بعد از خودت هیچ عار
از خدمت بر چه بادی گفت بود فاکار
زان رسالت گشته تلمیذی خرم و عکار
نوشته من را دیدم و مصلحت پیشش شمار
با حسین و با حسن گشته از پیشکار
کای سبک ملعون مردود و ملیک ناکار
انکس کرد از زهر غریزش از نوبه خدای تو فار
من بدامدار ادرم هزاران افخسار

منسوب و جاده و جاش کف بر کو به بود
 دخت او گفت حق در انما و کل
 مال خود دینی و عقی فیض ماه است
 کشته آن هست خبر کبر و ضرب تیغ او
 گفته در و صفت جوانمزدی تیغش جبریل
 مقتدای افسر و حسن شاه سلیمان است
 نوش اگر بلبس بنی پاکین او کرد و جوهر
 در قیامت جان بکیم ایزد جبار است
 فی رقصی او نشاید یافتن راه نریش
 که میخواهد که در غمخیزانیت رود
 هر که را که نباشد که گفت علی
 نیست از کس تا عمل می جلد امان قتل
 هیچ در وی قتل محسن نه باید کار کرد
 در غضب است مظهری که قبل از یاس
 ویر جید پیش تخت آن ساقی صحرایی
 از سر قدرت امیر المومنین پیش گرفت
 بعد از آن شمر آلوده در خون آن زمان
 بود در بالای تخت آن لیلین طامع
 که امیر المومنین دست ولایت را در
 چون چنان دید از هلاکت جنت را در
 در زمان فرمود ما که در روشن شدن شمع

شنبه بر کویم از بر یک زردی
 نیست غیر از آن که در هفت این قند
 کرده در روز خورشید این عالم شکار
 صد هزاران عجم عمر و غنم ترند و دوا
 لا اقله الا علی لا سیف الا ذوالعقار
 قاضی باز و کبوتر را زوار مالد مو روم
 زهر اگر با خب او نوشند باشد خوشکار
 میر بخش ساقی کوثر و قسیم نوز و ناز
 مولای او پس باز در نوح مکر و دستکار
 خشم محض در نغمه را در زمین و انکار
 هست قلب و اندام و رفت در انکار
 که کجاست باید ای قلبان بدو ایمان سار
 بود چون او را گفت ای کینه در زندگاری
 تیغ زوار و دبار را جان این شکر و دمار
 بود چقدر قیمت آن مخمر کوهر نگار
 سر بر سرش بدان رختند و خداداد
 شاه در رومال آن طغیان بچیدند
 از لبندی است همچون طاقی آن علی
 پس نشان مخمر از خط ساقی نا آید نگار
 پای ماست در عرق کشته و در پاشید
 در دل آتش کرمی مد بود طایه و ناز

گفت هم در شب میم جار جوی و جاده آب دهان
 در جوار بران بار باران گفت حیدر بدان پس
 گفت و در پیوسته گفت دور و شب در کردان
 گفت این است طلاهای گفت جباری که آن نباشد ج
 گفت بخی که آن نباشد زانکه است آن در نظر طغان
 دوش و روز و شب دران کشت شست کان نباشد صفت
 کشتی که آن نباشد گفت آن هست با نهایی جان
 گفت ز ماه و در یکسان گفت ده صیت کان نباشد
 گفت بر کوهر که باز و صیت گفت بقیه بر است فرزند
 گفت آن با صیت سلیمان گفت جری در کجاست گفت
 آن بر بود است در جهان کجا زود نیست و پای کس
 در رومی و جاده شش بران گفت صدق علی نوی شک
 بر سرش و بران علی کجا گفت با قوم خود در ابرمان
 که در است یکدال جان جلد گفت نه و صیت
 گفت آن بر و شب و صیت بوشته آن مرار کجا
 گفت خست و ندادن صیت بر سر پدید شد جالبش
 گفت با دهن نیم کمی شیم کر کویم شش کونیه آن
 بی روانم و خوار از آن بر و کویم تو ما جان کویم
 گفت آن نقین میدانم آنز نباشد است ایندال
 با محمد رسول عالمستان بر نشسته در خیمت نقین
 چون از سر ویر شدند نقش شد در خیمه حله کسان
 جلد کشت تا بر اوید

جواب بستاند کاند

در گفته چون پهلوانان / در شد مسجد از دلایه
 بر محمد صلوات میدادند / مرتضی کرد سوی قستان
 کشت محراب و مسجد آباد / مرتضی رفت بر سرین
 جبهه بر مرتضی دعا کردند / بر بنی و دیکه ز خرد و گمان
 رفت با بر اولین شد / مرد و رفتند تا خانه
 مرتضی را گفت رزیرگر / بر این خود حسین چون
 رفت در راه سپهر راه بود / منی رفت مرغ پید شد
 از تقای سیل گفت در / کرد اندر هوا یک طرن
 یک ملک بود شاه جهان / مرتضی را یک یک فرود آورد
 امپاروی در دین نهاد / باین خرم و دل و شادان
 دید پس جمع جمعیان / معطی از علی خبر رسید
 هر که موافق بدان سخن شنید / کشت از جان و از ان شادان
 که با کعبه را بدیده جهان / چشم در راهش نهاد و بد
 چون بدید مرتضی را زود / در نودند سر را ز میان
 زود بر اندامیکورستان / ز رخا کش یک تنان کردند
 هر که سوی خوان خود نشسته / مرتضی نیز رفت با خوشیانی
 آشکارا بخت ز میان / ز پستین از زمان رون آمد
 داد او را و گفت شمشیر / در راست این برای حسینان
 یک سینه ماضی گمان / جو کشتش با این سخن گشت
 ز غم بشا آب دشته / آب و شتر رخت بیسمان
 شتران جلد نفوذ و گمان / کردان شتران سواران بود
 هر که قبل و خوش گمان /

جبار راه تاسیه جبار هر که اسب / جبار جوهر نامی جبار کوهر سلطان
 کی بخیر و پستان کی دیر پستان / کی در اوج پستان کی گشت و پستان
 محمد است و شاد علی شیش است / حسن اصول عبادت حسن حجت در مان
 جبار کلین کلین جبار کلین / جبار کلین کلین جبار کلین
 کی بجزیر طایفه / کی بجزیر طایفه
 حسن شاه و شاه حسین شاه شهیدان / حسن شاه و شاه حسین شاه شهیدان
 جبار صاحب و سرور جبار خرم سلطان / جبار صاحب و سرور جبار خرم سلطان
 کی اصل اصولش کی اصل پستان / کی اصل اصولش کی اصل پستان
 حسن شکوه مراقب حسین مرغ فرمان / حسن شکوه مراقب حسین مرغ فرمان
 جبار در ستایش چهار عادت اسکان / جبار در ستایش چهار عادت اسکان
 یکیت مالک ارژر یکیت سر سلطان / یکیت مالک ارژر یکیت سر سلطان
 حسن مناسب عزت حسین انجی دوران / حسن مناسب عزت حسین انجی دوران
 جبار ز نور رفته جبار زینت دیوان / جبار ز نور رفته جبار زینت دیوان
 کی ریش جوهر هم کی بدرد وجود مان / کی ریش جوهر هم کی بدرد وجود مان
 هزار نام زمان جز از رستم پستان / هزار نام زمان جز از رستم پستان
 ربیع مرید این عظم عزت ان / ربیع مرید این عظم عزت ان
 تویی سخن در عالم مبنی مرد سخن ان / تویی سخن در عالم مبنی مرد سخن ان
 جبار شاه که پستان اصل ملک ان / جبار شاه که پستان اصل ملک ان
 کی بر تیره علی حجت صدر معل / کی بر تیره علی حجت صدر معل
 جبار خوش منظم علی سپهر مرم / جبار خوش منظم علی سپهر مرم

چهار نوز سجد جبار مضرب اعلی
بکیت فیض الهی بکیت منظر شاهی
پشت اشرف و تخت علی غلام کشور
جبار عالم و عامل جبار فاضل شامل
یکی جو نوح بدعت یکی ذیل بکیت
پشت صاحب دعوت علیت ناطق
جبار شاه ملک و جبار پدید سرور
بکیت ضم نبوت بکیت مدح صوفی
بنی مرتبه فاکم علی تصفوت آدم
جبار کامل و اکمل جبار عادل و عدل
بکیت مدد رسالت بکیت مدد عدالت
پشت صاحب پند علی بعدل موند
جبار روح مصور جبار جان طاهر
بکیت محی اجبار بکیت آدم و حوا
بنی جبارت در عالم علیت محرم و محرم
جبار منظر قدرت جبار سرور طاعت
یکی خواب محض بکیت ساقی کوثر
بنی شایع قیامت علی محیط کرامت
جبار یار طواف جبار رفیع طمانی
یکی این شرفست یکی منین طاعت
بنی شرفست بر حق علی طاعت مطلق

جبار شافع عبقری جبار رحمت رحمان
بکیت دفع مناسی بکیت فصل مغز ان
حسن پتوده و اور حین حسن حسان
جبار عالم عادل جبار سرور سلطان
یکی بکیت داد و دیگری جوی پیمان
حسن پند ملک حسین و اخ طوفان
جبار رحمت داد و جبارت در جهان
یکی پش بکیت یکی کافیم بر فغان
حسن جو عیسی مریم حسین موسی عمران
جبار افضل جبار رحمت و برهان
بکیت مدد بلاست بکیت مدد برهان
حسن ملک محمد حسین سید جهان
جبار ملک شرف جبار زرم و عمان
بکیت فضل و بکیت خیر جوان
حسن شفا شد و مریم حین دار و دران
جبار بر جنت جبار شافع عصیان
یکی این مراد بکیت عالم میزان
حسن حار سلاست حین صاحب فدا
جبار مجز صافق جبار رحمت یزدان
یکی قرن حقیقت یکی مبین ادیان
حسن امام محقق حسین هادی ایمان

بحق حسین پیمان بر سر پیل تو
بحق حق تو ای کردگار مستند
مستور شده و عار انخواند و تو تمام
سلام بر بند علی خدمت کرد
لغیر قدرت حق چون پدید از حیدر
تویی علیم و علیم و تویی علی کبر
امام حضرت جبرائیل یار و یگویی
صفی بکیت که حق العین حق پشم
امام از سوخته شش بدو الفقار برزو
روایت کرد مقادیر بارشست روا
شهادت از سر حسن خلاص حج بر خا
کذا را بکیت هم بدو سرور
ماند همه حضرت افضال و کرم
رفت خجده و داد تو شویم آخر
قل ملک شش بکیت که رحمت حق
اگر جوی بود غریب از هزار فرزان
در کمال طاعت خرد و غایت
خاموش و جوج و زکوة رشت خست
ز نور معرفت الهی شود روشن
غلام عارده مصوم یا کم از دل و جان
سوالان سیه را بکیت حور و مقور

علی الخصوص بحق محمد المختار
دعای مستنده پذیر و مراد بنده یار
که گشت خجده حاضر نزد اهل کبار
اگر تو نموی من یا کس شک از زبان
ماند خیره در آن شاه بخش ای غفار
تویی ابرام امین و مهین پستار
ملکی نر و کر نه شوی پلاکت نزار
صفیات ذات مزار ابروی توانا
چنانکه از حق سر جدا شد ای سردار
بگرد زنده و بر ماند در دوش خنجر
خویش من آن در گشت مومن دین
خجده که اگر گشت اوره دار
رسیده و کده و بر بست رخت آخر کار
ازین سراج فانی لب و دایره دار
مگر که طاعت خدا باشد با خیر یار
در تو خجده بکیت بر شال فاروان
که عاقبت سوی خاکت ز کد ز جبار
اگر ترا بنده محرم حیدر کرار
دلی که نیست در دوار محبت او جبار
منافقت پیدا اند میکنم مکرار
مقام اهل خوار و سوبه در تو خمار

هزار لغت را دار پس کورا
 خلایق دست نه دوز که جر حیدر
 حشر او که بود که جانشین بعد
 علیت اول و آخر علیت ظاهر و باطن
 علیت علم و لا است علیت کان و بقاء
 علیت و است علیت فوق اید هم
 علی که معده و طست جو شصت سال
 علیت والی ایمان علیت شاه کرم
 اگر خواجه ملعون می کند باور
 سال هفتصد هفتاد و نه ماه و آنکه
 منم علی جباری که جز شاف شاه
 همیشه لغت من از موالی ان
 چشکهای لحد در شوم اسپر و غریب
 بجز تو نیست کسی که بشکرت کنم گیر

زوالتش سخن اقرار و آخرش انکار
 چرا که بود بیایا دوست در مردار
 بر پیش راه هزار اجواب بیگانه
 علیت انج و اکل علیت شیرینکار
 علی کلام امین حسن دانی ل و نهار
 علیت بر شهادت علیت شاه جبار
 عذابش بود بقتل مع خدای شرک سوار
 که راند تیغ دوسه را ابر سپهر کفار
 میوالبان علی را بدین بود اقرار
 شرف گفت ام ای خدیو چون در شرف
 بود یکسج ملوکی که گفته ام اشعار
 میرسد بنمایه ز طاعت و دنیا
 فشانده دست زینای دولتی بر کار
 بحق جبار و معصوم پاک ای عشار

فی السجید

ای صانعی که صفت جسم آفرید و جوهر
 کرده عیان پس پنج امر تو خود بگرفت
 و آن جابر را بگفت بر یکدیگر گفت
 از کرم کرده و پیا در منج خوشش رنپا
 که باز بگویند که در پناه سپید
 که طهر شتر مرغ از افکار خسته برده

بگفت پند قدرت کردن نهاد آخر
 زن که در صفت ایمان لای جابر عار
 این کرم دان در سر دین خشک دان اگر تر
 از آبجوی حق مشک ز کلاه بجز خنجر
 که پیشش پیر را کرده هلاک کافر
 که سباخته در آتش است که سمندر

او صفت لایزالش از چون و چند ویر
 ای ناتوان نالان از قوت در تش جگر بینی
 اول تویی و آخر طاهر تویی و باطن
 در بای فیض عامت یک موج زو کران موج
 هر که در جهان از قدرت تش تشی
 از پیشت بر جنت شمع میان علم
 انشع کبیت احمد فضل حسد احمد
 احمد پیرای عالم سردار نیشل آدم
 از چشمانش از عمارت عمار
 مرد و جهان در صورت از ته سید
 یکش زدی و دست آن شهسوار اسرا
 بر پیش آمد بر صورتی که بر سر کر
 گفتا که مرده مباد آورده ام پیای
 شش کشید که کین بر زمین و بگذر
 از شک بود پیش از نور بود و کیش
 از شک بود پیش از شوق بود و کیش
 از چرخ جگر کش بر نعل باز نشسته
 گفت که کز انجا بر تر جویایست
 احمد بر اند باره که بیان لطف آره
 کشته بران چون برق اندر عرق شده و فن

و اندر صفات زایش ان شده مکر
 جانی که حاجت رسد
 قادر تویی تویی و قادر اعظم تویی
 آمد برون ز قدرت مردم هزار کوه
 در هر یکی نویسم خاصیتی معتبر
 تا که از فرخش هر دو جهان منور
 هم از زمین هویدا هم بر سحاب مظفر
 انجا ز صفت که در سلطان مشت کشور
 در و شش از ده عالم از هر دو جا تو آمد
 هر دو عرض میکنی لطف رسول
 از چشم جان بر نشد طغ ز جاده نبر
 نان خور بنیاد پیش رسول پیر
 ای مرغ باغ و حدت زین اسرار بر
 اسبی جلوه آسب برق بران منظم
 چون جوی بود شکش از روح پاک جوهر
 از خوش بود که شش زینان وضع بگذر
 شد زین جهان مبرای صفت جبر
 دیده بود باران خشتن بنود یا و ز
 گفتا نام آره در چشم بود زوم بر
 مراند پاک سواره مبارک گاه داد
 احمد نهاده بر سپهر از غر صفت شتر

رفت و بگفت بشنید اسرار هر دو عالم
شیرین تر از گیسو نقشب احمد در کجایان
حیدر علی عالی حیدر ولی و سایه
در بای خود چنان رشت و پناه ایگان
دای راه مردان قاضی دین احمد
آن آفتاب عرفان که بزود وقت خوش
آن دین را دوا دل آن رشت در دم رشت
زهره داشت زهره در سپهر خون برآمده
جبهش زندی معنی رفته ز پیکر پونی
خبر رضا گریست از کشف زدن و دم
خون جانش هزاران گاه سخت تنیده
شنو کینه خردی از سحر است حیدر
روشنی کجی عربی آمد سویی می رسد
لافت کذاست میزد که اندر عرب بیاید
کاهی که از کیم می گذرد که کوه
حیدر چو نقشه بشنید از انچه خواهد
خفت چنین پیاده که میزد ز رشت
خفا که می پذیرم این است نیز به هم
در نه از مشال اندر سپهر صفت
حیدر جبهت کمان فوسل که ز غمناش
در برده سوزی میدان کفرین کجی کس گاه

مجاهد چون که گردیدند یکی تیغ جوار دامی و در رسولان تیغ جبار
 بکرده گفت شد عالم خیر بمل گرفت بر دل نشاند مظفر کرد عالم
 نجات بر در که هم احب مقابل کرد با یک خمر هم اندم مل خندق
 کشند آنگهی در از هم بر بدن آمد تیغ خود یک سواره بخت عرفان در پای
 زمپش لرزه در کوهان زد شمشیر زهره را مرغان بخون جوهره این درای شد
 جوهره عید به آتش را دید که آمد هیچ کوی در برابر یکی تیغ دودم هنری برادر
 گاه آرد فردی بستی قید علی زود تا زمانه بروم تیغ بود گشت تیغ آن بکدر
 بنسید جان لعین و نیز بر آید بکدر راند تر گسیب می بخت علی گرفت نول محمد ایل
 کشید از دست ابد استیگر نهیت تنگ اسب غر شخت پس از آرد و پیش رفتگر
 جنبش راند آن ملعون میدان بن کوه بعثت سر و صورت بر زهر آید شد ریاده
 که سازد تنگ آید پیش بکنا تر هر بر بران عمران که بخت حساب بر شان آید خمر
 علی را گفت اکنون دست به استیادی با ضربی پیاد علی گفت با بند ملک است
 یک ضربت کنم کار تو خمر لعین خدیو و گفت ای اعرابی بر تیغ تو بگویم بر سپه
 امیر المومنین دلیل بر انداخته گفت در ذوالفقار نام پسر فرود آمد و بر فرق خراج
 لعین از نیم پیش آورد و پسر سپهر خنجرای شد و یک برش تیغ از بدن کسی
 فرود آمد جهان عمران تیغ به شد آن عمر و سپهر ز خنجر بزرگ و آب بکشت به قهق
 می برید و میشد تا زمین در یک ضرب آن دو کافر چو پناه علی ز آنگهی خود را مسلک
 یک تیغ خنجر آورد و بر لب بر آید بخت یمن را یک بریت کرد آن که بخت
 کران شد هر کسی بر سوی زود عشتیما گرفتند اهل که ز رفت و جبار و آید
 علی آمد بکشد او خرم بفتح و قدرت و فروزی و فر بنی بوسید خرم و دی شد
 بکجا جس ای یار برادر کردن من زبانه دست تو نشد توی شام طرد و خوش کرد

قافیه

جانش گفت چو ارمع مرتضی کوی کجاست تو بخت گفت اگر بر آید کند که هر دل از بخت او کردیم
 خلاص داد مرا غم از روزی دنیا پس آن سول نیزه قوی را انداخت بریده بخت شای تو بیکه
 ادم گفت با دست و کشتن کار عمل کج زین ما برند سکار رشت تیغ بگویم که
 بنده و مجرّم بکشیدند اقرار ز دوستان کنم از دیار که کشتا کند هر زیادت می کند اگر
 بخت شد زهر من آرد و کشتی سوی او خطی کرد آن کشتی که دست تو بر مردم مرگشای
 بگفت گفت شای بکشت حار تو آتشی که دای تو بکشت بود بکاه تیغ کج بود شیار
 ترست علم و عمل مردی و جگر دیتی امیر دایم و سپید و سالار شفاست نام دلهای خنجر
 زخم تست دل و جان نامی بچار مرادیت پیادوستم در شش و در کمر تو باشد برادر و کار
 ادم دست بریده ای شش را نهاد و کار تو از جان شد که بود اولی ادم و را بر و در پنجاهین پایه
 شد بخان که تو داری خمر و شفا ساز شک میکنی ز زهر چشم و نا اگر تو کارش ای دل جهان

۶۴

ولاست نامه دارم ز سر سیاتی کوش پناه شد و ایمان امام جنی و انپان جهان و علم و در وجود که جسم میروین ادم و نایبی مطلق از بدین با خنجر و تیغ دایم شش سیاحت اما بخت کوهیم روایت میکند راوی و گفتن شش و دم که بعد از خمر سپید محمد احمد بر سل عمر آمد بکشتی بجهت ایمان و عشت یکی خمر و بخت گفت که از خمر آب بر دای دایم خمر و بر دای بخت سپید و عمر گفتا	ولی حضرت مرادان امیر المومنین جید شمره ان که کرد آن امر بخت هم بخت شاه پشت و ایمان و ولی ایزد و آرد عطا شش که دایم خنجر حسام و دایم مصر زمین شش که بختش بود بخت بخت رخت دایم بن مسعود و عبد المومنین خلافت بکشد خمر بود بختش و بخت بخت بخت دایم خنجر بختی را بخت بخت که دایم بخت و بخت ای بخت بخت بانجام کای علم من بر و آرد و آرد
--	---

جوانم آید و آنکس برقع را ندوی او
بست و پا خاسته سر خود چون ناله
در پیش رانده اشیده و یکبارگی
نمک کشت که این سر را که در دست
بود از دست بست تا که تمام فرسودم
تا نکاشی او اگر در دست من بستی
پایان کردی حال مرا با یکسر پیش او
نه ماه و در خواهم سان کردن عمر کفایت
علی گفت اگر علم غیبی از دانه پیش
که از عهد و قیامت من چنین عالی بود آید
علی گفت که این مقلد با بس دهن باید کرد
محمد بد کرد این قصه بدید آمد چون بد شد
بجواب اندر زن کرمان یکی کوک برید
بس که بگرار بر دهنش مرتضی گفت
علی هر دو را گفت که روز عید چون آید
ببرایجا که تا مردم نماز عید بکنند از نند
یکی بگوید زن آن زن بدی بود درشت
مرا در بار دانا که که عید آمد شد دایه
بس که بگوید سر روی آن که زود گفتا
زن دایه در آنکه گفت گفتا می برم اندیم
زن حیا را میدادست حال خویش را گفتا

بگفت است ابروی لبس عورتان را
سینه که در بر جنت را بر سر که یک
حسیران شده از حال او و خست مضطر
که هست او شیر بران و می نشن سمیه
نماز خویش بر سر که بر دهنش عمر
روان رفت همیشه مرتضی مانده و مصر
علی گفت که این را بفضیل صانع داور
مکروانی تو علم غیب را می شاه یک
ولی زین مقام پدید بر دستان من
بیاید کرد و پیش فلان این سخن اشهر
روانی دهن کرد و شش حکم مرتضی یکسر
و اگر باره آید جمیع بمحمد در
بفرمان عمر بر دهنش از محمد کن باور
سیر دهنش بایه تا خورد او شیر از نادر
بگیر این بگرانی الحال من در آن
بیاید عورتی پیش گرفته بایه سر
بگیرد در زمان فی الحال تا پیش منش آورد
بدان یکی که علی گفتش زن آمد نزد آن محضر
که مارا بود یک که بدین شکل منظر
پیش مرتضی زد که فرمودست این چنین
مرا بگذار از نه جسد او از نرم بگذرد

برفت بود یکی وقت روز آید
نشسته اهل عراق و حجاز من بین
نخت که از یکی غلبه غلبه آغاز
ز بعد خطب و دو جهم گفت رسول
هم که کعبه فی اعلی اوطالب
چرا خوار است افلاص روح بروراد
که گفت آن طایف یکی فردی خاست
کی علی تو بغیر امان ریت بگرم
علی بگفت است کان به خواهد بود
درین بند که در یک اندامی علم
سعد و سواد و بر روی نشان
پیاده و خوب و لطیف و دور و خوش رنگ
لطیف در اند و بخشن و دیده از جیب و دست
حلاکت سماره گرفت مسجد را
بزرگایه منبر در اند اثر در
زمان قشود و عاقبت در حق آن
که قاضی بیایم مرا یکی مشکل
او ما را راه یک روز آمد مشیت
علی گفت بران مشکلی که طاعت مشیت
نشان کرده و عاقبت قاضی بریان
و فاسد یافت یکی نفس از کرده بری

بشر که فز ز بعد من از بر منبر
ز غامض عالم و بدو نیک از منبر
بام از دلی چون و صانع داور
کشت از تیغ دانا را جوا بگویند چه
سپهر در معانی شده سخن چه
بمشد و سخن فکده سر در بر
که از آن خوش و فغان کشت کوش کردن کر
و از کشته زاریم با یکسر
بگفت امن باشه دای کر بشه
سری جو کشته کرد آن دامنش از خور
شکل شب بر فال شیده اسپر
جوی شاکت تار و بر یک جوبن عبده
بدید حیدر کر ارا بر منبر
که گفت خند که می غنیت اثر در
سلام کرد ابر طاق و حیدر
دوم کشت از دانا بدج غنیت امیر
فستاده است جوامع کوی ای سپهر
دل ملل مرا بشاکت کن ایانه و
کوی که منش حل کنم با غنیت
بگفت یا ولی که پستم مشک
کرو با ندی بی مال و در غنیت دلی مر

نصب او در برت یا علی و سید
 بر که برین او سرور است می گوید
 بر که برین او سرور است می گوید
 میانشان بر چنگ و عدالت کجاست
 علی کجاست در اندام کز او دور خفت
 یکی در این دو پستی نهد بر یک سید
 ز مال باب یکی بهره اش فروز نشید
 اگر در خواست به پیدار یک سر آید پس
 ز مال باب دو بر شش بر سید
 سجد کرد برین آمد از دایه شکست
 علی علیم و سید علم و علی اعلا
 بحق ذات صفات تو قادر پاک
 بحق حیدر کرار و دهر و فرزندش
 بحق زین عباد و بیانت و صادق
 بحق موسی کاظم علی لبای موسی
 بدان محمد مهدی گریه کار علیست
 که سبقتی بر پیشیان علیست
 نیز حمزه کوکب تو از دلای علیست

ولایت امام سید و مرغان

ای که عقل واری کن مانی هوش دار
 منظر دارم ز آثار حسن المؤمنین
 آنجا این حصاره گوید یاد گیر و گوش دار
 خوابه بستان و قنبر کار دار و ذوالفقار

۴۶

۴۶

سبط طالع را چون رخ خضرا
 که از شمش مصور کرد آشیانا
 گشتند در تین در قمر دریا
 اگر کرد در صدف لیلوی لالا
 که بکند لعل شده در صلب غارا
 که این صفت تواند کرد اعلا
 طاعت با پیش خدای غرا
 به پستی چو کاشی بلیسا
 با لب نرنگی در صلب ابا
 شود خون باز صورت زنده ابا
 تو پستی جسم را با جان تو لا
 به پستی تو که خصل را با عالا
 تو خود کردی بنور خویش شیا
 زدن با جو تو ی لاف و شیا
 که نمودی همان آینه سپیا
 کشش این سودا یافته و رسوا
 کشنده کاشش شکر شکر شفا
 که است عمارت کرد و ادا
 تورا که در صدف و غارا
 شندی اهل ملل
 تو چنین طرح را کردی

و آن تاثیر بخشید می گوید
 و که نه خورده کردی را به قوت
 بخا بست خانه قربت تو را
 و که نه جود را در عین نصیب
 تو که نه قطره خون بسیل
 و که نه کی چنین آید در عا
 تو که نه روح را با غفلت تقابل
 و که نه بی مدد کاری به جز خیریت
 و که نه در راه رفاه مشکین
 و که نه در پستی بختی شریک
 تو که نه کن خونی را چنان پاک
 و که نه دل نجس آن زهر آلود
 تو که نه دمی ذوق گوید بیک
 و که نه در پستی الکتی را
 بخش جان سپاه قنبر میکند
 و که نه کی لحسمیم پستی
 تو چه دلفن را کردی پیشیل

(Marginalia on the left side of page 131, including the large '46' and various handwritten notes in Persian script.)

(Marginalia at the bottom of page 131, including the large '46' and various handwritten notes in Persian script.)

این سخن بود است کردی گفت
 هر چه از او کرد و هر چه
 که باید کرد چنانکه این معما
 که دادی خنک شریف کعب را
 که شد با جلی غلت محلا
 سستی آب روی لالت چرا
 که دیبای زرویش کشاید
 که کرد و آفتاب عالم از آید
 چو شد مقتول خونری و
 بشمع دیگران او را به پروا
 بعبان خویش نبودی مدارا
 که کار می بیشتر نصیب گرفت
 که انس و جان سخن کرد مولا
 سپید ز پیشانی را قضا
 نمودی از درخت اش میوسا
 محاکمات و کجای نرختلا

تو نمودی بر صفای برون
 و گریه کی تو پیش چشم شبانی
 تو نمودی جباره ایادان دم
 و گریه کی گشت بدی جان دوام
 رای نشد احکام نبوت
 و گریه کی شدی مثل غایت
 تو گری از صفای وصل سیم
 و گریه کی گشتی ای را که دای
 تو افکندی ز مژگود محمد
 و گریه کی با سال سیم
 گزافه نیستی قفل بدایت
 تو گری از دود گشت ایمان جبار
 و لطافت پرستی ره تلبیس
 تو گری مجتمع در خنده بحر
 ترستان کرده جنت را جبار
 خداوند اکنه کارست حضرت
 عیب بیکران یار یک پس است
 گشت کارست و دم کرده روست
 نه از خور و جبار و نه غایت
 سید روی بدی بدور کار
 سگ گریه کی خال دمانی

والتحقيق في هذه المسألة
والبحث في هذه المسألة
والبحث في هذه المسألة

الحمد لله الذي جعل
العلم نوراً والدين
جباراً

1891

عبدالرحمن بن عوف

11/11/11

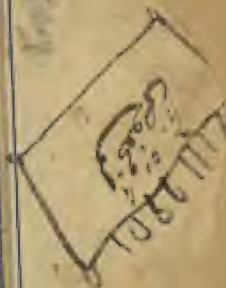
تذکرہ شریف

وحيث ورد في الحديث
من أن السلطان يصفى
فإنه من الملوك

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين



هم از سر پادشاهت معص
خداوند بحق آنکه پیشش
حق آنکه در حق تو دارد
حق آنکه بانه از عاف قدرت
حق آنکه تا جایی بر آید
حق آنکه جویش از تقدالی
حق آنکه از انکشت بدلی
صدری که در مکتب جوادش
حق روی سپنج آل پس
حق روی رسای محمد
حق خواجه قنبر که در شه
که آن است که با صد نامادی
مرا جز نام خود چیزی میاوند
جهاندار از جیب استیکار
نقیم تکیه بر لطف تو دارم
در آن ساعت که در حواله
در آن ساعت که در قهر جنم
حق آنکه قناری وقت دار
که کم کن در دوزخ طغیانم
بروی که در کعبه ماه من
در آنست دوم آنکه در

هم از سر پادشاهت معص
حق می بینم خواننده بر کویا
تقدیرش غمت لولا که دنیا
براق عزم بواج او آید تا
که میر علی امین دامان آنجا
سپاهی سیر کرد از نهیجا
دو نیمه که در چشمم ریایا
یکدم کرد او در چشم پیدا
حق آب روی شاد طه
با قبال او در چشم زهرا
ز کوشا اهل جنت رست سقا
مرا سفر سبزه دم از اینجا
مرا جز نام خود کاری میاوند
مداوند اگر پادشاه
ندارم خیمه در بار تو میجا
ز نسبت خون بچویش آید از غضا
پیدا اش اندر کبر در سا
حق آنکه قناری قناری
سرایه قبول خویش بخای
دری از دست فرو و کس
صلاح بایه مسدود از انا

۶۸
پس نیست مرا شاعری و روح و شای
میش روح و شای گویم و علی گویم
علی برین علم و علی نیست جود
علی کشنده چرخ علی کشنده فخر
علی مدام علی اول و علی آخر
علی علی آدم و علی ادریس
علی قیس و علی موسی و علی یونس
علی شیش و علی یوشع و علی خالص
علی سید و علی عابد و علی جبر
علی صدر و علی صالح و علی مدنی
علی کان و علی سعدان و علی کور
علی ناز و علی روزه و علی آیان
علی شمع و علی حسن و علی زهرم
علی شریف و علی شرف و علی مصوم
علی شاه و علی پدید و علی دالا
علی حق و علی ربح و علی باقی
علی دوا و علی جاره و علی درمان
علی عابد و علی در و علی درین
تو حیدر سبحان و سبحان
سبحان خالق که در صفاتش زکریا

که میستم از دل داد جان محب ال حبیب
کام دوست علی رغم دیده اعدا
علی دمی رسول و علی دمی حسدا
علیت قاتل کافر علیت دفع بلا
علی مقیم و علی دایم و علی زنا
علیت جود و علی صالح و علی کفا
علی گویم و علی کامل و علی علیا
علی شیب و علی یوسف و علی غیا
علی محمد و احمد برین خداست کوا
علی شفیق و علی شافع و علیت شفا
علیت شمع و علی شعل و علی علیرا
علیت دین و علی دولت و علی دوا
علی صفا و علی مردود و علی تقجا
علی صراط و علی صدر و علی دالا
علی پتوده خصال و علی خیمه لغا
علیت دایم و حق با علی کج حسدا
علی شراب و علی شربت و علی پتقا
علیت عقل و علی دیده و علی غضا
بر خاک خیمه می کند عقل میا

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

کشته عیار صیال چرخ خلق کائنات
 آخر بجز معرفت آید ایستاد
 جای که آفتاب بنامه زواج عز
 اینجا که بحر ناشایست موج زن
 اینجا که کوس رعد عبس و زطابق ابر
 عقلی که میسر بد قبح در دلش زده است
 من را بجز شناس در قلم عقول
 چون آب نقش می پذیرد کفتم
 چون نیست آفتاب حقیقت نشان
 سپهر جان صافی که گشت بجز شبی
 از زیر جهت بحر کسب کند پیر
 کوی که آفتاب مکر دانه در کرا
 پستیش که دست دای ماند افتد
 سبجان قادری که بر پشته وجود
 چون برگشاید آینه کل کائنات
 بر عرش ازل و زده خداوند است
 در جنب حق نوزده بودی هر دو نشین
 جان هیچ مای نیست که اوست جلالت
 چون نیستی و بیدار و نیستی
 در کعبه نوزده سیاه چون رفت
 یک دانه سبزه که بجز اینی ز آفتاب

قدرت کند در صفت غرت خدا
 دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما
 کشمکش مصلحت ازل در هوا
 شاید که بشنوی بخند نقد آشنا
 ز نور در سپیدی نوا چون کند ادا
 چون آورد در غمت کردگار
 در می کشد زناک بخیر من ترا
 در آب بشوی لوح دل از جن دار حیر
 ای کم زنده هست نشان دادنت خطا
 از روی لغت آن فلک بیگون عطا
 زبان مهر ما بخت از نطق و دینا
 برگشتان زریزه بر جان و کعبه
 احکام خویش جلالتی که شد قضا
 بخت از دهر حرف و دیکتی که گشتار
 عرش آفرید و گفت علی الورش استوار
 چه دزد ازل و آیفیل و چه عرش بر عطا
 اینجا که اوست جای نیایش و سجده
 چون جلالت است کیستی لغز توئی نوا
 پندار و نیستی تو ترا که در بستان
 نه در خلا ماند از زنده در سلا
 در بر کشی رو است بر در کعبه صلا

ای از شنای محض جبهه ار آمده
 خواهی که در بستی حقیقتی که کل
 از نامه دم جو نیستی خود صواب دید
 چینی که نی بری از پلای بی کل
 پس سر که بچون کوی درین راه رفتند
 خاموش باش حرف میگوید ای نسیم
 که کار می طلبی مگر من خوش
 که تو زبان نجاسی و خوشش فرو چسب
 لیکن عشق نمی تو درین جای خوف ناک
 که نیکو پشه بر لب دریا نشسته بود
 گفته است حاجت این صفت
 گفته حوصله جو غباری که می این
 شکر ناله تو ای رفیق صفت من
 معتم نه از بار بندگی که خوشش
 چون نیست کجای بخت فرو شده
 در آشنای خود دل و جان را می سپار
 عابد و در مقامت مصطفی سحر ریز
 مفتی اهل این ایمان حسنه کل
 چشم و چراغ نیست و نور چشم من
 کان بود کل عالم داد بود آفتاب
 چون از خاک دین حق تبارفت

اندر رفتنای بجا ماندت بخت
 این پستی مجاری خود شد بکل فنا
 بر یک زنده نامم آدم آسوی خطا
 از خود مکن قنایس در از پیش در میا
 پس مرغ خسته رو که فرو شد درین فنا
 حرمت نگار جبهه پنداری ای که ا
 تا صبر و عاشیت زسانه غلبه تنه
 در زیر پرده بگوید زما چه
 احرام در دگر دین کعبه دعا
 در منکر سرنگنده بعد از حمد و ثنا
 گفت آنگاه آب جلد دریا بود مرا
 کشتا نام سپیدی از دهم بود منک
 بیکر این طلب زما خواست این هوا
 عشقم خوشش می بختد بجنس چرا
 لی کجاست گذار دین فخر ازل و ما
 تا حال خد کوی رسید ای مرد آشنا
 تا روز شمع و ادر کون مصلحت
 بر هر دو کون بر کل و بر خرد بادشا
 صاحب قران صفت دران محراب بود
 پس بود خاک آدم داد بود جمیع
 بر هر دو کون بر شد از نور و صفا

چون مصطفیٰ شش در سدا شد شال او
 آن گفت خلعت و در که بخت و نجات
 آن کلیدی که دست بر غمت ترا کرم
 چون از شایان فصیح آفاق دم نزد
 کردار شای تو دم هستی مرست پس
 بسیار حکمت و خفیه تمیجی هنوز
 بگفت در ای اشتر که هست نشیندم
 حذر ابرکت تمام من بیمار در ز میر
 چون من یکم را خویشتم تقوت شده
 چون من بعد زبان مقدم بر خاوه خویش
 در تنگنای سپیده پندار مانده ام
 از فضل خود نویس رات فانیست
 آنکس که در مقام صحبت دوستی تان تر
 عطر خاک آن یکم مردان را دوست
 از من پس که ز صدق بیامست
 بدست بغض حاجت آنکس در آفست

طغرای آن مشال کشیدند لایحه
 وان در در میانه علت محبتی
 وان معنی که میت بملت ترا غطا
 بعضی گفت اند زبان پسته همچولا
 در وصف تو حب کوه برابر دم ش
 دروا که میت در و مراندکی دوا
 بیستم هنوز آرزوی بامش آن در
 واکه زخوف دیده خود داد خون بها
 برین بد حاجت کوا می دست و پا
 ای و پیکر که تو ج حاجت اگر کوا
 بازم زبان ز پرده پند آر کفا
 بر من بخش بر عل من مدد جفا
 کایم از بر گرفت پرست از غم بلا
 در خاک خود مگر بر لطفت ریت
 شش بران نفیس کن بگذر زلفش
 کین حیت که در مرگم دعا

ای که مرغ روح بر پر این دام پربا
 سیخ و دار از کس غرض طلب
 بخت وفا مجوی که در صبح روزگار
 بگذر حیدرینده شندی نزدیک و بر

پرواز کن بند و و ایوان کبریا
 کن صبح کس بنده می چاک پس وقت
 کج میافت همچاس از بیم زوفا
 ننگ که از خستد کف دست بند

این جمله گفت که ای نه زان بودا تو خود
آفرینای عمر تو تا پس در کشد
ای سپهر مورخیت درین راه خوش
افلاک در میان گذشت خوش خوش افلاک
مرکب صنعت و بار کران وزه دراز
تو خفته ز دیر که عمر بر گذرد
عمر تو در سپهر بر باد رفت و شد
عمری که تحقیق از دست از دست
در بند خلق مانده زنده از آن
این عهد کی بود که ترا شرم باز آید
با غرور و راز سپهر تو کی شود برون
از دین کی سپهر بر سر تو آید
کافور گشت موی تو با ز سفر بخت
منشین که عمر رفت و درینجا بدست
خو کرد مانند خان دول از دیر که
بگری جوار زار که می و می گریه
دل میسان خون بده در جسم آید
از خون رسیدی دل و آفرشی خاک
خاکت و خون بگرد و در میان تو
آگاه نیستی تو که چنین سرا و مرغ
که از خوشیش جلیبالی بکام خوش

در شش غرور و غل غل باری دشت
تو در محل نیستی و موضع فنا
دی چو گل صیف درین دور کم بقا
ایام و کشت از نهد خوش خوش کشت
تو خوش بخت کی رسیدی است بهشت
تو غافل ز کار خود و مرک در قفا
تو بخت نشسته چنان کی بود روا
تو غرور شدت کس از دین عهد
تا خلق که بدست گرفتار نیست
کوی ترانه شرم مانند دست زخم
تا نذر و نه از تن تو سپهر جو کشت
موی سپهر سپهر شد از کوه آید
کانه که چرخ تو از عالم جدا
چرخه در در که با بخت برآمد
خو شد سر آینه از یکد که خدا
در عالم جدایی باطن سودا شناس
داخل خاک آمده غریبه نو
نیکو که داشت زنده و آخرت کجا
که باغ و جوی سپهری در نظر و سرا
خفت نیست تو و دیگر همه
در ملک کاینات مسلم شود ترا

آخر بر خاک بر بندت کشتان آید
در روز و آیین که سر انجام هست
روی که ماه تو گزشتی به بخت
تو خصل این جهانیه و نایده انی جهان
دور نیست طبع در این کجور تو
نماد است بر سر و مشققت یار
تو در این خاک فرو مانده آید
ان شیشه کباب که بر خوشی خفته
تو چون کجای خشت بریند و ز خاک
تو ز خاک بی خبر از حسن ز رنگ
چون مدت مدید برین خاک بگذرد
خاک تو خاک نیز تو بانی می زند
سپهر چون سپهر و آگاه جویت
تو بخت گشته و هر زده خاک تو
انهم که طاق عمر تو از رسم فروخته
در آسمان مسای سر خود که تان دیر
در شرق و غرب همه سرای خندان
تو در جوانی نفسی و آگاه نیستی
نه پیش دای وقت مانند بس نشین
چهار آدمی دل پر خون ز کار خویش
از دست از دین بختن بگوشت

بی نام و باب و مونس بی خوش و اقربا
از خشت باشد که در کهن قبا
در زیر خاک زرد و زرد چو کبریا
که زاده تو کور و تو در پنج و در عشا
از نیک و بدیت بر سینه با چرا
ای دای بر تو گزشت در وقت خدا
کوی زان حال تو با حق که رست
بر خاک تو زنده بدارد است آن عزا
تا نیکوی ز خاک تو پیران و نیک
بر شخص تو به میر و از خوف و از رجا
جای گذر شود سپهر خاکت برین
با دوا می بر آن خاک در پیر
نقدی نیاید از تو گشت در دست رجا
رداشته زبان که درینجا سپهر
نه طمطراق مانده نه تلخ و نه لولا
خواهی شدن برین زمین چو تو تیا
چند روز که پر دهمان و کشت
کا خراسی خفت کاست بر دانه در هوا
نه بپایان ملک مانند نه پادشاه
که نیست تملای از دگر از حرص در بلا
زین پیش دست می نه در چون گنیم

چاره آدمی که فرو مانده است بخت
 گاه از هوا می کار جهان روی او چو
 که خوب اندازد پاره کند پندار ختم
 که مرده دل تنگ سخن گفتار خسته
 که نیم جویند خدا اگر خواهی پیش اسیر
 که خنجر ز طغی و آن در حساب منت
 نه هیچ صدقه داده ز مهر خدای خوش
 که ز انکس مای بر سر خاری بخت نهو
 بسیار جان بکنده و جان داده عاقبت
 یارب بغفل در دل غفلت کن خطبه
 یارب هزار نور بجایش بسیار بخت
 که هر پنج منتهی درون دل تو نیست
 که عشق پنج آل عبا در دل تو نیست
 یارب بخت خواجده معراج و شاه شمع

در مات غارت در کوشش در قضا
 گاه از لایمی بار شکم پشت او دو تا
 که بیم انکس جادو بر آزار کن
 که زنده دل ببال بقایه که مر جا
 که در جهان بخت دارا که گویش نشنا
 که نیست از جوانی و پست تفرق هوا
 نه هیچ کار سپاس خدای رود فی ریا
 بر جای که بداد و شش آن خاکیست تلا
 من جگر میشت بختیم بیس طلا
 خط در کش انچه کرده درین خطه خطا
 از آن که گویشش ز دل یک این شنا
 ز غار جادو کرد که زین و کلسا
 صورت مکن که بخت غارت روا
 بار بختش و بر بری مایه پندار

فی البوصیه الی قاضی

ای ببال قدرت پرده ز صدف و شمع
 رازق مجمع و واقف پستی برادر کما
 عیب خلقان پستی و در لطف ستاری
 در زریا بختی و لعل آوری سپهر کما
 خاکی کل خسته و شکر رون آوری خسته
 که کاغذ بر غریب خودم در میان کنی

ای منتهی ذات فی مثل توبی چون
 پادشاه لایزال و خالق ارض و پیمان
 علم الهی و واقف بر همه اسیر امان
 انچه در خل ابریشم ز کرم می خور
 از ده تاب پستی بخت و کرم موسی عسا
 جادو که شیشه کردانی و کرم منده دورا

حوت را فرمان دهی تا حافظ یونس شود
 یوسف حدیث را از جادو مصر آوری
 بر سیاهان مایه را محکوم و فرمان بری
 ماه و خورشید و کواکب اودانی در و شب
 صورتی پیدا کنی چون ماه و خون از لطف
 انچه ترکیب کردانی طبايع را و درو
 یی و جونی و بی شبی و بی شبی و نظیر
 ظاهر و باطن تری خسته تو نه نام مجلس
 در زمانه کان نه در حد تو که در لال لب
 کس جادو کرد و صفت ای کرم لم نزل
 ظاهر و باطن تری و جابل ارض و پیمان
 انچه در لطف و پس از کرم می نام او
 بره بریان مایه از آوری و پیمان او
 سبک ترا ز کرم است احمد مایه از آوری
 خالق با کما حسن او نه تو میدانی کرم
 مایه خسته عضو فرما از کرم این خرد و پیمان
 بر جابل سیاه می بختی مایه لطف و کرم

در میان بحر جابل و کوشش ای انچه رما
 پادشاه مصر کردانی و پیمان میر و را
 بر همه دیو و پری اورا کنی منتهی مان روا
 صفت کرد و شایسته داری مصلحتی چو
 دیده چنانچه می آورده کوشش و دست و پا
 خاک و باد و آب و آتش جادو تا خدا در او
 مالک ملک و باقی اول و پیمان ابتدا
 اول و آخر ترا داغ ترا کرم شنا
 هر و جودی را که مهرت نیست با و مبتلا
 کی تو اندر کرداراک صفتت سر کردا
 احمد پسر پسر رسولش مصطفی حقیقی
 روح رویش را بختی سوره شمس و خنی
 خنجر مصلحتی از بخت است مصطفی
 مایه و پیمان کردانی کنی از خشم جدا
 مایه عصیان دارم و کرم رنما دانی خطا
 حق قطب برود عالم مصطفی و مرضا
 حق اولاد سنجید و دوازده آل عبا

۷۴

نه ارد در دمن در مان در میان
 درین حرمت خلکنا نیز دیرست
 درین و نه از پستی رفتن منم درار

سب انچه می سرو سامان در دنیا
 که میگردند سپهر کردان در دنیا
 که را می نیست پس آسان در دنیا

منه و مانند درین راه خط خاک
نه این جانان بجوید نه مانند جان
اگر سپید کن نه بنوشش آخر
عزیزان جهان بین محبت یک
چین تا بر سپهر راه عزیزان
مگر جانهای ایشان ابرو بوست
پا تا بروستنی و دستاران
نمیران بریز خاک رفته
رخ کاه ز سپیدی جو خورشید
انسان بهای جو غنای در ده
یک تیغ اجل درج دمان را
تجان ماه روی خوش سخن را
زنده آنها جو بر خورشید پستان
بایران که ناکوایش برده
بافکار که چون فرد سپس کرده
درین عشقانه هر روغن که دیده
جوگی است این خاک و تا جانک
تو خواه از زوم باش و خواه از چین
زافس برده و زخمشید در ده
نزد گونه و پستان داشت بیل
بس از صلی که سپهر باو بکشد

چنین دانه چنین حیران درینا
ز جان در ده و ز جانان درینا
نیک بیک سپید کور پستان درینا
شده با خاک ره بیکان درینا
حب کونه ابر بشد کرمان درینا
کرمی مارند چون ماران درینا
منه و باریم صد طوفان درینا
تو خواهی رفت چون ایشان درینا
کنون خاک شد پنهان درینا
و زان خطهای چون ریحان درینا
ز بسته مانند مهر جان درینا
کجا شد آن لب و دندان درینا
نمکدان را ز رخ سپیدان درینا
کجا شد صاحب ایران درینا
کنون شد کلمه آسمان درینا
لحد بر جسم شد بر جل زندان درینا
هم از ایران هم از توران درینا
ز قلمه مانند خاکان درینا
رختچه و ز نو شیر و ان درینا
نمودش سو یک پستان درینا
در اعدای غم هم جهان درینا

زغال و خاک این عالم قنایت
برای جان جو زنی آب و رویت
تو جان بود جان کلمه سیاید
منه و اندام همه عزیزم
اگر جریس سفید میشود
جو دوران جو طبعی رفت بر باد
شد محکم من جز آخر غم
سی عطارد را در ده و درینا
مگر غم پستی خسته بدن
منه و جان خاتم گردنا قص
اگر کرد این کدا بر جسم کاری
تو خوش کن اگر صورت نباشد

۷ اسمی حضرت محمد

اول بنام اسلام اعلای ذوالعلا
منه و همین صد لاشه یک ل
آن صافی که از اثر لطفت قدراست
آن منعمی که در دربار جلال او
نور محمدی که مراد از ذوق کون اوست
مقصود نور او است که اینده پادشاه
اول عالمی که عالم پر حق
زاد هم رسید باز بر شیشه آن کرمی

ترا چون نغمه لقمان درینا
کز آتش ترست آن جان درینا
جو بیک کیم چندین جان درینا
جسم او در ده و زبان درینا
سپید یکدوم دیوان درینا
نغمه کفتم ایران دوران درینا
اگر دم عمر خود تا جان درینا
کاه را است جایی آن درینا
نغمه کی کردی زبان درینا
نغمه دوم روی در نقشان درینا
ازین غم که صد افغان درینا
منه و مانند صد خندان درینا
لله الله علیه و بیسم

سلام علم علی علیه السلام
و ترن مصلح الارض و السما
نور صبا تیرگی و طلفت مپا
پسته خروید مجازی مکه کدا
بین حقیقت دل انانی مصلفا
میزل منسل آوریه دین عالم فنا
ان نور بود آدم از ان یافت صد حفا
سد شیت بر ملائک از ان روی پادشاه

هر شیت با انوش رسیده آن شرف
قیطن سپید باز بمل جل جوان
را خنوج باز آمد سوی منوش
از نوح سپاس بر بار صفتش سپید
صالح جواز حیان بخان رفت بعد از آن
از بعد از غوا سوی ساروج آمد
ساروج رفت نوز بنا خور نقل کرد
از نوزان سعادت دنیا و آخرت
باز از غیل سوی سیاحل شد و آن
چش بیج رسیده زنده جمیع آن
نشان برود پاک زاده بعد از آن رسید
ران نوز شد بعد جران برود جهان
از بعد از آن درج حیان را فرود گرفت
والی پس آن هایت ماند که رسید
بعد از فرمود آن حکمت را که نه رفت
از بعد از آن درج حیان را فرود گرفت
با مالک و بعد ولوی شد پس از نظیر
بعد از ولوی بنال و کعب و عمره باز
از مرده با کلاب و قتی شد پس آن رفت
پیشم و بعد از آن کمال یافت
آن نوز پیش عبد مطلب و قتی شد

باز از انوش شد سوی قیطان با سار
از نوح رسیده نوز با جناح باوشت
زاد با ملک رسیده ملک را نوح را
آمد از نوح فرستاده آن حین
پشت آن نوح را نوح و فرود آمد
نوزی که از آن سار و نوز با حین
ناخونان به او بفرزندش از را
شد با غیل بعد از نوز و آشت
با او با او و جویس شد زبان بعد
چون رفت جل باب ماند جمیع این
عدنان با نوح خویش با او آن رسید
خوش شد نوز را بر او زحمت آن لغت
الپس کشت بعد از نوز شاه اقربا
از نوز که ملک فرموده بنا و پا
باز از نوز نوزی غلظت آمد آن لوا
الپس کشت بعد از نوز شاه اقربا
آن نوز روح پرور و آن رفت جان نوز
پشت آن حیات و دال بخش غم و
بعد از قتی بعد از نوز حیات
عبد مطلب از نوز ششم گرفت جا
زاد مرده ای غم و جل خالق نصرت

قتی بسوی سپید رسیده آمد
پشت نوز شد محمد و نوز شد علی
این گفت محمد و نوز گفت گوشت
از نوزان کبی شده فیض النسا به پید
یارب منور طلعت و اشس و القمر
یارب حرب و ضرب نوز شاه
یارب بهم سپید نوز فاطمه
یارب با قرام علی زین عابدین
یارب بحر و کل با قتی که پر عقل
یارب حق جعفرین با نوز که است
یارب بصیر و شک و سجود و رکوع او
یارب بصیرت قتی و حرمت سقی
یارب حق محمدی صاحب زمان که هست
یارب حق جواد کمال و جلال شاه
یارب بر ایتی مقیمان همه دمار
یارب بخور و پیکر عارف فقیر
از نوز طواف جابر حرم ساز بعد از این
اخوان این جابر حرم را داغ جمیع
فی نوز مصطفی صلی الله علیه و آله و منقبت شاه مردان علی السقم از کشتار با نوز
پس از نوز خداوندی کبی ملک و لی متنا
محمد آمد و نوز شیر و از نوز طیب

نیز بسوی ملک ابی طالب از خطا
این شاه اینا شده آن تاج اولیا
آن و النضی اعنایت این رست بل آنا
وز ملک جن این و دوشاه برید اندوا
یارب بقدر سوره و الحیم از اوجوا
یعنی حیا و دینه ابرار مرخص
یارب طلعت حسن و شاه کر بلا
کل خنجر صدیقه باغ و ما طفا
خواندی رزوی غنیمت و را علم الهدی
خاک درش بریده و شراکت توینا
یارب بوسی و سلی موسی رمت
یارب بر رفت حسن آن شکری لعل
شجع دل محمد و مردن خند
گو بود و بن علم دوام و مصطفی
یارب بقدر و فاقد از خویش لی نوا
گورا از نوز نوزت خویش رمت
در ملک و نوز کف کربلا
با ششم و دوم دل محراب بر دعا
فی نوز مصطفی صلی الله علیه و آله و منقبت شاه مردان علی السقم از کشتار با نوز
شاه و نوز پنا بر نوز ارغان دول است
نیز عاشر و عاشر سراج و ماهی و مولا

سراج دوده آدم مراد از حجاب علم
نخستین بجهت نظارت وجودش گفتند
چو رفت آن خواهر عالم برین فیروزه کون طارم
ز عشق روی شکر او بر وی شکفتن آید
رود از شمشیر بران تر براق از برق بران
سودره جبریل از ره عنان بر تافت از ناله
از اینجا که کشتی فراز میشود عایلی
از اینجا که پادشاه بر لب اندوه و آتش
گذشت از غرضش چون تناسی خزان کسب
مستحق است با بهیست که کرم عالم در دست
خطاب مصطفی الحق رسید گای بند طوق
بنیان کجود از فرمان که ای سلطان سلطان
چه در اندیشه است آن کمال عریض کانی
مهر بان رحمت و نعمت منور و بار و در
که ای دایم عقل و جان بری از طاعت و تعالی
خطاب آمد که غلام بایستحق از رفاه
گرامت که جلالی بلند و از تقصیر غفلت
جواز آمد بدین دینی بده عالم حق
سخن که خواهد قیصر و صی از بود عیاض
در اعدا از خانه جرم اندیشه دانه
چو کرامی و جود و دوستی کجا رفتی در نمود

اسپس دین از دهمک پناه شرح از دریا
امین خلوت و وحدت هم او بود و شب اسرار
خلیل و موسی و آدم گرفت در برش عدا
همه روحانیان و اله همه کرد پیمان میشدا
ز شمشیر زده غران ترکفتند و از فلک ادا
کرامی برافزینش سپه نذارم پیش ازین بار
بسوزد مال من بریزم خشم من از پادشاه
برف رفتم بر سیمارش بر شمشیر میشدا
پیر و آمد ز ناکا می مقام قریب از آینه
به از عظیم بر جنت و تماش شد بر ریختن
بنیم باری جان احمی شاکو بر من آید
ثبات را شمر توان که آن پر دست ادا
شمار خود تو توانی که هستی عالم الاشیا
خودش جرم خجاست برین نقش شکوایا
کس است عفو کردن حق علم الاسبیا
نداست که خود طاعت زحم و جود و جفا
نادره و خاکست عفو کردم و استغنا
جود و جود جود جود جود و جود
امیر المومنین حیدر رسواری دل از تحسنا
کرامی سلطان فرزانه کجا بودی بشیدا
کذیبی حال جان بودت بلفظ خود بیان تو

کر قش مصطفی در بر کای من زبک کهر
بکس و عیسا آغشته قرین نام من شسته
توباری ای مکر عالم چه دانستی ز احوال
جوابش داد از عظیم کرامی مالا رحمت است
سیان خواب و بیداری رسید الهام جاریه
قرین غمت و رفعت بدیده عالم و صفت
جوزین نام کبوش آمد دلم در بر کوشش ادا
زنی طاهر زنی طالب زنی طاهر زنی طالب
بنی بر پناه سپهر دولی برادریا هسته
محمد اقارب این علی جون ماه و جون پرور
یکی تن و یکی زبون یکی سل و یکی خون
یکی چرخ و یکی افتر یکی سگ و یکی بکر
یکی لاله یکی سپهر یکی رینه یکی آیین
زاهد اولین با جم چنین تا منظر آمد
الاهی دشمن کس جوش سلطان کس
کس بر شمشیر سخن از من مشو ما و مکین دشمن
که بر کشته شمشیر در از چهره که بر پیش رخسار
شیر و شیر شده کرا به در جهان بهره
محمدی سپهر کل خندان بودت صبح درستان
عدوی ناکش کیم مباد غالی از ماتم
خداوند تو دانستی خداوند تو چنانی

بحق خالق الکبر که ایدم نام تو آید
سپاس عرش نبوت شدی بک فی جفا
فر چون بودت از عالم بر ششم کن اعلا
مرا که این جنت را تعلیم از ارشاد و انوار
چو چندی در شب تاری که آمد خواهد لولا
زخ در خواب است به کوشش اید
روانم در فرودش آمد دلمان گشتم رشتنا
علی ابن ابی طالب امیر المومنین حق
او آزاد زبک کوه و کوه هر از کجی ادا
او سوار و جوبالین ادم منزل دهم داد
کس موسی یکی مادر و یکی خدو یکی کلاه
یکی لیل و یکی کوه و یکی غمت و یکی زیاده
یکی ره بین یکی دانستی رده دان یکی پناه
بخوده عیست و عیست و روح در موات
ترا خدایان خلاصت پس گشتی یار اعدا
رفان خج جفا بر کس ز دل یک وفا سخا
که به کجفت سخا بر مکان از روی آفتاب
که از خانه شد زنده و کرا برام شد در دفر
رخش چون مهر و دایان زان کس خفرا
کجا دهم و ز مزم کج مک و مکتب
بعضی را دهم و بعضی را دهم و بعضی را

اجتناب آت و کل توی دانی باز دل
بخش و از و بگذر بجای ال پیغام

رها فطرت شد حاصل بدینان و چه بد
ز دست ساقی کو خرباش شسته تی فزاد

نقش شاه مردان از قمار حیات

کجایم چه چید مرقد را	شای و است مال کبریا	شاد و ارشدیش او شای
بیشش کی توان گفتن شای	اهد از مرآت بود اول	در ای کی رسد او را کار
زخت کنز مخفی شده بود	بواحد آمد و کرد اشکارا	باین سخن دو عالم کرد پیدا
سبک داد چیدن سپهر را	فلک با جلا افلاک کرد	جدا کرد از هم ارض و سپهر را
کمال با مزین کرد حساب	بس اند کرد تعین پر جبارا	مرحل با منزل جلای را
داد او تا نایبش نور صیارا	وزان تابش سوز کرد عالم	نمود از قدرت بر شهاب را
بریزت خفا تو بنگ	بشاده در میان باد صیارا	وزان باد و ز آب خاک را
مکتب کرد این جسم شیارا	نقش فیه من رومی رسانید	کران روشش کجا بود را
پادشاه عقل بر پیش قدم او را	کرد از صفت قدر قدر را	بگردش نام آدم اکل طاعت را
زمین بر گشتو دند و عطرا	نظر کرد او جو خود را دید فایه	بدست انگی سپهر افکارا
کو شام شرف گشت در حال	در و پوشید آن لب عطرا	بقای حلقه عالم از روشد را
ولی باید و کرد باره منت را	پایان من عرفت کردم درانی	بدو تعین به توان کرد را
هر آنچه خواست کرد و کرد و خواست	نخواندی بفعل اسد من شیارا	محیطت بر پشتهای عالم را
بانه جسمه زو نشو و نگار	مع القصد همیشه بوده باشد	جزا و دیگر خود نموده بود را
آین کون و ماضی مفضلان	باطل را آورد او مصطفی	محمد شمس ارقاب و دگر را
چسب اسد ششم اینجا را	ز روش جلد عالم منور	ز روش تابش شمس غار را
محمد سپهر سالار کونین	شیخ است آن دور حسد را	ز افشای مع جان و دگر را
ز الحاقش لطافت	زنده مصطفی خواهم مدیحه	شیران علی مرتضی را

علی دین سپهر سالار	امیر المومنین شیر خدا را	علی دین حضرت دین محمد
علی بن مصطفی صدق و صفا	علی دین مبتدیان خلق عالم	سودین و شاه اتقیا را
علی دین انکه در شانش	بقران و خند او ندید لقا	علی دین انکه در عهدش
یکی ماری بپان آرد مارا	علی دین انکه در حسن باسل	در اعد از هوا هر چند را
علی دین انکه در حدیث	بداد از سوالی او کد را	علی دین انکه در کفری
کنده او و مبر خود را	علی دین انکه در برش نهاد	کشیدند از برش شمس تارا
علی دین انکه او از حق	نشانی داد اینجا مصطفی	علی دین انکه بدست پیاده
دیده و شد درست در دم	فصلیکهای حیدر شجاعت	خدا گفته نشای شاه عارا
اگر کنگر گوید کین و لفظ است	غاشش نور قرآن افکارا	ز بعد احمد مرسل تحقیق را
اعلام العقین دین الیسا را	ز بهر نام و حدش یکیم	ز جان و دل می طهر را
اوم دین بخت و اوم حسین را	ز بعد احسین کرطارا	جو برین الیابین بود عالم را
اوم آن آدم اکل صارا	ز بعدش باقر صادق امام	بدانم موسی آن کان و قارا
اوم شتین میر سلطه	شنام من علی موسی رضا را	ز بعد اوتقی و هم نعی دوان را
سپه سالار اول الیسا را	علام عسکری از فغان دوان را	کبریتی مهدی دوی جوارا
ز مصطفی دل پرستم فطانت	اومان بجای مقتدر ارا	نیم من خارجی و ناصبی هم را
میردام امام پیش ارا	اگر مکر نذر لغزش کن	بر اصل و فرع آن درد و غارا
خواجه کی بود با دوا	سوالی که نشاند صفارا	علام حیدر من اولی ارا
ز علم فارسی زو بسیار	خداوند الحق ذات کیت	بال مصطفی بختی را
کبریا و مکی کن جم لطفت	بخش از خرم مردم کد را	کدای کهستان حضرت کیت را
کدای جو لغتی بی نواد	زندی لطفت الطاف صفا	دو اگر دین تو این با جانت را

فی نقش مصطفی صلی الله علیه و آله

ای صمد را بیان رسیل ای شمع جمع اینها
طافا و یاسین نام توانا تخت کلام تو
هم صدر و مدبر عالمی هم تاج مخنبر آدمی
امکام توفیق المیقن صاحب تراروح الامین
روی تو ماه انورست دای تو شمس خاورست
جنت سرای بار تو رضوان امامت دار تو
تو که هری عالم صرف تو چون برزی کردن خورشید
تو که فلک بشدای تو و اقیل صفت موی تو
تو که تخت ملک تاجت تو مهرت علم جزا که
ای تاج بخشش سروران ای قائم بجا بران
برتر ز هیچ و از هر کسی بهتر زاده و مستتر
هر که ز خلقت سر شده مالک برده و بخر شده
هر دم هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین
مقصود دلواک آدمی بس جنت و جلال آدمی
نور دل آدم تو ای کام بر عالم تو سی
ما بهیت روی انورست جاننا فدای منظرست
از شوق رویت در چمن گل یاره کرده سپهر
ای انورست بر کرم از خانه سپردن نه مستدم
دل جنت کلاهش از کفن مارا برستم از کفن
از خورشید حق جرم مادر خواجه از صدق و صفای
بخت و پناه تو ای مهتبال راه ماقویه

خورشید بهج سلطنت جبهه تخت کبریا
اوج هم یک پر نام تو ای آفرینش بر کبریا
هم اینها را خالق هم مصطفی هم سبط
ای رحمت عالمین چستی امام اینها
خلق تو عین کورست دست تو دای عطا
دی ارکلی چپ را تو فردوس اعلا بر منیا
بر اینها داری شرف چندا که بر من کبریا
نور فلک از روی تو نوبت جالت و انصاف
تو تخت قرین یارست نظیر جنت قدر تو حق
چستی تو ای صاحب جهان و دین و دنیا
بر روی خاکی بری اندر آ آهو کوه
دازا که مهرت بر کشد از دهر و ملکش عطا
بر جبهه آباست یقین بر ذات پاکت از خدا
از عالم پاک آدمی جاننا پست است سر جفا
هم خسته را بر هم تو ای حمد و دله را دوا
دی از شرف خاک درت هم خوارا تو بتا
با کبریت مشک حقن کردم زنده بخت خطی
تا از زخمت جرن مجسمم کرد بر عالم صفا
از عاشقانت یاد کن بخوام در کوی وفا
چون مازدا تم ای در سحر از شدت زخمت و رجا
چون مازدا تم تو سی و یارب کعبه کارنا

چون بر جبهه جوی نهان دارد کسند و پیکان
رسو امکن در خورشید از کفن از زارش
هر که او ز خلقت سر شده مالک برده و بخر شده
هر دم هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین
ای پیش دای محترم یارم زان از دست غم

۷۷

تا طوطی فصیح زبان شد سخن سرا
دانه کلمه در کج معرفت
مفتاح کج نامه حق اسم اعظم است
سر جان الحق انا الله کشف کن
خدا گفت و خود شنید خود این شرح میدهد
جمع کائنات جود حق رحمت اند
هر که ز جود ذات منظرست
هر کس که بت یافت بچو تا پیش
شنیده که در فیض پسته زیت
آینه دل که سبک عشق یافت
مشاققت است دوست تو محتاج او نه
بر دل که که جلاش امان که ا بوند
آدم روی ز قاف قدرت زنی فخته
ای دست خردست بخوبی ز دست جج
سحر را شناسند

از حق بخواد ای کامران حرم کمال
چون طبع مدحت کسرتش از جان پاکوب
دازا که مهرت بر کشد از دهر و ملکش عطا
بر جبهه آباست یقین بر ذات پاکت از خدا
ای قبل فضل و کرم با داز تو حاجتم روا

اد دل نیام سخن خسته اگر داشت
نام ضداست فیضداست با خدا
نام حسنه انجوان و در کج جنت
تا خواست مسکافت اسرار بریا
لی چون دلی چه کند نکو این جبهه آن چرا
خود منست بخش از دست خدا
از دست تا پیشش از خوف تا رجا
کج آن زمان روی که خورشید زار و نا
بر خود مسند تا شوی پسته بلا
روشن شده هر انیدی روی دلی ریا
ما از کجی و این شرف زخمت از کجی
عین نشانه ار که ای روی بکه ا
کز کاف کفر طمع راسخه عبدا
تا فانی فنا شود باقی باقی
پیکانه که شوی نشوی بر کن است

کج سخن عطیه فیض الهیت
 هر که هست لایق این کعبه پوش دار
 این شهر بیت بحر طالت سر سپر
 این فیاض کج کمال سخن بخت دار
 معجزات حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و جهانی جابر بر رفتن و قتل فرزندان
 ابتدای کار با چون دست بر نام خدا
 که در این حد صافی را داد منبری را که است
 آن خداوندی که کس را در که غنچه دنیا
 بود حد حق بجان گویم صلوات درود
 آن بی نام شمس که قدرت جبار بود
 یک از آن جمله سه جزا که اندر یک محل
 این روایت است گفت از راه و بیان
 بود جابر را گفت سعدی تا سیه شود
 جابر من جو عاقبت پوش باز غایب
 رفت جابر نزد پیغمبر که ای شاه و پسر
 که طبع برین مرمت آبی بسوی کلبه ام
 گفت پنهان منم ای مستوده ایضا زمان
 یک سیاه را صاحب دو پاسباری مستحبت
 گفت جابر جابر من جو دارم و بز خانه
 مصطفی که دست او پس این جو را آرد کن
 رفت جابر که پیغمبر بدست نمود و بود

اری از آن عطیه بامی رسید عطا
 کز آن روان بر آمد در جان گرفت جابر
 بشنو حدیث نافه عین از زبان ما
 آخرت از معلم خود علم کج
 جبرمت نام او شد که در کاری است
 مالک ملک مالک خالق ارض و سما
 در ده عالم میت جز که لطف احسا
 بر رسول اهل کسش از پیغمبر صدق و صفا
 معجزات او عالم ای جسد و بی متنا
 کشت راقع کوشش کن از معجزات مصطفی
 کاخ را نام رسول آن شمع جمع میسا
 مهان اندر پیرایش خوابه سر و کلاه
 چند که از قوت خدا چون حرف کرد آن
 دیگر که شد تا که است این آرزو در دل مرا
 لطف منم بامی و می منی مستدم بر ختم ما
 هست و اعم این دنیا هست خالی از زوریا
 نیست و نیایی ترا چیزی کش رنج و غنا
 بر و منم مایه و در کنای بی مست عطا
 دج کن بز خانه را در روان نزد من آ
 کرد آمد جابر منم مایه و در کنای بی مست عطا

خواب دنیا و دین می نیست و جابر
 مصطفی در خانه جابر شد و کجایا
 رفت بز خانه بر آن آورد جابر را کشت
 گفت جابر را که در آن آرد و در خانه
 بر عمارت دینی این سر و پیش بساط سکوی
 دست می بر زیر سر و پیش منی کن غیر
 هم جان دست مبارک گوش آرد و یک کرد
 بخت نان بسیار جابر همچنان بر جا غیر
 رفت از دنبال پیغمبر گفت ای خیر الانام
 با جابر این زمان بایست مستدم بر بخیز کرد
 جابر از پیغمبر گفت که و یک یک خاکشت
 از آن کشت شد سوی خانه جابر روان
 بر خانه رسید و گفت هم آمد
 و پشت جابر را نشاند و صاحب پیشه
 و جابر را که کشت این مایه و در کنای
 با جابر بخت پیغمبر که یکشاید است
 از آن خانه جابر پیغمبر اصحاب رسول
 بعد از آن رفت و طعام آورد و در پیش
 مصطفی پیغمبر تا دست آورد و پیغمبر
 میسر شد حضرت جابر بسیار سلام
 میت خوان و اجازت است بر آن مقام

طر قوا خوانان برای مستدم آن رو
 آنجنداری تا کوم با تو چون سارنی دو
 منتظر تا خود چه گوید مصطفی محبت ما
 خود سرش پوشید و فرمودش بر آن دو
 تا به پستی برکت نام خدا دست ما
 نان می بر تعیت داری که پس باشد ترا
 رفت سوی جبر خدا آن شسته مخزن ما
 گفت با خود شکر می رانی کندان نان و غذا
 نان فراوان بخت شد از بخت دست شما
 ای جابر خاک پست چشم جانرا تو تیا
 جابر اصحاب او را دینی را راز و صلا
 مصطفی در پیش او را دین و صحابه از قضا
 چون مستدم بناد و نوشد خانه بر نورضا
 گفت با خود جابر کنم کا صواب بر خست ط
 مصطفی در پاست احوال آن بی نوا
 جابر کشت اندک دست شد آن خانه نیکو نکش
 کشت جابر شادمان و در شکر حق ادا
 دید جابر اصحاب را با رفیق و دشمنها
 میرکل آمد که ای سلطان کشت اصطفا
 ای شاد دار نماز را این درخت و شکر دشت
 اما کشته ز خانه جابر را نوازی بر عطا

مصطفی فرمود جابر اگر فرستاده زنده ان جانش
رفت جابر پیش زن گفتا که بخواند بچه
گفت زن هر دو سپه در کوچه بازی میکنند
رفت اگر کی و محلت جابر ایشان را یافت
گفت بنده زاده کان ابره ز فطرت عاقل
منت جابر هر دو که در کشته شدن انتظار
خیزد نداشت آورد از کوه سکه شش سول
ای جیب حضرت جابر سلطان رسل
تا سر کت میخان آمد جانی جابر
مصطفی فرمود گاهی جابر بخواند انبای خوش
که بام و خانه بر می گشت جابر هر طاعت
گفت زن را هست که گشتن اگر ربات اهرست
گفت بر گویم بشرط آنکه اکنون این سخن
تا که نشیند غباری بر دل پاک پیش
کرد خدا آن مرد مومن با زن پاک اعتقاد
بود فرزند گیسفت در دیر پستان که تو
باز آمد با برادر رفت بر بالای بام
کترین میگفت با همتر که آب با جان
آن شب که بود همتر گفت تمام ست
در شب باز که بر طغش روان مالید کار
که چون فرزند اهرست گفتان تا نزد مصطفی

تا خوانی می سینا بد زن طعام بگرفتند
هر دو فرستاده زن را مارا که جوم در جعبه
منت افرستاده زن باری جیب ادرت صبا
باز آمد پیش سپید از سر علم و جیا
میخان دارند سر خطای کیم و جیا
پاشی دست مبارک پیش کن بجزر آندا
باز آمد جابر از حضرت رب العلا
حق می گوید شداریاوت مکر خاتم ما
گفت فرزند ان جابر را غمی جویم جابر
ست این فرزان زنده بارگاه کبریا
ناکسان در مطبخ آمد دید زن را در کجا
هست این ایام شادی ابره میداری بجا
ما گویی یا رسول الله الا در حستلا
ریج ما ضایع مانده پس می گوید جابر
بعد از ان آمد بگریه گفت بشنو حال را
دخ میگرد زنده جی جان بز غار را
می شنیدم من که با هم اشته ان با جابر
گشت بر غار که بگو با من که دارم این هوا
دست کترین را گرفت زود نشاءش ربا
بیخ تیز و کوشش نازک شد روان از حق
در قضا ناکاه طالع گشت اورا این بلا

فرمود می خود لرزه بر انداختش فتا
من بدون رستم ز خانه تا بر پشم قصه
مترین را همراه ایدم که گشت او بر زبام
هر دو لرزه در آوردم بخانه من ادران
این سخن بام می گفتند هر دو زن همان
سپاسی می گفتند که خواهر دینا دو جن
دست بر گویش من که قصه واقع شد
گفت جابر دینا حضرت سپید خوشیم
تا درین روز دیگر باره آمد جابر
حق می گوید که فرزند ان جابر گشته اند
مال ایشان شرم سیدار که گوید پیش تو
تا منیم صحت انفا پس تو جانشان ایدیم
مصطفی فرمود گاهی جابر دست زنده کترین
رو پیاد گشته و ان مرده را در پیش من
نگاهان شد جابر آمد و در در زخم
مصطفی جایی نشاء جابر ایشان در شید
گفت یارب عالم العری و جدالی اعریت
تا در ایاک است داودنا بایسم عظمت
عاکت اللکان بان جمع ملک کادر ایشان
حق ایاست و کمال کادمت از حضرت
حق عرضش در کسی روح دستم غلده محرم

که در بالای بام ابریم ان خورا
از جابر فرستاده زن من نگار برادر این صدا
کترین بر بام گشته گشته از بیخ جیب
اناک ان هر دو می پیستند از زرقا
مصطفی در انتظار ابرو مرده زن در جابر
خواجی برادر و کفش ان کترین انپسا
تا که در ششمار از شکست او
ای هزاران جان با در راه دین گشته
گفت ای مقصود کل فریشش سر جابر
هر دو فوت و جابر از او آغوشان بوسه
تو بگو تا هر دو را آورند امکه کن دعا
بار دیگر زندگی یابست و در وارفتا
گشته و چنان می دارد که گشته اند
تا به پستی قدرت حق چون چنین آمده اند
هر دو نور چشم خود را پیش ان شمع بداد
کرد و بر آستان آناه روی و انصاف
عاجست ما و انوار جان رفعت انجا
کز خواص ان می یابست ز بجزر ان شفا
در کتیبیج تو باشد در صلیح و در صبا
خبر از عده جابر فرمودی که شمر را سزا
کان بعد کبریا بیت ولایت و کوا

قد کشنو که سر جانش کل در کانیست
بست راوی سخن سخن احمد نام به کون
انجین گوید که در وقت ~~خود~~ ~~خود~~ ~~خود~~
از نه کین روی را بر تافت سوی رویش
قیصر روی خود پیش کشید و در
جای نیکش داد و آنکه تربیت کرانش می
پیش قیصر چونکه در جهان جمع آمدند
گفت در بستان که بنده وقت برین حال
یاد نه مال آمد عارش اینجا پیش تو
نشسته است ~~هم~~ ~~هم~~ ~~هم~~ جای خواجه دیبای دین
این زمان می باید از تو رسته و آخیل و زور
بس سوی احوال پیغمبر فرستادن و این
که فرستد این مایل را جاس با صواب
در جواب این ندانند پس بود درین حالت
گفت قیصر تا که هر جا در کجاست
بعد از آن فرمود تا با آن سواد است غریب
باز را از پیش دست خطین بن سفل که است
نزد تو ای جانشین مصطفی آگاه باش
ز آنکه مصطفی باید در دین شش ها کنند اگر
بر طبق راهیستی پیشم اگر داری چه است
در جواب این ندانی و آخیل ملک کرد

بود از فضل خدا صل کرده شاه اولیا
بود اسم در زمان خویش اهل اسلام
عارش بن سفل ما افتاد روزی ما چرا
شد غنیمت و خان و ما را کرد یکبار
گو که ترس داشت و کرده دین خود را
جلو ترسایان نمیگفتند او را مر جاس
گفت عارش می ندانم از نه آیه نزد ما
که بود حضرت نایم عرض پیش پادشاه
یا ضعیف و ای خدا دوست این مصطفی
در خلافت با خلافت هر جا اولیا
بست کردن هر سواد که کان بود و کل
تا جواب آن نویسد هر که باشد پیش ما
وین این را قوی دانیم می سهو و خطا
می سوزد اگر از بدی خبر شنید این را سزا
بود خوشتر به خواندند پیش بر ملا
نماید بنشیند بعضی خوف و بعضی از زجا
پادشاه مال و ملک و شک و ناچ و لوا
کامیابی عارش را نماند از جور شما
این میانه که ثبت است از کلام ایشان
منت کارم با تو دین تو رستی از بلا
مال و سپاه روان نگرست بی جان و چرا

هر که فرستند بجای او اسما
خواجه محمد شد در پیش پادشاه
خبر یار سب با جیل خوشم کلبه احزان ماروشن کند گلشن ناریک ماکشن کند
شاه گفتش ای وزیر ملک ای این و تکلف است بر کوه مرا گفت مدتهاست تا دارم خیال
ای شب با فردا غر و جلال تا شود روشن بعد از حال شایسته که تو خوش را روان
خواجه محمد رفت با چشم من مانده اندک در میان پادشاه باو پیوسته شود ما چرا
چونکه خزان خواند و خزان پادشاه دعا کردند هر یک خواسته بعد از آن آمد وزیر خید کرد
دست شد بگفت زانویان پادشاه منم با و در سر کون سر در دایه نشین کون
بود آن سپه دایه پیش ملک موسی پس حکم کرد که جاس و در روی ملک و در
بود بر هر صدف جمل خم زر دست شد بگفت زانویان پادشاه منم با و در سر کون
رفت در سر در کون مانده کجی آنگاه نشسته را نمود کرد خدمت زانویان پادشاه
گفت شاه این سر کون میکنم تسلیم شاه کا مهران تا پاس روزی من ایسی را به
خوانده و سر مرده آمد و پادشاه گفتش ای وزیر ملک موسی منم خردم که نموده من
گفت پادشاه که منم خردم که نموده منم خردم که نموده منم خردم که نموده من
که میخواستی کجاست رکان تا شود این کجاست خزان تو کرد این سر کون در فرمال تو
رشت این قول مقول سوزی کجاست با رخت دایه منم گفت بر کجاست رکان
چون طبع کرد او کجاست رکان از طبع آمد می خوار می بود از طبع شد آدم از جنت
چون در رخت آمد رخت رفت با رخت رخت با رخت رخت با رخت رخت با رخت
پای ناسرا از سر عیسی رخت روی خویش بود مثل آفتاب بر روی رخت رخت با رخت
خارش رخت رخت رخت رخت کل رخت رخت رخت رخت رخت رخت رخت رخت رخت
از برای سید و لاه و دایه بود جواب دل جان امروزش قهگاه می رخت رخت رخت

بود چشم سحر او در لعل مردمان مست او عاقل فریب لعل میگوشت کلام جواد
 بود درج لعل مرد خوشایب هر که آمدی یک نظر روش بر او افتادی در زندگانش
 قاتلش به پیشگاهش ماند در کل از قدش سرچش روی خوش بود ماه و خور
 بر نام آن بیری یک کنگر اتفاق آن در بر خیزد سپهر ناکارانش بران نظر نشد
 دید روی آن نگار و لعلش از دلش شد درام آرام دیک یک نظر چون دید روی هوشش
 جان و دل شد قید هوشش چون بدید آن طلعت ز عمارت ترک دل کرد و بعد جان بدید
 کینه ز لعلش دید و از ایوان کشت ترشش آمد بدل و از جان کشت عالی زبانان فاشش نکشت
 خون دل بخور و ما خود از زبان روزی دیگر رفت چهره شاد با جمعیل و خیر سوسنگار
 کوه و ماهون سر در آید صیدهای تعجبش انداختند در میان سر که ناکه تحسین
 آهوی بادیه لعلش و لعلش لکری از جاکرم کرد که کش بر شد بسوی جوج کرا
 در پیشش نمودن نموده خوشی جان بدید او شاه را که کش حیت ش می ماند ایوان آهوی کشند
 باک میگوشت آهوی که کشند خود به شمعون از عقب چون بگریه شکرش را دران دادی بدید
 خود است تیرگی زنده شاد شد خطا و تیر آمد بر شکار شمر آن آهوی میگوشت بدید
 از غضب روی شمعون بگریه گفت شمر دست و دست بریده با ای پلید در بد اعتقاد
 حاکمیتی تا بر نهان زنی چشم پنهان بر دل و جانم زنی ای یک مصلحت چرا کردی چنین
 چون شمعون بدید شمر را گفت ای خرد و بعد جان زنده شد تا یکم یک سخن مانده شاد
 عادی اندست و دشمنی در عدد دشمنی که گمان بر ما شد شکر کرد و در ماد و در جوش
 نیم جان باشد بعین بین خط زان زانم این تر بر آهوی سر چون بدیدم از پیش رفتی بر
 دردم این بود ای شاه جهان ناکردی در حق من بد گمان شاه گفت من جهان میگویم
 دین غالی از بهر آن میگویم بدم زنده شد جفت خوش بر سبیل خدای ای این کش
 بی در شش گفت ای شمعون سینه فرمان تو کرد آن کشی و گفتن که من خوانم بعین

ایسم اعظم تا درم در جسم من من بخوانم نامی که ذوالکلیلا در شوم درم ایسم این غزل
 پس بر زنده مرا ای کامکار ناکند و خاطرت از من غبار شد جوار استور نشو این سخن
 گفت حاجت نیست ای کزین بر سبیل امتحان شد ای که من بخوانم نام رست داد
 در شوم درم درم جسم این غزل چون بخوانم ایسم می ذوالکلیلا گفت شمعون که سلطان کا
 من جو گویم چون جهان کشت شد زمان بخند و درم آهوی از پیش شمعون زنده ایاز کرد
 شمر بخاند و رفت در جم غزال چون شمعون بدید آن پیرا که خوانده او هم شد هم شمر
 بر کشید کاخ و تیغ آید آهوی بر روی حواش و دوان بر شمال باد بارق و در آن
 کشت شمعون بکشد شمر حاکم کشت در جم آهوی شمر کرد و از بی آهوی کشند
 باز شد بر شمر و شمس که آهوی جواد و شمر بدید در پیش شمعون خیرس می تازید
 بر می بر شد و دوان آهوی شد شیب اند بران سوی دره باز کردید از پیش شمعون شوم
 یکدیگر بدیدند کلاه بوم شکری دیدند کلاه شمر کس نیدانت با جوت کاه
 قاصد شمعون جوداری نماند و در قدر و درج او فتاد پس غفلان داد و سوی شمعون
 کس نیدانت با جوت کاه رفت سوی قوت شمعون گفت بادل و در جلست این زمان
 چون ساد شمر حاکم رفت بر قهر آن و بریدگان شمر دوان قهرش آن ناکار
 ناکو میبندد آن کفایت خادمان بر دنده از شاد می شمر پیش آن کان کنگر یعنی شمر
 پس بر کرد طبعی شاد کاه از کوه یک شمر چون در آمد از در قهر آن بعین
 جفت بر با خوست آن کفایت شمر بر آمد به دوست قدیم ناکش سوز و نای آن لعل
 چون یک زد یک آمد اشع طرا که شمعون دست از شاد خواست تا بسوی بر باد بر شمر
 دست برد و کفایتش چون جهان دید آن ناکار کفایت دست زد بر سینه آن ناکار
 گفت عاشقش خوبتر صبر کن دل روزه بر گفت من تو را خود بدستم خود من
 کی زانی چون اندر خوردن کرد وادی چشم و کنگر شمر یک کرد وادی بری داری نگار

جفت ماست زیر قدم و ز عین تر کشد کین خواه
 نیز نشان می برند این و تاجاه اندر او شتم تا جابر
 باند اندان مار مکارم مرد در ناحوتن حکم نهاد
 وید بر کوششهای خاز یازده زان ترکین لطیف
 کرد با کینه در دمان اند تا کسان مرد و خوش خیز
 در بافتاد مرد و بنارار در دم از دگر گفت قرار
 کجی رازت جهان کرم لذت آن بگردم شوش
 نویسی آن مرد جاده این و عابر طبعیت بپان جانی
 در خشت آن توند آگاه بر سپه جاده حیت است
 وان دوش و شوش است شب در دشت تیر اندر است
 رخ فرست می برند ز راه فاری حیت زنده کاسه فو
 چون مملکت می رسد و نه دانی تر چن کز حیت
 که قرار از دکان حاصل کرد با چنین عمرانی از نرم
 این عمر بکشد روی دانی با چنین کردت برانی است
 سوال پاکش زن جنست را به دگر

سوالی دارم ای مولی مشیر احمد مرسل
 چرا هر کس که بویسته علی را دوست ندارد
 بمومن را ماضی گویند یکسره خارجی باشند
 بر این دل ایشان بر از نکاه و نکاح است
 و لیکن در مایشان یعنی کور میگرد
 مردی ناصبی چون موش زیر فالت خیال شو
 بشیر طاکم فتنه راه جوانی مار در محل
 کس در کین او بنده نمی مردم متعل
 میماند که سوره ایشان حوا کز سوره ایه
 کما ان ربک بتوان چه اگر باشد در مصل
 علی از کز نشانه بر کز نه از مصل
 بشیر طاکم فتنه راه جوانی مار در محل

بدان مستبر انجوان چساره در ما
 لعین شیطان در اندم پیشش آمد
 بکسی ای جوان چون خون شد و گفت
 همان بهتر که کام خود ستایی
 جواز شیطان جوان این قصه شنید
 بگویم حال آن جنس که جانش
 از میان منع بسیار است خوا
 بعالم آچنین کاری که گروست
 جوان نه سار و روی دست
 کهناده و پستیا بر عورت خوش
 جوان چندا نکند و تیر است در تن
 بنواست دستش را کشاد
 لعین شیطان و کز پیشش آمد
 برادر بیخ را و هر دو دستش
 جوش شیطان آن جوان را برد از راه
 بر دشت دست آن چاره از تن
 پس آنکه میل شوش کرد با دین
 و دایمی جنس تر مرده در ان دم
 و کز دخنجه و سپهر با پیشش
 ز جیل کل میان فتنه و رنا
 جوشش شد جوان از حالت به
 رفوی در روی دست شد و لعل کار
 رزه بر دوش جواز اسب چو کفار
 کرای در نشندی عاشق بیدار
 زمرده در کج کز پیشش بر دار
 جوش میل شوش کرد و ناچار
 شنوین قصه را و پند بر دار
 کوی پوشد کفاده کاه اظهار
 مکر در در جوش شد پدیدار
 لب اندر می بوسید صدار
 شوشش نطق آن جنس تر کفار
 نودشش زور را بدست و دلاز
 جوان عاقله باند از زور بسیار
 بخشش جوشش و دمانی دین کار
 بر آگاه کام خوشش بر دار
 نشسته از خجالتش خوشخوار
 نیامد در کوشش حشمتی بیدار
 کلاه بر شست آن رشت فی غار
 هم غم شده شده مانده مار
 بنودش ترس از قیوم قنار
 مراد خویش حاصل کرد زان کار
 زبان مرده حق آورد در کار

گوی بپسیرد کار سپید رو
 چرا این کار به کردی تو با من
 شدم من رو سپید و حضرت حق
 جوار فرود جان این قصه شنید
 سر سپید شد و چپ در هم
 بزاده و بجای کس قهر بگشت
 جویا پوشش آمد اکنون آنخوان باز
 زمانی نوحه کرد و زار بگشت
 بچو گفت ایندم جاره ام پیت
 که گریست اینچنین از خند آدم
 مع العشره لایزال زاری داکن دره
 کشتن دیگر بروی مرده پوشید
 زنده آبی تجس از پیسته خویش
 ز افغان جان دوزار پیست او
 دران زاری ساید سوسه فغان
 پس در مادر و زار در آمد
 چو در بگشت او بس فتنه زنده بود
 در آمد مادر از فتنه زند پر سپید
 جوان جوان روی مادر دید در دم
 گوی مادر فتنه بادم پس لفظ
 خانه که کرده ام کان گفتی نیست

نمودت شرم از دناهای اسپار
 تن پاک مرا کردی تو مردار
 که باشی هم سپید رو هم گویار
 بلز زبش بیان برک آشجار
 زغم زبش زخمش شد بچو دینار
 قناده آواز دفتر جوار
 فرو مایه شش بشل خوشی تن زار
 بی مینه و سر خود را بدیدار
 که این حالت زمین آمد پیدار
 که آمد زمین این ناسپه اوار
 بیار جو است ادب چشم خونبار
 می زبید و کردش فلک انبار
 ششمان کشته خوار دوزار و چار
 بنود اگر کجی خورب دادار
 بنده در را د افغان کرد سپار
 سپید روی زار و بس دلفکار
 جوان کشته زغم رنج و دینکار
 که حالت پیت روی ای شیکار
 بیایشی در قناده کشت دینار
 کس کارم کس کارم کس کار
 شغیم شو نبرد در سب معار

جوان این گفت و در دم گشت پشور
 و گریه به پیشش مادر سپر
 بگفتش مادر ای فتنه زنده غمی
 نشو زبش از دگر گاه خالق
 مادر گفت کای آرام جانم
 که با تو گشتاه خود بگویم
 سگم خوانی و از یک کتدم من
 جو مادر این گفت از فرزند
 بگفت جان مادر صیت حالت
 جوانش داد کای مادر حکیم
 خانه که کرده ام کان گفتی نیست
 تاتیه فتنه آن فتنه بگفت
 برادر داد فتنه آن دلفتن زو
 که کوی در قامت عذر خود
 بهالم اینچنین کاری که کردست
 خنده او نه جبار خود که کوی
 مرا کوی نشنود این را چه کوی
 بگفت این دلی جوی زبش
 جوان از شرم سپر افغانه درش
 جو مادر اینچنین آن خواری بدو کرد
 گفت من و کردیت نه منم

ز خواست غافل جوی گشت سپیدار
 زاری کرد و در دم ناله زار
 چه کردی تو پدر گاه چه باندا
 که نویسدی همه کفر آورد باز
 مرا سدم تویی و مونس دیار
 شوی در دم ازین فتنه زنده یزار
 سگ از من بهتر است لفظ او
 شنید و دید او را بخت افکار
 روان بر کوی پیشش مادر زار
 که این قصه نشاید کرد اظهار
 دلی اندم زبان آورد در کار
 دل مادر ازانش شد زار و منکار
 پیر را گفت ای ملعون عشار
 اگر از تو پیر پیرب دادار
 ترسیدی تو بچ از قهر قهار
 بوقت مرگ از هول ای پستکار
 چه خواستی کرد ای مرده و عذار
 زبش بر بادوست و فرق خیار
 می گفت از او دارم سپر اوار
 زاری را مادر پیشش خودش زار
 شدم در هر دو عالم از تو سپیدار

بخت این درون که پیش ز خانه
 جان جان حال خود را بچنان
 بخود میگفت ایدم چنان بود
 شفیق کرد و گوید دعا بخت
 مرا جان مادرم از پیش خود را نه
 بگویم حال خود را با همه
 بدان خواری بدان زاری روان شد
 نمی زد پشنگها بر پینه خویش
 درون مسجد آمد آنگه آن روز
 جان در مسجد در جردی نی دید
 بنی گفتا که هست چیت بر کو
 بنی گفتا که داری کبیره
 جود ز جود در مسجد آری
 جان گفتا که ایتم پیش از اینست
 بنی گفتا که ندون از عرش و کی
 عوامه روزه آمد روزه کبیری
 بخت ایمنی جان شمع کویم
 بنی گفتا که ایتم چیت لفر
 زنی می کرده ام اندر جهان من
 و لیکن غنیه گفتن باره ام نیست
 بقدر اندر شدیم با چشتری غنیه

که ای ملعون بروین جایی آوار
 بشد نه میدانم از مادر بچسار
 که خواهد مادرم از ایند این بار
 که با بخت در مراد جهاندار
 روم پیش رسول رسد مادر
 بشفیق کرد آن سلطان سالار
 ولی پروردگار دیده خوشتر
 خلاص در پیش معرفت هموار
 صحابه جمع بودند پیش مختار
 گفت ای ایمنی چیتم کز کار
 جان گفتا میز پیش ای خرابار
 فرزند از عرش و از کرسی بعد بار
 کن است را بخت حق بچسار
 که در مسجد روم ای شاه سالار
 گشته داری جور یک بر یک شکار
 نماند در جودت از تو کار کار
 خانه من ندارد جسد و اشجار
 بخت ایمنی چیتم کز کار
 که شمع این مرا بخت است ناچار
 بگویم که پیش کن ای شمع انوار
 ز شمع ده کردم من مست حار

مردم مدد خواب خوش و مادر سکین
 سدار که باشد دو بچه خود را
 مادر من طفل خفت لقمه حلوا
 نان ترس که فرزند و ارش کند با
 غرق کرم و لطف کن از عالم باکش

جان که بخت ز خواب بختی
 محبت اندم خود چیتم مادر
 حق بر منستی فرزند مادر
 صبحدم تا بوقت بخت بخت خوشتر زینهار
 من اندر نمازنا چیتم
 بر غازی وقت خود بگذارد دست در خاکم کنی بر دهن
 این آب هست ای شکار
 تا داری تو خوار مرنا را
 زین زمان بریز ما بسیار
 سیلان را زد من بوسید
 که بر آید بر دست بسیار
 جان در ایمنی چیتم کز کار
 اهل جود اسلام بر گیار
 بخرازا نام بسم الله
 کن آغازای شمع بر کار
 خانه خویش را بخت و ترب
 بنده پذیر از شاد ارار
 بقیعت زبان در از من
 تا که یک تو خوار و بخت
 این نصیحت چیتم سید با
 از سوال محمد مختار
 این عم رسول دعا و شمس
 شمر جبار حیدر کرار

ای که در اعتقاد صدق و صفا
 چیتی اربابان محبت نام خدا
 مهر مهرش میان جان داری
 عاشقانی که با خند از ناز در دهان می بازی
 ای که داری خدای دوش وین
 پیش بخت باش که بخت
 کاهل است ای روانی ام
 کین سخن از کلام سدا هم
 از امان ردا
 ایمنی این کن جان دارم
 این حکایت شنودم ایمنی
 که اندر زمانه بریز کرب
 مرد و بود و نماند
 پند سپاسی بچرخ حور
 عاضی بهتر از نه و خور
 شستی من جود جان
 و منی چرخ خندان
 عقد پرورش مرد و اندان
 سر کرمی کند کوسش

میل کردی ز جان و دل خویش عالی و هست این جوهر که جویای سادی بر دور
 آتش اندر دلش چخت ای زانکه از خانه شست میدادی ناکمان تروری از خدا و قدر
 آمد از غیب سبیلی بر دور ناکر که از سر و سبک گفت صریحی بکن عشق خدا
 هم عشق رسول و اولادین که هر چه هستی طبع و شفاش از خدا اندم از زلفت در
 دست زن بود در میان خبر نام حق چون بکوشد و بکشد اشتیاق او ز جای خود کشید
 در زمان او شال و دوز عاشقان از رفت از خانه داشت او گندم و حبیبی
 در دور و نهایی آثار سباز رفت و برگشت چون گندم رفت و او سبیل داد
 از تقاضای سرش کی بیان از غافل نکرده چرخان برده ز راهیان گشت نام
 زن در کوشش و شریکی ز جبار او سبیل جوکار گشت که زو گندم میگردد که آمد
 غنچه آن کار حسرتی شکل کرد که گندم مهرش بر کرد گندم بر ز آهانت بود
 در شش سال بی خفت بود بدی چون که بر گشت بدی بر زک طلوع جوکار اندید
 آتش اندر دلش قفا گشت زنگ زده ز آرزو محبت کفشی ای زن میان این گندم
 بود مال به نام محبت مردم است که در حفظ کردی تو که مال با بر روی تو
 زن کفشی اینست که گاه زن فیاضت بحق بهم آمد گفت این مال و گندم از گندم
 بنویس سبیل و در دل در ره حق برای آرزو یک هیچ و شستی بیایان دادی
 زن جوانمرد این سخن شنید در نظرش نامی نمود آیدش از خیال لوح ضمیر
 از گندم که شش بست ضمیر گفت ای مرد دروغی از ایام بستم اندر ضمیر دیگر تمام
 که کی سبیلی از ناکان نیاز کشیده از درون در آواز گفت صریحی بد عشق خدا
 اندر اندم بر ایدم از جا رفتی گندم از میان شمع بر گشتیم بقیع و بقیع
 در گشت از فقر نیادم زن سخن است این قدر یاددم بزرگ جوکار این سخن شنید
 زانش بان او بر آمد و کفشی ای کی سنسر دیوانه بل این عشق و آسپانه

در حق کرین کرم پست ده عشق خدا بمن دست زن با و کشیده پست
 در زمان تیر بخوری کشید دست آناه پارسا پدید در زمان هم زردی نخل و تقان
 بر زبان را نه لفظ هر سلطان فن چاره ضعف است طفلکی بد داشت اندیشه
 فضل دست بریده در بر خوشی بر گرفت و گرفت از دلش باد و چشم بر آب دل و چرخ
 زانکه ای و شمر شد بدون در میده غایت اسد در میان نهاد روی پراه
 کرم که کار فرود گندم از دلش برده بود اندویم طفل در دست دست او خروج
 می شد بر آن سبیل طبع زانکه عقدا در دست و سبیل زده راه ده روزه کشی پست
 چون ز مشرق بخت کشید از کت پید ابریشمن و چو همور اندران در غربت داشت
 خوابه بان سرانست ناز شد برین از برای فرض ناز نظرش چون بران غایت
 بختان خویش فرمان داد تربیت کرد و محبت فرمود تا در در سرا پیر زنده زد
 رفت چاره از سپهر با طفل نشست و بگفت حال رحیل حیل با احوال او نظر کردند
 خوابه را زان سخن خبر کردند خوابه چون کرد آن سخن اعلام کرد خاطر همان زمان حجام
 ماله کفشی هر می بستند رخت خویش خادمان گشتند بن سخن چون گشت اندکی
 زن صحبت رسیدند که خبر بود آن به پر نور بار شد طلعتش چو طلعت
 زن آن خوابه از تقاضا کرد شش از این جهان سفاک غای خود را بغیر خویش
 بری به خوابه زاده و مردا چون زن را سپید خوابه پاک به فرزند خوابه شد غایت
 و این صحبت باطله تقصیر بدید روزی شب بر سر آتش خادمان خوابه را می کردند
 صفت شیر چون نگراند گاهی تو از دل کرم عطف است ای زنی خانه ما
 اندر صبح کاسی تو مریم دست هم کردی تو او بر خار و چون سبیل
 مجور با شش شمر درستان خوابه فرمود ما فرستادند آن بر اید پست او دادند
 زن پیتره مکر کرد از بر خوابه را بستند بخمار بر خویش را بر شیر پست

در حق کرین کرم پست
 در زمان تیر بخوری کشید
 بر زبان را نه لفظ هر سلطان
 فضل دست بریده در بر خوشی
 زانکه ای و شمر شد بدون
 کرم که کار فرود گندم
 می شد بر آن سبیل طبع
 چون ز مشرق بخت کشید
 خوابه بان سرانست ناز
 بختان خویش فرمان داد
 رفت چاره از سپهر با طفل
 خوابه را زان سخن خبر کردند
 ماله کفشی هر می بستند
 زن صحبت رسیدند که
 زن آن خوابه از تقاضا
 بری به خوابه زاده و مردا
 و این صحبت باطله تقصیر
 صفت شیر چون نگراند
 اندر صبح کاسی تو
 مجور با شش شمر درستان
 زن پیتره مکر کرد از

این گفت و گویست آن گیس از بر دست زار او گیس این دغاشی محتاج آمد
 در زماش کجی خوب آمد چشم زن چون رفت اندر خواب مقتطفی را بدید با محتاج
 بود در عهد منصفی این حال نشانی هوسن بکوا حال کروی استین خود بخشید
 و الهامه ز خواب خوش ترید بدید بخش او در حال نشی دید خود را بدید دست در دست
 شکر معبود در زمان آورد سجد و از سان جان آورد جت بر بای و دعوت خرم و شاد
 روی اندر و نایق خواجها بدید خواجها شد زن مستور همچو خورشید با حور و یاحور
 خواب بر سر او است او کرد بدید و بار کوشش هیچ عیب بدید خواب بر روی بختی غریب
 زن گفت ای عزیز ملک بود در این صفت عیب خطا لیکن آنرا درست کرد خدا
 خواب داشت کان جهان بود و ان غایت در کس جان بخارشش گرفت خواب بخار
 بشدند چو جان زن باور افغان بویس و لادش شد که بر بود از دل ارشش
 ان طلب بیکه شدانش بود در شان عید و عید شال خورد این از خود متکلف بر حال
 بنی حکایت بر رفت سیال آن بر داشت ان غذای کریم که کوی شمشیر بدیدیم
 آن بر داشت شمشیر او عدل انان کودک در انداد و بر شد ز خواب در خانه
 عزیزان یک که در مکان و ان در یک بر کیش شش و ان دل جانش برورش سدا
 روزی اندر نشا طول یغم خواب و زن نشیسته در بر هم خواب باری نشیسته با مدناز
 سیاهی از برون بداد آوار بود بختی طلاء و در بیان پیش ایشان نهاده اندر جوان
 زن جوان از ان نفر شدند بستند آنرا و در زمان بدید چون بدیدل فدا شد نظرش
 دید که کوه شوی بزرگش روی پوشیده کرده در کجا و چون بایش بزرگش
 در زمان بگشت در بر مرد پیش آن خواب را از روشن کرد خواب گفت ای که در بر من است
 آن همین بدید بزرگش زن گفتش علی که این است اندرین خواب را به فرماست
 خواب بر غایت در زمان با دست زن در داشت گفت ما برادر را بخت از انبار

کوه شوی

گفت زن گندم این زمان برد قاروی درسی بران دروش رود باش این زمان زودش
 زن چه اندر خود چنین بشنو در زمان رفت خواب چون فرو دست خود در میان گندم کرد
 بار گندم او بکن مرد دست زن در ان شب کسره اندان غله لیانی دید
 زن بستور و جان فغانش در شکر و دغال پسیدش گفتش ای مرد این چه بر داشت
 دست که گیس بر سر نه است خواب گفت ای بچه بخور غله نشو این سر مال را آگاه
 بختی بدید ان کرم انم که بادی بختی انم نم آن سیل لطیف شب
 که داداده گندم در کوشا بر دست عیانم مهر و بر میان جان دیدم
 نیز بخت میان جان ادم مهر و دی تو در زمان ادم آن مراد اول بقا بخت شد
 لیکن ان حاصل از بخت شد چون تو با بر سیدی از جهان این نعلال ادم بر سران
 زن بخت شد و خرم اندم و نامیان بستند بخار پیش آن بزرگ فرو آید
 بزرگ را چشم خون آمد در کارش بر بخت گندم در زردگر از رفت هوش بر سپهر
 زود را در ان زمان بختش و ان بر راه او با برش بزرگ چون روی او گریست
 اندر در ان زمان جان بگریست دید او را که هم کمال گفت هر دو پیش سیم بود و دست
 گفت لیکن حاصل انی کردی گفت از نایه جالوس گفتش ان بخت چون قرار آمد
 گفت دولت رفت و بار آمد گفت چون بود موردی کار گفت نهی نقد دست جبار
 گفت این صبح از بر نه است گفت نزد ضای است برید و عرش مصطفی برود
 مانش سر کار جو ابرید چون در شمشیر آگاه گفت در ان قدرت آمد
 بزرگ حال چون جان دیدن و ان گفتا زود بر سیدی و ان زمان رفت بابل پرورد
 زن بشادی با نایه بال مرد بزرگ با بر رفت بجا زاری بخت ارمش و سودا
 که شد از افغان انان چون ببردش بر نه اندان پیش مادر رفت دغال گفت
 و با او را این گفت هر که در راه حق با حیات انقش او بختل آید است

بر خوروی توخت زنج است و آنکه اوی بر آتش خجست ای پلیمان مدام در شب و روز
نظم کن زین حکایت دلسوز تا بهر محلی که بر خوانند عارفان جان دلی بر آستانند

شاید شوم که شاهی در زمانه شاهی ار جهان نامش فغان تحت خضدانی بر شایسته
جهان بخیر و بد محکوم شده غلامش که پسته نزار با هر گوشه بالکست سواران
کلاه خردی بر سر نهاده در زمان سر بفرمانش نهاده بر شکر دقیری خلی لطف
یکبار بزرگ بلای فرسیده گزنی بر دست دی ماه روی یکو طبع لطیفی بر روی
مکشانی و ابرو کشیده ده چشم چون دو کسک کشیده رخسار جوهره زلفش مشکبخت
رخ چون لب چون شکر کمان آورده تا گوشش مردمان عیش مست و در خوش
بر آن پیشی کردی او دزدی جوینان بخت چادر در یک صندل فغان چون چنار
لبش چون قند زلفش چون گل سر کردن لبان تا صداران بر دانه کشته و چون سواران
قدش سر می نامد شاد رجولی و جوانی در جهان شاد او ساعد چون بلور بر کشیده
ده گشتش جوهری سیده بر پسته جو جوان زمانه دوستانش چون تاراب دانه
میان مار یک بود پس چو مارا سرشش کرد فرزند کوکوران ده جوشیده از دیش چلی بود
شاید کجاست که از آب و گل بود بر یکوی جوهره کمان بود بر بست و در شاه جهان بود
حریری در برش مانند کاهور بر شمش جو جوان نش بود بر شمش نجلی بچو سلی
لبس مجلس و سینه بلی مدام راکت زین جاکش جوهره صندل از ان شاکش
جوسلمان جهان باج و کلاش جوشین و کوه صندل خوش زهر عیش شایه کانی بودی
کرده راه و یکی گشت بخورکی بر دانه صدام بر شاکش بندگی در جهان شمش میاف
پایست او در شاه کشیده بر یکوی مثال ماه و خورشید بر شمش و زین و خیمه کمان
کجاست بر شمش جوان بر دانه بر شمش کجاست دشت تاد و از لکات کجاست

زین در دست او بودی سان ز جهان در کار بودی بدان شاه زمان نامش ضعیف
فدای روی او هر که ضعیف که هرگز کس فدی روی او را که گوید در جهان او صفا او را
پیشگی در جهان نامش پاکند لبش چون شکر و قند چون بر شمش نهاده از او روی
نمش با آن شمشا کردی که در خوروی مدینه روی شمس جو عقل آمد مدینه شمس را
بدان و در شجاع اندر زمانه که شمشش شود اندر زمانه سوارای به جوشان شکاری
شکارش کو روی مرغاری جوهر پسته در کجک دلیران عیش حلا بردی بچو پیشان
بنده اندر جوهره در اندر ده کسان دشمن از کیش نهاده دانی جوشان دانی بابل
بافان او جوهره دانی را در پیش غم شمشا کجایک علمها را غم سیده
کجاست ای غم سیده شمشا که کشت عقل تو بهر ضدین یقین شمش و زین ای غم سیده
کجاست که کس پستی خورنده مثال و فرمان مانند شمش اگر دیش از دقده شمش
از اول بر فرونی راه سیده با خور و شمس نقصان بر دانه زمانه بر دانه آفرینست
ندامی که اجعت و مرده زین لی شوی در عالم باشند و کجاست شمش ای جان پاستند
چو شمش سار کیم که خوشان بهتر از یکانه مردم که بهترین که ما و پستند ز غم
جوهره شمس هم نهانم شمش چون شمشان قصه کجاست ای جان و دانه و دانه
من از دین جهان چو تو ندانم یکبار شمشای سپاسم همه کج و پست و دانه و دانه
ترا دارم نوی جان و سرم سان شمشان فدی پسته شادی هر دیش هم شمشند
بو لک دست همه کج کرفته هم دیکه دانه کاخ و شمشند و شمشاند بر سوسه سر از دانه
زهر شمش کجاست شمش از دانه چنان سوری باین ساز دانه شادی شمش را این کجاست
نمان شمشان و نام داران زهر سوادند شمش از هزاران کون شمش و قصه کجاست
پس شمش کجاست جوانی بود با عقل و شمش پیر باز کانی با سوادست
که بر بست القدس ملک شمش دین عالم بند کس مثل شمشان بر شمش آن خواهد فرزند از دانه

محمدرضا

در حق او تشنه در حق تو هم مایه بی باکیم از عمر و زکران جانی و حالای که
 من نکرده ام ترا سوای کفایت تبارندگان جوی کفایت ما را باز داشتند که حال را
 خاطر فستیم که فاش بود که در کفایت لفظ ضایع بود جدا این الفاظ اضمحلال و حاکم
 سوز خاتم سوز آن سوز آنش از عشق در جان فست و در وقت که عبادت را
 موسی ادا و دانا دیگران خسته جان و روانان دیگران که خطا گوید و فاطمی که
 در بود خون شمشیر او شد چون شمشیر از آن آب و کثرت این خطا از حد و ابله است
 که زبانت که محنت است آن تری لفظ مقبول خداست تو ز سرستان طهارتی
 هر چه بخور دل شکست که ملت عشق از خود جداست عاشقان ملت و ملت
 چونکه موسی این عذاب کشید در میان این جوان و دید بر نشان پای آن که شده اند
 که در اندی میان بر نشاء عاقبت در یافت او را دیده گفت شده که دستوری است
 هیچ آردالی و تر کسی جوی هر چه بخور دل شکست که کفر تو نیست نیست نور جان
 ایمن در تو جهانی در امان ای صفا بیغسل است ای بی محار و زنا زکات
 گفت ای موسی از آن که من کنون در خون دلدا شدم من رسید را منتی که بفرام
 صد هزاران سال زانو فرام نازمانه بر روی اسم گفت که در در کردن برکت
 محمد ناسوت بالا است با او آفرین برست و برار و دان و دان که کوی کوی
 چو با نتر جام ان جهان کن حد و نسبت از آن بیدار است یکسان است که چو
 رود و آن خوشتر را پاک کن روح خود را جابک و جالاک کن

کفایت خفیس که ای بود یکس در یک دی نوا می بود نر خود کش که بیدار بود
 کفایت پیش بود کفایت کرد خاتم خفیس میگردید که چون پیم را می پید
 نان معاش طلال پید شد بفرغ موسی صحرانشید دید آب روان و سبز و گل

یکی را خوانده با صد کوشش یکی را رانده با صد کوشش چنین یکجاستی نزدان
 چنگ تو کی نیست راهی حق آنکه نو کس را غانی کران وقت که نو کس را غانی
 زخم نامی من گذر کن بفضلت در من بکس نظر کن کشتن در می سپید قدر دارم
 که من خود وقت موسی غلام مزاجی پیلوی یک موز بود برین قدرت زور خود
 من غم شسته را داشت و کرد کشتن یک دغم از او کرد آن اگر کردم بی ناخوشی کردم
 ناله فطش توان بهش کردم اگر نیک اگر کرده ام من توبه ای که ناخود کردام من
 خود را نیک دارم و نیک از تو نیک از تو بگذری کارم بسیاری اگر چه بستم یک و دو
 نمی گویم نیک و بد و بد و بد جوی علت بی دولت دی تو کنون هم تسلط نهی تو
 جوی علت عطا دادی و خودم نمی بی غلظتی کن غرق خودم جویت از غم و آسایش تو
 گفت نیست در یک پیش تو مدد از کرده من پرده بر من خطی کشش بگرد من
 آن که گفته که او در کار کرد در اول روز مرد کار کرد ز چندان سال غرض است
 او فعلش برش عین است خدا را که در خون آدم من همان آنکه کانون آدم
 جهان که خوش میامد ای کار **حکایت** می چون من پیدایم او کار
 سوزی اصفا جان برادر مرغزار بازمی آمد که شاه از کار
 که در مثل وقت شام آنجا نگاه از غلطان چند تن شامند مرغزاری و در می پیش راه
 فوج کردند و بخور و پیشش بنادر آمدند که یکش که گاه باز بود که دیر زای دل و دغم
 روز و شب از ماند بهشتی نیم فوت او آن شب همان آید ازمان بودی که ادای گاه
 چندین در کاوی که نیستند چه بر پستی او می نشینند پیران را چون خبر آمد آن
 چو کشت و سپهر آمد و آن عقلت در نفس و آه بود پیشان شد که نر و راه بود
 چون ملک شمشیر با او آید پیران پشت دونه آنجا رسید موسی شمشیر بودی چو زور
 آمد و آید او شمشیر و خود آید هم عصار دست و شمشیر حق کان گفت کن شمشیر و در زمان

لکری بن سیرل جادی داد من رستی اندر دل و فرما من در پیش آن سیرل بر سر
 دار خاتم کرد این کون است کز ظلم تو زبون کردم ز تو پیش حق فردا بخون کردم ز تو
 من خلیفه من در پیش رنای کرد شاهی بر شاهی با خدا ثامن دامن دارم بین مل و دمام
 تا بران مل بر خانی بر دوام از سر سود و زمان در پیش و پس این تپه کمان مرا این بود و پس
 کز پند بکشد شتی اطفا را پیش خلق انداختی این را در حاکم ناز این بر ناز
 مردی صبر ستم آورد در دال این نه از شاه جهان میرسد کین زرد و آسپه تمام میرسد
 سخت فردم کز جوش و خروش چون تزلزل جاسنج دست دراز این بخت و بخت یاران بهار
 با تکیان شد نزاری است با بهی در طایر شاه افتاد است سخت شوری در سیاه افاده
 گفت ای ملکر کردان دل شاه هر چه میخواستی برین سپهر میخواست با بیل پرین بزم با تو جواب
 کمال سپهر را اندام تیغ تاب حال میت آن زن بخت احوال خوش داشت و افتاد و کاه و ناله
 گفت این مفتاد کاهای برال در عوض پستان کرد و دامن از ملال این بخت و آن غلامان
 زجر کرد و سبزه خندان براند بر سر اداقت چون شکست شد حق آن بزم دم گشود
 غل غل آمد از ناز و خست از کرد روی خاک و بر دل باز کرد گفت ای برادر دگر در دگر
 چون شکست کرد بر باطل از کرم بکشد بر ما باقی تو که ما میدان کرم مطیع
 فضل کن با او در زیندیش مدا و آنچه پندیده زود کردار جان ملک شد رقت نجاتی چرا
 ایش از خدادین مردی بکوب گفتان جوزفت حال ای پادشاه گفت اگر شیر زال داد خواه
 از برای من کنوری آن عس جوشاد سستی دایم مرا عالی بار داشت از کرم
 تا به ازاد کرم است آن زعم از عسای دادمانه آن بختیم یکجختی کشت آن بختیم
 که بر مرد دل سستی آدم در پناه سزالی آمدم کس به داد نداد عای سزالی
 چون بود وقت محر که بر زن آلوده نالی در بخت کاه کرد می اندام رستی نایب بکند
 کردی رخت آن پادشاه بازمانده نایب در بخت کاه در سوزن نالی و عسای سزالی

بنده لکری

شد ایس لکری پیش نشان بر ششم فغان و عذر خوانان بخت اگر نماند خواه خود
 ز جوشید نابر و این به بر شش پیش بر صغای عابد کرم او اوسای شش
 و عایش سبجات او در کاه از ناله شش وقت تحکام ابی شکاک منم با خوش آمد
 با عقل خود در پیش آمد شاد و این مراد از خوش خواهد اعلایش را شقای صرع دینه
 بر نشان خست و نده خوا بر شش ز صغای سپهر شد از پیش نشان بر کوه اعلیس
 سوزی صوبه بانکه عیس نشت او در غلوه کسپ در او در نده ناکه گستر میر
 بر نشان گفت شش اندر کار غار شش بر صغای درازت بود به روز دایم در نماز او
 بگوید جنت را اسرار او در شامین گستر مصرع مخزون بخوابید دانی زار و مخزون
 کز ناله شود شش از حیات بر خواند دغای با سعادت رنانه خست شش شیدان
 کز ناله کرد از ناله و کشتان شد نزدیک بر صغای بخت بختی بخت است دعوت
 ایامی شش حال شست کشت شکای لطف ابدی یکی دفتر تصویرت خون لکری
 در شش است شش شادی لطف در ناله و نوره شش بقدر در عارض برک و سپهرین
 او شش شش شش شش شش زده شش شش شش شش بود وقت دله اسایش نشان
 سبازین نفس عیس با تو در این دفتر بکام خویش بر کرم ز من ای شش صالح بپذیر
 کز افتاد است از چشمت خسته باید دارد و یک نهفته جویوش آید او اندم دعا خسته
 جویوش پند شش شش شش جوش از صوبه کشت آید نظر شش بیان کاه کنیده
 بنده خسته او در دم و در من رفت و قامت و انعام سپهرین بکرمش سلی بر صغای سبسته
 هواد و دل و جان می داد شد نزدیک دفتر دل شاد شمشیر این دوداد بر باد
 ز ناله شش ایان از ناله کز او سبج در راه خدای کس آن دست شش شش شش
 ز ناله جان او در شاد گفت شش کای شش شش شش شش شش شش شش شش شش
 کرمش چنین کای بر کرد ز ناله ای من مردود شستی اگر کرم اندر ناله دایم

[illegible]

بخت الهیست میت یگو همی باش اندر جانشین رخ جوان بشیند شیخ زنده شیدا
 بیاری زار جانا و نادان سپه اکر بگردند تر ماران سوز اندند ما او شد بر نیران
 در طاعت و جهش بهشت زنج مشرکانش شتبا شد جود فلان خداوند جهان مبین
 رسیدش اندران مرسلان برادرم زدنیامم از دین برای لعلت اکنون و لغزین
 بنامه بود بر طاعت مغرور که می ترسم کرانی از خدا دور عاشق این بدیدار زناست
 کنن تحفه بخیرات و عبادت مشغولید از لطف خداوند که کشاید خداداد کار تو بند
 اگر جانتا پیشماری لطف اندر میسید واری یقوان آیت لافظی خوان
 بر داشت داد کرانان و دان چنین فرمود جواب اردو عالم شغور میسای فرزند آدم
 که بر کار فریاد نمایند اگر تو مومن در حق رسیدی خداوند جانند ارا کر میسای
 الهی قادر و قهار و داریا پنج بر سبب روز محشر بدوش مصطفی سبطین جید
 مرد را سالک اندر راه دین کن شفیغش رفته لعل مبین کمن

چنین خوانده شد بدو فر کرد شیر در عهد کند
 در شگلش محو کل از من بود بودی خفیه خالی ز غار
 به پیش شاهان سدی طرای کشیدی ساز و حاکم جراحی
 یکخت آن زن جادوگر به قضا در زنی مکرستان گذرد
 در آن ویرانه نهادن جوی نشسته اندیش شرفانی
 به چشم یکا که ای حواش در دورای کین دم از راه
 مستحق قتی در بار دام درین شیر سال کار و درم
 در آن ویرانه زند به پیشینی درین ویرانه نگاه
 کند از بهر شانی قصد جانی کشد از بهر ناری حوائی
 درین ویرانه شب کرد و در آید

خردت بیکدم در میان
 اگر حد جان بود چنان گشت
 و کردار دل بر وی عیان گشت
 کون چنین شد آری من
 که بود یکس در گذر من
 جان چنان این سخن زان بر نشیند
 اما او باز رفتن مصلحت بود
 زن جادوگرش به عادتش
 پادشاه آن جوان در خانه خویش
 به پیشش میفرامی داده نهاد
 بگفت این دوش که کردی کار
 جایش داد و کرد و سلمان
 که بیکدم از من اقامت نهاد
 بهر خویش هر کس که خورم
 همیشه طاعت و تسبیح و کارم
 بگفت ای مرد اگر یک عالم خدای
 چنان که میستوری کردی
 جان چون مدح می آید نشیند
 اما خود کنان چیده نشیند
 بگفت در حق جادوگر و آنجناب
 بیخس آن ریش می بود از آن
 زن جادوگر می جانی بر اینست
 میخورد و کرد و ادا می
 یک دو عالم داده جادوگر
 میرفتند و میزد و کشت
 زن جادوگر که داشت
 بگفت ای مرد که کاشی
 به این اندر می خور
 بگفت ای مرد که کاشی
 میان شاه و چنان گفت ای کاشی
 که دارم خوابه آنجناب
 جوانی تو خطی فرستاده مالی
 شنی خسته داده فرج جانی
 می تابان رفتی شکرتانی
 اگر داری ارادت ای رفیق
 قدم از گشتن نه یکدم فرو
 ز تو خوشتر کسی باید هر چه
 تو هم زده کاشی حرفی
 سخن از پیر زمان بر شاه
 دل جادوگر است آورد شاه
 قدم نهاد اندر خانه پیر
 جوانی دید در کاشی پیر
 زن جادوگر دانی کرد کاشی
 یکی جادوهای آن دو کاشی
 در آنجا هر دو داشتند و شاه
 جوانی در شراب آورد و نهاد
 بانی جانی از می میسود
 بهر آن جوان میسود و بخورد
 جوان از داده شد خوشتر
 خود میسود و نشاند و کاشی
 شاه هر کای که میسود
 زن جادوگر بهر شاه
 حاشا غیبت آمد و رفت
 زن جادوگر بهر شاه
 نمی بخورد و بهر میسود
 و از بل نفس می را بخورد
 بشد در کس جوان اندر شاه
 که داشت آن زخم زده از داد

گفت بپسیدم مردم سر ج در تیران
 شاه ای مومن که جانده است
 سحر است مصطفی محمد کو به پیش
 شاه ای مومن که جانده است
 اما او باز رفتن مصلحت بود
 زن جادوگرش به عادتش
 پادشاه آن جوان در خانه خویش
 به پیشش میفرامی داده نهاد
 بگفت این دوش که کردی کار
 جایش داد و کرد و سلمان
 که بیکدم از من اقامت نهاد
 بهر خویش هر کس که خورم
 همیشه طاعت و تسبیح و کارم
 بگفت ای مرد اگر یک عالم خدای
 چنان که میستوری کردی
 جان چون مدح می آید نشیند
 اما خود کنان چیده نشیند
 بگفت در حق جادوگر و آنجناب
 بیخس آن ریش می بود از آن
 زن جادوگر می جانی بر اینست
 میخورد و کرد و ادا می
 یک دو عالم داده جادوگر
 میرفتند و میزد و کشت
 زن جادوگر که داشت
 بگفت ای مرد که کاشی
 به این اندر می خور
 بگفت ای مرد که کاشی
 میان شاه و چنان گفت ای کاشی
 که دارم خوابه آنجناب
 جوانی تو خطی فرستاده مالی
 شنی خسته داده فرج جانی
 می تابان رفتی شکرتانی
 اگر داری ارادت ای رفیق
 قدم از گشتن نه یکدم فرو
 ز تو خوشتر کسی باید هر چه
 تو هم زده کاشی حرفی
 سخن از پیر زمان بر شاه
 دل جادوگر است آورد شاه
 قدم نهاد اندر خانه پیر
 جوانی دید در کاشی پیر
 زن جادوگر دانی کرد کاشی
 یکی جادوهای آن دو کاشی
 در آنجا هر دو داشتند و شاه
 جوانی در شراب آورد و نهاد
 بانی جانی از می میسود
 بهر آن جوان میسود و بخورد
 جوان از داده شد خوشتر
 خود میسود و نشاند و کاشی
 شاه هر کای که میسود
 زن جادوگر بهر شاه
 حاشا غیبت آمد و رفت
 زن جادوگر بهر شاه
 نمی بخورد و بهر میسود
 و از بل نفس می را بخورد
 بشد در کس جوان اندر شاه
 که داشت آن زخم زده از داد

بدم شهادت زنگی پستان کن بلکه خوش با حساب لنگر مرغوش و قمارم بت پرسته
 لعین و به فعال و شرم و کافر من اول کمر بودم اندر رانجا بران اسن این ای هنرور
 شیشی در خواب توین خنجریم حال مصطفی بدم بر بار کوی آمد فرامان بار قحطان
 محمدان کرن من کسیر جودیم چشم از جانش نفق مالکیم ملک پای او پ
 سلطان ششم باشد اول کار بدین مصطفی سالار بخش شده که ترورش و تارم
 ز حال فرشت چشم شست ایدر بر راکمی دادند از من جود قف کشت این شد کینه زده
 مرا فرمود بگرفته در خال بدان نیکه جودیان به استر بر کفش مرا ای طلفت بور
 ندین جادوان بر گرد زودتر جودیمی باز کو زان جادوان تو که بر کشتی بدین و دم از
 چهره کفتم ای اوان ندانی که بدین مصطفی باشد بگوثر شوا از ابلهستان بت پرستید
 چشم از از استسای اندر چهره من شسته این شسته ملکدان خود فرمود که ایدر
 بر راکمی بدین بخت کینی شدارند او را از بدن سپر شفته کشته شد که در این
 مرد کشت کای سیفان کتو شش کشتن او یک ای شسایان بندگان بنده دی بر
 بیا ز کمان فرود شمش کز ناو برود بلا زانجا سو یک دیگر پدر چون اس کشتند خفا
 او را بشد باید و ایدر جودی بود انجنا از مدینه بدو بخت خندم روز دیگر
 مرا بدشت سوی تربت آمد که در من جواد و جوسید و در روزم این ایسان بر جو
 چشم از از ای دلاور جودا ایم و دو یکت نای نامم بدان بر سپر برم ناز و دیگر
 زنده و زخمت کویه مرا بر کرد از دین میسر کوی از شش جیم شسته کران
 کرم که خردونی ام که مصطفی از ان بیم چنین نالان و کران که جاقه چشمه ای بر جوی
 محمد کشت جوسید ای کوی که من ناز و ایم شد آن در شفا کشت خدایه بودم براد
 میان ناز و شفا کت دیگر جوشیده این کفن جاده زنگی بز جگ ندران ایسان تو دیگر
 ناز کشت و کز برادر زنادا بر نای اندر قفا و آشتو فرسید محمد چون بیدار او چنین گفت

نیش نیش در پرفت در اید نیش نیش
 خان یا و خزان بر کت خزان بر خزان بید
 چنان که در قستان پیا خضر بر شمس احمد
 برید ناکمان اندر و شش مهر و شش رخ
 پای کشت کوی از کین که چون بر دین آرد
 ز کشتن کشتن کشتن کشتن کشتن کشتن
 زنده زنده زنده زنده زنده زنده زنده
 جوی از آب کشته آفتاب نیش و رخ سازه
 دران طلفت چنان خرد پای که بر شسته
 چنان جود زمین از ابر زنده کس مردم
 بدینمان در پستان شدت سرا شود خا
 چنین قدرت که اندر کجاست شسته و اندا
 حن دما و می که پیدا کردم را در حنیت
 ز حن آدم و نیلین خوا ایزد جود
 کمال مسلم الا سارا دم داد از حنیت
 از حنیت که شایع از اری شوشا حنیت
 زنده و خادو مار و شوش و زوش و زوش
 تو مار شایع و مال جهان ماست جود
 از سر بران کوی کس که چپه دانی کوی
 کجا که در قتل آفر خادو زنده است کرا
 مسلمان شومینی و بصورت ناشوی این

چسبند و بار پستان دود بر دین هزار ادا
 که خاک بوی پستان پر شد زاد و افاق شمس و پنا
 که کوی کشت پیدر بر بر طالت سودا
 برج مدی آخیر و سپاه مهر و سپر ما
 کند اسباب باغ و بوستان مجمع در ایضا
 که از تاشیران کرد و حن خون پسته در ایضا
 نفس جود و در طلقم خون پسته در ایضا
 که کوی خوشی آبت بهرالت
 که از آواز زده ادا ممتد عالم غافل و غافل
 که پنداری زمین دارد یکی نیش آستینها
 که ماسی چون کشته در امدالی اش کند ناوا
 کوی حنیت دلی فرزند لی مانده دلی صفت
 پید آورده از مبلدی آدم مسکر حوا
 طلاق کرد و عالم وضع و شمس تن پیدا
 مکرم کرد از شایع از اری شوشا حنیت
 کالای دلی رمان کافری حنیت رسوا
 شمس ای غافل جابل زدام کام از و نا
 که شیشه کس که حدیث مار و مار
 نای شمس هوای شمس
 که چون نری کوی کس کس و کس
 تو در صورت مسلطی ناز و ناز

ساقی خوش کوزه صافی دروین
 سبط عیسی مفوی فتوی جن و انس
 سبیل صول بحق بی رسول
 سر علقه قنوت در حشمت هنر
 کج معلوم حج کعبه بن معرفت
 نام مقام شاه رسول برقی می
 آن مطلع سعادت آن جمع کریم کرم
 آن شاه سباز بر شرف کز آفرین
 آن کان معدست که در نظم منزلت
 آن افتاب سراج ولایت که کاف هر
 بر قاف اگر دمی العن تیغ صف شکست
 قانوجی اشارت اودادی دهد
 در شش زور احمد مختار شوق است
 چون باب شهر علم نه شد علی یقین
 چون حل مشکلات جهان گشت بهشت
 آمد میانه حرم کعبه در وجود
 از کعبه که اید بازو کعبه زود بند
 قاضی مور و ماسی در عصفور گشت و باز
 غالی ز غم و باحق و ز غم و شرک شکست
 شبینه از زبان محمد بکوش صدق
 بقدر کام حست ز خنق سیاه حست

صوفی صافیان صفت صفت صفا
 مصدق امامت سلطان اقیاب
 زوج بول بن حسم دودا مد مصطفی
 سر و شتر مروت و ارجحیل همیفا
 منوع علم عده الا فقی و افتدا
 بر ارم امام بحق محبت خدا
 ان دالی ولایت دان مولی ولا
 تخت زانما شد و تا حشمت زلال اتا
 ارکان دین گرفت از دوزنق و کعبا
 ملک کرد و ذوالفقار وی از منق و تاپا
 نماند لام العن شدی از ملک کعبا
 حدیثه را نجات اود حشمت را شفا
 دان شمع شمع را رسید از نور اودیا
 گشت امن امان بر دین باب التی
 یک یک ز ابد اشنو تا با تخت
 از پای اود رسید رخ کعبه در حفا
 در عهد محمد کوه کیش کام اثر دما
 دارای تیغ و تپه و دلدل شد و عبا
 دور از قار و زنده و دولت و زنا
 در گردن غراز حمل بوزره نه می
 بر گشت در از حیره و شکست از قفا

اکتف بدل متدم ز سر راه حایان
 در پیکر من طسره دایم منجیق
 تنه تنه میانه بین العلم می
 بر بود پسر شیخ دودا پسر از سران ولی
 نامت ز نام کعبه فرود آورد و رویا
 اشته خرم از ملک و با ملک فروخت
 بعد از نه روز و زده سیل سنان براد
 نالاجسم ز روزه و صندوق و قنار
 بعد از پنهان احد شکر عذو
 کرد از برای قوت دین بی خراب
 در حرم شکست است شرف پناه
 باقرض خواجه باز دید از ولایتش
 حل کرد مشکلات جهان را حاکم شد
 فرمود حست از حشمت یک کعبه
 زان سیل طاق محمد کوه قیام کرد
 ز کعبه حشمت خورشید داد میان صوره طهر
 هم در غار از قدش بوسید و باز
 کوهی شمشیر کی دین است کرد
 در سال خط شکست دین را طعام
 چمد از کعبه عدو کز آفرین
 بر گشت از آب بهمن ساخت کوهی

کاه غضب یک حرکت یک کعبه
 بشت در حصار سلاسل شده از هوا
 با جنان سر و زور شکست کرد و کعبه
 به شکام حرب داد بدشمن سر را خا
 از حکم حق کعبه پیر نهاد با
 هر صیانت سر و سالار آفت
 سی و پسر آید یافت رخن در عوف خرا
 کرد در دست اعوج و چپا شود عسنا
 شکست و بر فراشت روان از دلاوا
 چندین هزار بنکده اید و کلیه
 عنی و میت لات و نبات و بیل عزرا
 آمد برون قطار شتر از بیل حفا
 طعل جبار مایه بر حرم کام او کوا
 شد خنک و ساخت بر سر زحر کعبه
 بر عذش که سیل بکزد از نه هوا
 کعبه خورشید به بخاره کعبه
 پردن کشید عقده یکان پر بلا
 دست بریده دیده بر گشته از دغا
 در روز کرم مکه و خود بود و ناست
 شد شک خاره در کعبه گامش طوبی
 کرد از برای سیل از خاک کعبه

از مهر خردین روزه از پیل آسین
 بکشت با سلاح و سپاه که به
 میراث تابیدم و سرکش کرد
 هم شمرده در حرکت آمد از عا
 در جبر جابزش سرکا و بریده گفت
 از بهر کله زن عزین پان خویش
 داد از سجا بیلی او بار صد شتر
 در وقت عصر خرد سپارگان چرخ
 محب دفاق حیدر گره فاطمه
 خندین هزار کاف و بت دین
 چون جلی و محمل در زحام و زخم
 چون اسفلان و کبک و طلال و قحطان
 کعب و زکاء و جلیه طوق و ذوالحجاء
 مشک و نس و مره بن قس و تقیه
 برغان حدیث مجید و ابن کرم
 با توفیق که داشت بهشت و سپال عمر
 آخر حدیث کلمه که می شنیده
 ریح کلام خالق را کشش و اتمه
 در وصف اوست این همه اوصاف لایزال
 اوست این سعادت و اوست این سر
 مایه و جسد پاک شاهی علی کنیم

آپ این جوهر موم ساخت دست که
 از آب از کوه تر و سبده گند نام
 کردند بنیسان بر آبش اقتدا
 هم جوب ساخت و دوست او باران کذا
 صدق یا امام که دوری را افرا
 اگر که در راه با آب آمد کرد ادا
 بر بار و زان چشم و دو کمان و بادیا
 راجع شد ای کجای که ملکش نشد قضا
 آمدند و در زمین پیاده از سما
 کشت او بنده الفقار و یار زوی لافستا
 جوان جلی و محمل و شام و کیمیا
 چون مرصع و محفل و محبوب و جعبه
 زین و عمر و شمشیر و عنبر و دغا
 و کیمیا و ارتم و سلور و زهر
 احوال داشت از زن و سپاهان یار
 بخنده و طلع و بن بر شربت خور عذا
 رصفت پان موسی و دارون و بان و سیا
 با صد حدیث صاحب الممش و اسحق
 ارشان اوست این همه ایاست لی طلال
 لی رود و پی ربار نه لطف و کیمیا
 شایبی که حق کند بخود می خواش شای

گویند سوی کت سپیدان بر تخته برد
 فردا که بر سینه بری الخاکنند
 ای دل جویر دین سپید اند غلبت
 آن شت و عار امام که دست از شرف
 آن ظاهر خفت و کبر اولیبه
 بعد از تول است و بیلین سپیدین
 دیگر امام آدم ال جبا علیست
 بعد از علی محمد است بود امام
 در مای علم جعفر صادق و بعد او
 دیگر امام موسی کاظم که جعت
 دیگر حق بود تقی متقی امام
 بعد از تقی بود حسن عسکری امام
 در خلافت محمد محمدی بود امام
 یعنی امام حجت قائم که عاقبت
 باطل کند نظام و عتبات تیغ عدل
 خوش وقت آن می که پادشاهان شرف
 یارب بدین ده و دو داران شرف
 که لطف بکند کمال غیاث کن
 از رحمت تجیش و از رحمتش
 فی التوحید بابی بعد

بای می بخ و محمد و محمد است
 فار ابیض ال علی میت احبا
 بعد از علی نمای تقرب بر اقربا
 سلطان لی کبر و در ایش پادشاه
 و ان سیده تول بر سپید و ریش
 یعنی حسن حسین شیدان که کربلا
 زین العابد عابدی روی دلی ریا
 کز رحمت قازن مخپنه بقا
 باشد ز روی صدق امانت امام ما
 در بعد او امام علی موسی رضا
 بعد از تقی بود آن کو هر عا
 لفظ جوتبه اول برادر او ا
 پشمخ برج خنک کوه قاف و صفا
 ظاهر شود ظهور جانش بر آستان
 خوف موالیان شود از جاه و اور جا
 اهل از رحمت دم و سلا و حرب
 یارب بحق جاده معصوم پیش و ا
 ای از در تو خاست در هاند کان روا
 هم کام این سپه ادهم انعام ان سرا

نماز ایستاده و سجده و قنوت
 نماز ایستاده و سجده و قنوت

نه چو که میزد ایستاده عضو من
 زهی گفت زنده و عد من نه
 تو قائم بی بیولی و صورت
 تو بودی و تو خواسی بود و ایم
 نه صفت را جهان زهی باکست
 تو شاه جلد شایسته تحقیق
 نه تنه ان از تو جان برود و فرعون
 تو ای زید این مبد حکومت
 نه به قدرت زهی خست زهی حکم
 زهی صفت بنا کرد به شش روز
 جوشش روز و چکر و چرخ و خایه
 جهان کردی زور کا و تو خورشید
 تو دای خاک را بر آب پکن
 که زنده زوش است و خایه
 شک ز زکری نمود صفت
 تو خود او نه چندان قنای
 که زکری چنین به شش روز
 زهی دانش زهی شست زهی ملک
 تو کردی از دود کو بی ز زهی لم
 که زنده از بهشت قنای
 تو کردی از دود کو بی ز زهی لم

ز نه منبند لی دیده من
 ز نه ذات ز جسم و جان مرا
 و صورت بی تو قائم بی بیولی
 ز پستی بود پیش تو پیش تو بالا
 نه ذات را تو اناسی با جزا
 بحسنه تو جلد ایسی بی سما
 نه جوشید از تو پستی نه دارا
 حکم نت حکم مبد محبرا
 ز نه جوشش ز نه الا و خا
 ز نه خاک تا امج شایه
 پاک ام صد چنین کرد و خایه
 که زنده ز زنده و خور
 تو کردی بی بی بی بی بی
 چنین کشته کی کشته محبرا
 که کرد آینه و کهنه مطلا
 این من نه دود کون قنای
 شایه عیل نجوم از کف میسنا
 زهی خست زهی صفت زهی را
 صبح از شام و شام از صبح جدا
 ز نه خورشید را زنده بر اعصا
 صبح از شام و شام از صبح جدا

مرا بر دهنه ز نه و نه و نه
 طبع مرا که راضی شوم بهشت بهشت
 مرا بدست و همی ز عشق باز مدار
 تنه که کدوان کوی او دارند
 مرا بدیده ظاهر بین گشت نظر است
 جو فیه صفت جهانی حدش عشق مگوی
 با پست تالت فضل تو دایم صفت
 جند مت و خراب آمد از تر است

که مقصد دل عارض حال محنت
 که هر که دوست بخت بهشت مقنوت
 چرا که لذت و همی ز و نه و نه
 جدهای ملک سلمان و فتح کار است
 که از خیمه دلم سر عشق مصون است
 که وضع دلش دکان بر خلاف قنوت
 که ناله ز سر اسر طعنه محنت
 قنات و شورش و غوغای او که است

جمله فرمایند

جوی بود اندک میانه از یکدم بی صبر کرد
 جند مت اندک جوی خزانده مرا از خود نذر
 جوی است این منی دایم که با دمج می آرد
 جوی خورشید است این بار که جویان
 جویان آن ششم که از یکجا به شش
 جوی خورشید که با جویان در راه
 جوی ای است ترا من جوی زانو کی
 جوی عشق کین را بهر دوی که بهنا دم
 جوی اندک جوی ساغر لم بر لب نه یکدم
 جوی عدلی جوی جوی زکرت ملک زکری
 جوی زنده از دود کوی که بهنا دم
 جوی این زنده زکری که بهنا دم

جوی تالت اندک مجلس اسرار شکر کردی
 جوی تالت اندک جوی خزانده مرا از خود نذر
 جویان جویان فدای باد اکبوش جوی کدو کردی
 جویان دزد و دهرش مرا بی نادر کردی
 جویان جویان جویان مرا بران شعله بر
 جویان جویان مرا بران شعله بر
 جویان جویان مرا بران شعله بر
 جویان جویان مرا بران شعله بر
 جویان جویان مرا بران شعله بر
 جویان جویان مرا بران شعله بر
 جویان جویان مرا بران شعله بر

در عین سپیدی کنی گزهر کار خوشتر است	آری هوای یار ز اغیار خوشتر است
بویان و دست بایش که یکدم وصال او	از ملک بر دوگون دودمدار خوشتر است
مکدم کشت ز عمر بوداده ای عزیز	در کار عشق کنی گزهر کار خوشتر است
بوی خوشش مطلق دل بد و پییار	گر گمان است صحبت دلدار خوشتر است
در هیچ کس تو نمی زدی و نیست	مکن شسته ام لبی در خار خوشتر است
آه کشته خسته دلان از سرینار	از صد هزار طاعت ابرار خوشتر است
آه از جرح پی زنی در طریق عشق	زین نمرای کشیده تو بسیار خوشتر است
در پیش از کشت سلاطین و فرشت	کور مقام خاک در یار خوشتر است
کر و گران بخت خرد و پس نایلند	ماران وید و سده اند از خوشتر است
چند کین طین نیاید بر روی	کامی زن نامی ریشیق گزرقار خوشتر است
بوقلم کن علایق و کار و اندو چند	عارف زهر و دست بیکبار خوشتر است

حکایت

من آن قلمش زنده زنده نشینم	که با سال سپیدان دایم بکینم
بمن از یاده و شاه نخواستیم	برون این باغ و ساقی نشینم
اصلک عشق باشد من	رسوم با کتازی شش نشینم
خوفا ز ایجان باشم خردار	مدعا ز از غیبت ز نشینم
نخوت زبانه بار منان خند	کنون عریست نامن نشینم
مگر یک ذره با من مهر در زد	بت خوششید روی من نشینم
چو پیر این رزم در عاشقی خاک	جواب هر کس بنویسد نشینم
جودی اوست حور و نیست من	مخوان و اخطا بعد و پس برینم

لب جانفش جانان کرد فریاد	ز فریاد و شکر و شکر
خطای من گزشت از حد و سیر	بالطاف خداوند نشینم

سالم خاک به عشق بزرگان فرستم	ماشینی در حرم وصل و خوش فرستم
بکش چون لبش بر رخ کشت او	تا با لیس جان کوهر من فرستم
سودی بطلبی خاک زه جانان باش	بانو این سخن از غلبه عالمی فرستم
سخنی داد روانست که گزشت نام	جایی آنت که از مقصد خود دور فرستم
این سعادت هم از دست کرد و دست ملک	هر چه هست تا ازل وقت بکان پذیر فرستم
نهد سلطان بقادر دل من منزل حست	که بجا دوت فاش من و فاش نشینم
طاف گزشتیم ز لذات جهان بچو چند	تا نام و ز که با پسند من نشینم

بجارت مکر در من یکین فقر	که غنی را نبود و پادشاه زرد و شینم
سلطنت را به تفاخر و کین غیبت قتل	چند املکت فحش که ملکیت کبر
کر و خاک را پسته چشم نامن	باعین ملک ندارم هوس باج و
تا بفرای قیامت زده ام چو من	عاز دارم زین برده سلطان و وزیر
میت الاخران من و دود و آب و فقر	حد را توان نو و عجز و عود
تو بیای منقش من باین که کلم	که را دقت بلا پس انک ترا خست
چشمه از کن چشم غایت ز غیبت	پادشاه جانان را به غشم از حال فقر

تا دم در عشق را سیم می میرند	ملک عالم را قفس میزند
می بزند شش خیسبان سردی است	تا هوای پشته با من میزند

به نوا یاز اصلای می مرند
 حلقه هر دم بر سپهری میزند
 چرخ با کین که آید میزند
 نام و شام و شب می میزند
 تا غیر دوست دیاری میزند
 همچنان بسته با تنی میزند
 هم نامید عطای می میزند
 حلقه نبرد عای می میزند
 او بر خوان میشت
 در دهرم مرکز هوای
 حال که سلطان جهان
 هم عفت اند غم که در هر کار و بار
 آتش ندادند که هر کو غرق گشت
 که جبهه اند غمت در هم گشت
 سیاهان غم و سر یاد و بانگ
 بر در سوادای او دایم چید

کوری که نام جبران او بر خاک نیست
 صد هزاران جان صدیقان شوق آید
 شود در غربت او بین که رسیدان عشق
 پاک شود تا در ره پاکان دین می رسد
 سرتع عشق ده تا از ملک این شوی
 خویش را بگذارد بخت از در جانان در می
 ای که جان را بختی در جرم فقر نشین
 کار ما پیش از خود ملک عالم ساختند
 آسمان از جحف افتد بار بار در جود حق
 تن در غم فرسود دل خون گشت خشم از کار ماند
 ای صبیح دهر دراهی در طایفه خست

ز جویشت شدم بخارای دوست
 ز شستی و مرا بگذشتی زار
 برین که ز دار و خانه خود می میزند
 ز غلط لطف خود خود بخشای
 سبک بزم در پیش و دشمن
 غمزدم داشتی اول پس آید
 که بپذیرد مرا که توستی زار
 اگر گاهی می نهادم لی رخصت
 و در لی نام تو یک حرف خفتم
 مرا و در زبان نام تو را شد
 کس نه کارم ولی دانی که دارم
 هو اخوا مان مهرت را بگذردم
 گرم برون بختی روزی بعد بار
 چند اندر غمت سالی سپردم
 مرا تنها چنین مگذرای دوست
 گذاری هم بمن باز آرد
 برین دلخسته افکارای دوست
 برین بخت ربه لی یارای دوست
 که این کاریت پس دشواری دوست
 کین پیش کس نام خواری دوست
 من خواری غمت زارای دوست
 شدم بزار از آن رفقای دوست
 بشما نام از آن گفتارای دوست
 که باشد مویش و دلداری دوست
 رخصت دل نبوی است زارای دوست
 لغت در دهر سکارای دوست
 همانم شده صد شکارای دوست
 کین پیکال همچون بارای دوست

مایش غافل از احوال روز کارای دوست
 بر این غفلت ز کوشش ای دوست
 کمی نیستی که بگذرد بر فزونش
 روزگار زنده شش روز کار دوست
 بخود هیچ که نه جو از دانی و مان
 بوقت مرگ که بکین کار زار دوست
 جو عافیت کین بختی اعتبارای دوست
 در دست تنه کار زارای دوست
 دمی زنده خون دیده خون بارای دوست
 که کار از تو شود فوشت از کارای دوست
 یک دم از تو زار و خاک دمارای دوست
 ترا سوگند خند کار زارای دوست

دوستی کل مرو از دست سپید است	که خوانده اند برین شمع خنده ز راهی دوست
دشمنی از نیکویش پای دار و دشمنش	که بر کسی نبود عیشش نبود عیشش پای دار
بیار دوست کن بخیر کردی دار	جواب دل عمل خوشش بیار
خند خویش بر نازی بکشد خوش بنابر	که هم عم است درین راه خال خال خال دوست
کست شال خال شال دل خوشه دار	که جاه جاه رفته مال مارای دوست
دل از صاعقه باز در خانه دوازده	که کردگار تو پیش از تو کردگارای دوست
راه امن کسی بر دمار خویش چند	که در طریق غلام بود بود بارای دوست

کمال فرمایید

دست غیر از تو دستگیرای دوست	دست استاد کان بگیرای دوست
افتد بانی تو ما جو دزدی	تو نیز زکی دماختی ای دوست
که بر قلبت نقد دل پذیر	که تو بی یار و یار داری دوست
با که گویم ترا که با منندی	چون نمی شنیت نظیرای دوست
از که جان شود فتنه	تو که می دماختی ای دوست
در همه ملک پادشاه است کمال	تا که در دست نشانی ای دوست

چند فرمایید

تا محنت و ملارا بدست سپید	تا بر هر چه سازم آن کار بر نیاید
تا دست دل نچسب از باغ وصل او گل	تا هم که خار جوی آن از پاید بر نیاید
افتد اوده و غریم رخسار بامردی	درد او اگر چه بیم و بیکر سپید
برده کند از دمه از کوفتن دل زدم	رستم که خاشاک زین زنگنه رسیده
غری که کام جابم یک بوس از آن دهان	ای دای اگر چه هم ان کام بر نیاید
تا جان بود بگو شستم در راه عشق لیکن	با محنت خار به توان کرد از سپید

اگر دیار جانان مار سپید	و اگر هم شود جان قویم
که پیش از ترک و داریش نیم	بیدار شش که گیدم نیم
که رفتند خاتم لعش نیم	بود ملک جهان بر نیم
در باره هر دو عالم بر نیم	بخت خدمت میشتای دو
رواکن سر زلفت از سزار	کومن صدور و از آن بالا نیم
ندایت باو عمر ناز نیم	پسند مار و بکر و دیو و نیش
چال او هر روزی کن	خدا یا روز و شب در شکرتیم

مبوز چسب از آه اشکیم

نوشته گشتی که یادم نمیشد	شادی روز و شب با من قرین بود
که گشت از آن تانده بدو جوشیده از بام	که با من ماه و روز و شب بود
جور و دلش میسر دزد بودم	مرا ملک جهان بر نیم
کلید غم از آستین بود	مهم با مهر او فارغ عالم
ندامم سرگران با من جفا	دلارای که جان نازن بود
نمانستم که جبران از کس بود	چند از کشت سوز را

دسته انصاف

داری تنی کار اسپ چون خورشید	یار بکین کلستان مردم کل می
درد و لبت و جوانی عماره شادمانی	تا عیشا برانی تا کامها بر نی
شاید که جلد حوران در زنگاه رضوان	میشد رخت بنارند از نس که ناز نیتی
و چنین دردی منوشش و آن زلف و فال کش	هم غریت ملک هم رنگ حور و نیتی
از زلف و الا ایچا حیره بنما	تا در رخت مانند صورت کران
عاش که جز در میان در زلف طوره آید	نزد میان ایشان خورشید بر نی

که شادمان گشته ز شرف از تو خوانم
 ای کان شند و شکر و می گنج در کوهر
 خزان اگر نشیند اندر دل خلائق
 کاسته قطعت گاهی می گنج
 بهر می شاد کامی بینی چند میکن

قسمت فرماید
 خوشش باشد که یار از در دراید
 شبی بی رحمت و خوف رقیبان
 ز سرستی فرمان شاه خندان
 گندم در گندم آن دست سپهرین
 خوشش آید خلق و داری زهر کس
 خداوند المطفات آسان کن این کار
 کسی را کین خیال افستاد در سپهر
 کارم شاه و زهر و حسن است
 دلم تا آن رخ و لب جای آن است
 بی رنگا کجاست آن حسن و حالت
 درم حساب زندگانی
 ترا تا درون شمع نماند
 جینه از قصه درویش نویسد

دست افکند
 دل امید وصل او شایست که در دوست و عده و آت عشق با ما جلال او نیست

صدت اگر از خور فراک مایه
 در قید عشق باز نهایی مکن چسبید

خوبی که یافتی اثری جسم تیره
 که بند حاصل نیاید اثره

قسمت فرماید
 زده نامی شیطان و کشت تیره من
 چنین که می کنم با پیا ل خواص شد
 خبان ز بسته ام در جهان که بعد از من
 کرده ام عقلی از زمانه نشسته
 بدیدم از همه احوال است نه کز شتم
 خبان ز بسته ام در جهان که بعد از من
 جوایز طریق مواد هر سپس کشتن باز
 به شرمساری خوانند بزرگوار
 زنگار من بگرزد رفیق حد و سنگ
 چند راه بگذر آید از تنور نمید
 بحق رحمت علامت که قطره برسان

مثنوی
 رفت قضای سپهر من و قضا خوان
 نقش بود از جهان نام نبود نشان
 می شد از دور جیب کرد خدا قسم رخ
 دورین اندل حد ریختن بر جبه
 از جیب میشدم چند ششینی در دم
 باک شود ز سرس چم دل مکن از غم دو نیم

فهم میکن این مست در سخن چینه خوان
 که نوشت این آن سخن چینه خوان
 شود باشد ز نایم سخن چینه خوان
 نور پسین به پند سخن چینه خوان
 بسینه نمی کن رخسار سخن چینه خوان
 بر زانو اندازم کرم سخن چینه خوان

که برینج بلبایت در کج و خطاست
 از در خان خان در است مکن برگ خوان
 شاه که در میرکیت مرد جوان برصیت
 که قوی و ضعیف کردنی در شرفیت
 قمت باز دکن نیت بدیر کس
 بدیر میرد و بر چند روی امی فقتیر
 برک کلی یکن نیت بدست تیغ
 چند شین بدرد چندنی آه سپهر
 جابر چرا سدری غفر چرا میخوری
 رای ششنت کیست فم تعفت حدکات
 عابد اگر نیک خونت فاسق اگر زشت خو
 این یکی از ناده مست دان در کی حق پرست
 حای یکی فوق عرش حای یکی کفشت در شش
 که نندست بند و قید در دهرت عمر و زید
 چون تن من در زمین ال شود ای ماه بین

روزی بریز خاک من با جان شود
 بچاره آدمی که اگر خود نه از پال
 هم عاقبت جز نوبت رفتن بدو رسد
 فریاد از آن زمان کتن نازنین رسد
 در صحاب را جلا فقه چسبر کند

دانست که مشقت دلش مهربان
 آنکه که چشم بر رخ ما افکند طیب
 گوید فلان شراب طلب کن که سواست
 شاید که بگوید و ز بود ماند عسبر
 و آن رخ در وجود پیوسته از رخ کند
 باشد که در کشیدنی آن جام زهر ناک
 غایب مدد بچشش که مار در این نشان
 ایجان ماز غارت شیطان نکاهد
 فی الکج جسم در رخ زخم متفق شوند
 فلان از بود بلبایت در دوزخ زمین فرد
 آوازده در سیرای در افتد که فاجر
 در یک طرف غلام بگریه بهای بیانی
 در شتم کوه هر یک دانه از آن سنگ
 تابوت و بنیه و کفن کردند و مرده شود
 از شد نقش مقلب کوه هر که هست
 که می رود بصلحت خویش جم
 پس مکن و دیگر بر پیوسته حال
 که کرده ایم حسینه و ناز طلاف نفس
 در جرم بود مصیبت و فتن کار ما
 یک هفته یا دو هفته کایش صبح شام
 طوارس جابر صحن شب جو چسند مار

دانست که کرده ایم و کجا یک حیان شود
 مهلت بیاید از اجل و کما مران شود
 با صد هزار حسرت از آنجا روان شود
 بر ستر همان فتنه نماند توان شود
 هر دم کسی بر بیم عیادت روان شود

در چشمتن دو اندر این دکان شود
 بر حال ما جو منکر کند به کمان شود
 ما را بدین امید بسی ز زبان شود
 و آن یک در روز در سر این سوزمان شود
 که لاغری بسیار یکی رسد شود
 شیرینی شهد و تمان در دهان شود
 قول زبان موافق مصوف چنان شود
 ناز غدا چشم ششم تو جان در امان شود
 مرغ از نفس بر آید بر آشیان شود
 در باک بود بر بزرگ آب حان شود
 و ز نام زیر خانه بر آه و فغان شود
 و ز یک طرف کز یک زاری کمان شود
 جوع دو دیده را عقیق نشا بر جان شود
 آواز از کراان ز کراان ما کران شود
 بعد از ناز هر کس با جان و مان شود
 محبوب و چشمتن در آن خاکدان شود
 وین جلد حکما زلی امتحان شود
 آن خاک قبر تیره با کایستان شود
 آتش فتنه در آن لحد و پردخان شود
 با کبر دوست محرم دم و پیمان شود
 هر را نماند هر کوه روان شود

دلیله

بروز خشم که سر ز کف خاک شد
 در آن زمان که حساب خاک خلق کند
 ایستد در جانی که وقت جان دادن
 بخت بد که زانکه بخت بدست
 نهاده ام سر خدمت بر آستان عشق
 ز خویشم زخم بریدم جو با تو پیوستم
 چهار سوزی پایان عشق می بینم
 زنی سعادت اکس که خاک پای تو
 چند مرتبه که با کار عشق بر خیزم

حسب قریب

هر خوب در دهنه این دلبری را
 صراف را که باشد قلب و غل فراوان
 ای شاه خوب و بیان راهی به دست دارا
 خرم حساب مال کردی بر خود جو شیرین دار
 در دل زنده که ناکه در میان فتنه و کزادی
 طبع لطیف و نازک هرگز نمی آید
 خالی برزق کردیم به پیشه حال آنکه
 ترسیم که عابد ما از دین و دل برای
 دارد چند قطره ریاضت و عفت و ناله

حسب قریب

و آن عمر عزیز جواز دهنده دست نشانی
 میراث که کم خرد آید بخت و حجاب
 نانی زمانه بانه و اجزای نامقام
 و آن که چند سال بر آن خاک بگذرد
 و آن صورت تطفیف شود جلد ریز ریز
 و آن استخوان بجا که بیدل شود و گز
 که خاک کور خانه ما خشتها ریزند
 یا کوزه که سازد از آن خاک کوزه
 و در آن روز که رها بگذرد
 تا روزی که خشتها خشتها
 حکم عبادی غرقه جل کائنات را
 از کفنه بشینده و از گردن می
 میزدانند و بعد از آنکه از برای خلق
 بر پس نمک کنند و بیک خوش را
 بپزند و بار بر سر دوزخ مل صراط
 و آنکه از صراط تبلیغ برده می آید
 اشرار در جهنم است و آنکه در جهنم
 پس روی سپهر ماه و محبت و سواد
 بسیاری نواز که در از غلغله
 پس پیر پیغمبر که در کمالش مراد
 سکین آید بقیع هوا که در آن مقام
 خواهد که پای سپیده عقد فلان شود
 پس گفت و گوی بر سپهر باغ و دکان شود
 در زیر خاک با غم و حرمت نهان شود
 آن نام نیز کم شود و بی نشان شود
 و آن چشم زرد و مسند که بی آفران شود
 و آن خاک تره نیز با خرد جان شود
 و آن خاک خشت کحل کحل کران شود
 آن کوزه سازنده و اگر همان شود
 کاهی شود به بار و در که حسن ان شود
 تنها و محض عرض قرین روان شود
 در فضل بر قضیه کللی ضمان شود
 در موقعی که یک یک بیان
 یک یک یک یک یک یک یک یک یک یک
 اینجا که گفتی و یکی شادمان شود
 بر پس بگذرد که شست مقیم جهان شود
 در خوار می عذاب به خاک و سال شود
 و او را در اخصیست حق با سلبان شود
 پس قدس چه تیر ز صیبت همان شود
 عشرت سرای جنت اعلی مکان شود
 موی بهشت بشود و نوجوان شود
 یا صند هزار عصفه قرین هوان شود

شور عشقم نمک از دگرستان ششتم	عاقبت جویم و در کج سبب ششتم
کو سبک خوشیستم خوان که زان کج	روز و شب بر دگر دست تو فانی ششتم
منه راجه زینان دارد اگر کج	بر در آدن پیشین که این ششتم
دست تحشند من منظم آری	که درین باب بامید عطا ششتم
ناکی از نا بهشتی بهوای تو معقیم	دم قنبر و نیم در راه و ملا ششتم
پای جیدی که در راه طلب جیسیم	دست کاهی که در کج و عا ششتم
که تقاضای منم بندت رفت بر پای	چکنم در پس زانوی دغا ششتم
شیع دار از دوست رشته جان ششتم	چو که در نیم تو کج بفا ششتم
چون جنبه یار شدم در محبت اغیار جدا	بانه ای یار یاری خندا ششتم

چشمه فریاد

دیده که بود لایق رویش دیدن	یاد دل در خور مهر رخ او در زین
ره نوزدان غمش را بنود جاده نجر	خون دل حزون و در راه طلب کردن
دیده در خور دیدار تو خواهم در نه	با چنین دیده جمال تو نخواهم درین
هر که چون کل زنده جاد مستوری مال	کلی از کلین غشست نتواند چیدن
خار و خاشاک ده دست در کان بعض	به ازانت که بر لاله کل غلطیدن
شیشیر عا دارم و دلخوش کردم	که بر اسودم از اندیشه سرفاریدن
ناراض در خرم آواز برآمد کارا	من در خفا طمع بر در او مانیدن
چشم اگر باز نبوشم ز خطا در کوشم	دارم از لطف شافتم خطا پوشیدن
طعم از خوش بریدم کز شفت جینه	که از بنده دار ز حمت مانجیدن

دست ایفا

ای وصل تو ای دوست کجا میگردم	روز و شب بی سپهر و پا که جهان میگردم
------------------------------	--------------------------------------

نکر راه بجای رم از دولت عشق
تا زکات شانه وصل تو نشانی یابم
بهواری حورشده رشت زده صفت
گاه چون خاک میگوی تو وطن میبارم
من ز سپهر تو ویم تو دورنی صبار
ای که تار و زنجاری بدست بست کن
دل از دست بر زنده یاری جوید

رفت عری که این راه بجان میگردم
بر سر کوی تویی نام و نشان میگردم
که چنان بشوم و کجا بخشنان میگردم
گاه چون باد سوسو تو روان میگردم
بشوم سپهر و در باره جوان میگردم
که در کویت سرش نمره زانان میگردم
روزگار است که اندر بی آن میگردم

یاد داری که در دوشش چه با کردی
مقتضای حقیقت سخن نقصان نیست
لفظ از محنت درینست نایب یادست
عده بستی که هم عام طرب نوش گینم
و عده داری که بر زلف برستیت بنیم
دل زین بر روی و خوش با کوی ششستی
من که نفهم که کجاستم تو خور انصافی ده
ای چشیده از سخن به چنان ناک بد

فتند آنچنین از دگر و ناکشای کردی
بلک آن مدخل است از دست ان
کلن که جو و جفا بر من ششید الهوی
چونک بر سر ششیدی صبر و صفا کردی
عاقبت بر من اسوه سودا کردی
الحق انصاف توان داد که صفا کردی
با که این ششیده توان کرد که با کردی
قصه در دل خوش جوید اگر کردی

مرایک ز مستوق و جام صبر نیست
چنین ششیده ام از صوفیان کج صفا
سپیل مردم و عده من ای پستی
بشود و حور و شایب و ظهور عالم نور

از ان میان دو فام بهیج بر نیست
که هر کصافت تو شد و نشی صفا نیست
پارمی که مر صبر با بغیر نیست
اگر نه اینجاست در خور نیست

جود شست که در زحمت رب است
بیر که شش و کل که در زحمت عشق
جیند نوبت عزت بر وقت کل مفکرن

آدمی را که در مهر صمیم رو جانیت
عشق باری حقیقت سنجی نقصان نیست
اگر دست دهد مگر غم او خور و پس
هر که آن جان که کشد بار جهان بکشد آتش
نقد عالم بر عشقت نیاز از دنیا
نور مهرت که بر بردن جان نیست در
عشق آنست که کللی ز خودت بستاند
باشد آن پیش که خواهی که در خانه عشق
ای عزیزان چه در در طلب ملک مهر
سر و در صفت که از دنیا رفته دوست
برین اسکن نظای ای نه خورشید حال
دل پیری تو دامت جبین در لطافت

ای گلستان رویت از لاله زار خوشتر
مشک حق که باشد تادم ز نذر لغت
مشاط در حالت مران شود چو بید
که می شوی خود دولت تا خوانده شب ایم

بر کشته نقران چون اوشت کذا است
دو نیت در جوانی اسباب کاهرا
ریناست سخن لیل در باغ با کل و مل
کروی جینه جازا در کار عشق بازی

دسته ایضا

بنشین دی که صحبت بی اختیار خوشتر
درست در آن بهانی در نه بار خوشتر
در دست میدهد دوست از نه بار خوشتر
آری بهالم از عشق دیگر چه کار خوشتر

خرم دل کنش که طلب کار تو باشد
آرام من باشد دل شوریده محسوس
هر کس که کشیده از لب شیرین تو حرفی
هر کس که بجان از روی دارد و گاهی
ای دوست آن کشیده که در پای تو میرد
کنش که در می لافست فرمودی و دوش
از دیده حاتم نظر آن کرد و سیل
اروی تو پیوسته گشته پستی خمیت
در راه وفا می تو نیستی به به جان
جان داد این غمزه اسبه از نهان داشت

الحمد تا خود بخونی راه که خوان ای کسار
ای که داری نعمت بسیار مال مشا بر
نمست حق چون در شستی زبان که کسار
حق درویش نه به درمان دارش کن
مال بسیاری کن جمع از غریبی محسوس

باقرا که که کوی شکر رحمان تبار
شکر انعام حسنه کن بگذری لعل تبار
آب از پای بخری که باز بند آب بار
گیر بر خویش آن کن چکانه درخت جا
تا غمزه از چرخ بر تو نمست پایدار

حادثی با داری آنحال کبریه در دم
 دست بردار از رفتار جمگان طاعت
 کوش را در این قصه را در کس در بزم
 کار می و یک کلی و اعمی اندر عهدش
 حکمت حق خواست باورش چشم ارباب
 یک ملک را امر داد از نه کان خاصش
 رفت از اول پیش ارباب خفتش
 گفت مقصود من از عالم عالم خفتش
 زنده بود از خلق دایم رخ و چرخیش
 با وجود انکس بر پای من بر دست
 روزی که جان پاک شد از من عیش
 بار اندر ملک خویش میگویم جوهر
 من ز خود در دست مردم کمال بر مملوک
 آن ملک بستی بر دایم رخ اندیش
 روشن و براق و صافی با منی همچون صند
 گفت از اخص مومانی بازگوشت
 از شتر شتر و صفت خاصش اهل
 که حیوانی برادر داری خواهی بخش
 آن شتر شتر با دایم رخ اندیش
 گفت مان نودانی زنده اند که در حشر
 چون میبایست کار از انجا بازشت

بود میخانه چون دریا و مایه یاسی که در آ
 که از حشر با کن ساقی قدر جام می
 پادشاه منظر این طرک کن با حشر
 دلا شفیق کی کم کن مسیح اندر سر بر پیش
 بخوان ناجو از زبان طبع کردن زنا و است
 خنده از آتش خویش بکای صحن می نهد
 بزم صید چون خرد بر آواز آورده است

قصیده

خیال روی تو مونس هم نشین
 بنفشه و گل و یکایک بنشین
 گلان شیده و پیرانه و یکایک بنشین
 که در کس عشق و کفایت بنشین
 تامل و کردی که در چشمت
 باز من نشین
 ی که در یک و در چشمت

تو می که کام تو در صیل دل خورشید
 تو می که زلف و یکا گوش و خط عارض تو
 بگو که کوشش تو نام گرفت کار تو
 من از بهی تو دل بر یکم معشوق
 حالک بابت که در هم بابت همه
 کفار خانه من را که در صفت
 جنبه را غم عشق تو نموده است

که جان تو در هم نشین
 در اوج موی هم نشین
 قرص خورشید ز خوان کرم در نشین
 مان که در کربابی عسل در نشین
 مدد تو نشین انعم در نشین

روضه کن در مکان از شتر دم درو
 جفتش عالم ارواح در افلاک
 خزن ماه ز انبار عطاش که گفت
 روضه حبت تو را که در کربابی
 هر برانی که در کربابی در کربابی

از خرم و در حشر

ز آتش نهای طایق شدن بسود ترا
 جوی از تو حسب امید شود همان بهتر
 ترا خدای حسب آن آفرینش باه
 نهاده خوان مشیت از برای نان خور
 قضا جنت رزق تو این قدر گشت
 تو در نوری غفلت نماده سرگردان
 نهاده خشت امانت این برای خود
 ولاد کفر و زیاده از طمع داری
 گشت امید تو ایت در عبادت کوش
 جوی نفس مجاہدت در محبت دوست
 مرد معتدل محو که گشته زده است
 بکس معتدل مقصود زده توانی به
 اگر تو چشم زنا محو از ناری کوش
 در آن کوشش که سایل ز خود کنی محروم
 گشت محاکم افاق زین فرماشت
 بکبر بر سر رندان گذر کن ز تنهار
 هزار درو باید کشید دل خوش داشت
 بیخ و محنت مراد زشت یار داشت
 چند را بر خانی مطیع خدمت باش
 ای دل ز خوشی بگذر تا وصل یار پستی
 رخ را بخون فرو نشوی نه ناله گنجی

زین خاکه ان فانی با همان جان برایشان
 که کار و بار دنیا بر چرخ زنی بگردید
 این خانه های عالی آنکه بسود دارد
 فردا که خلق عالم از خاک بر برارند
 اندیشه کن که روزی اصف مردمان
 خود چون برادر می دوستی که این را
 چون سپیم قلب این غم رویت نشاید
 که در ره ارادت از خود میاده کردی
 تا بچشم صورت باشی درین میانه
 بگذر تا تمامی که جا ملی و جایی
 بادی که لی نظیر است از خود نظر خود کن
 در وادی نجاست برشته که چو می
 بگذر درین پایان تا خاک آن زمین
 کرده بر کشتی سیران راه دورا
 نقش خسته بودنی که زنده محو کرد
 زان پیشتر که از روی بر دل خبر پستی
 ی معنی پس کار و بار پستی
 کان کو در تنگ و ناری بر خود حصا
 این خشت بخت و اجل را بعبادت
 در عرض قیامت میکنی در کار پستی
 بر نفاذ در پیش جی او و وار پستی
 روزی که نقد حوزات ناقص بخیر پستی
 بر باد پای غرمت خود اسوار پستی
 کی از روی خود را اندر کشتی
 خواهی که با چنین چشم دیدار پستی
 به منتظر حالش لی انتظار پستی
 اگر شکان عشق چنین بهر پستی
 از خون عشق زان خون لاله کار پستی
 چون آتش آن کشیده سر در محار پستی
 بر هر دق ز شورش بس یادگار پستی
 که آتش بر دیگری نشاید برد
 جوانان غلام استخوان نباید خود
 که در محاربت عاقل آید کرد
 در دست اپنی هر صاف رخ نماید در
 که از نوزد کنون باری کشاید بر
 بر استان درش بنده دار باید مره
 غبار خاک درش تو نباشی دیده گنج
 خود ز عشق بر دوی که گشت خون دشت
 گذشت دور خرق و شب وصال رسید
 چند ملامت و زکا که گناه گنج

مطلع صبح صفا رجب	حق عیلت کلی رود و دیار میگویم
دست من ترا بر پستی عوام	در پس اخلاق ترا در همه جا میگویم
نقش لای ترا که بر میخوانم دست	شرح من سر زلفت تو خطا میگویم
چون در نیست بجز باد صبا هم نیست	قد شوق تو با باد صبا میگویم
مان حاتم که دلم در سپهر زلفت چید	گفت خوش باش و در آتش که عای میگویم
بچه امید هست همه که مشکن دل من	و ده به سکنین دل آفر خندا میگویم
بکشی زارم و دکانه پیشان باست	یاد دار این سخن از من که میگویم
فایده از کار تو یک خطیم بچو بنیده	می نویسم سخن عشق و ترا میگویم

که بر معزل تریسان بر انداز خوش	نه مملکت کردل بر کنم ز دلبر خویش
دشمن سپهرم و خدیش کمان بخوام	که شرمیادم ازین کجده محقر خویش
چو استیمن ارادت ز دست پر دست	بر آستان خادمت نهاده ام سر خویش
زنده به تیرم و در از روی آن میگیرم	که التفات نماید بعید لاغر خویش
فراق صحبت و مردن برابر است مرا	به بستی که من دورم از برابر خویش
بر آملوی که کس طالع تو نیک شود	که غافله یکمان رنجه افروز خویش
صلای عشق توان زد فقیه خویش را	ولی تا کب نباید بکند کوه سر خویش
کسی بیان نکند درین عشق را چون من	که نقش غیر فرو شسته ام ز کوه سر خویش
چینه را سر زده هست بر آستانه دست	و که کمال عالم کند سحر خویش

مهادیت که با مشق بر نیی آید	ز صفت مهر و محبت مدبر نمی آید
-----------------------------	-------------------------------

بهر طبعی که با او عقل میگویم
ولا ز خویش سفر کن که راه کجده وصل
تو زنجیر بر گردین بوستان زباد هوا
جهان گرفت تن و اسودگی نه در دست
بلک دینی و بعضی بنشوم فدا
ز دست عشق تو بکندم کمر و اگر مرا
بسا تو اهل رحمت کردت صبح کدشت
نزار دور پیا بان شد و هنوز چنین

در وضعیت من کار که نیی آید
بار زده و تقوای سپهر نمی آید
بهر دو کل دولت پیر نمی آید
عزیز من بهر پس کار بر نمی آید
که غیر دوست مرا در نظر نمی آید
نزار تر جفا چسب که نمی آید
در نه بخت که از خواب در نمی آید
ز شکر دوستی خود با جبر نمی آید

که از آرزو رسد اگر نه عاشق باشم
که حسی ای کنم از عشق خدا این ملک
من اگر عشق تو زدم کج گاه ایتم
من که تا زنده ام از عشق تو دم خالی
عاشق عاشقتم ای حسی من با او زنده
روز محشر که در ارم بر زمین عرض است
از این عرض که عشاق جهان جمع شوند
مهرم تو به این کار حسد ایا هرگز
حسدم آرزو که در عشق جالت چنین

بانه در عشق طلب کار حقایق باشم
که خالست زده حضرت خالق باشم
من اگر محشر روزم بکالان باشم
که آخر بنم عهد منافع باشم
و که از عشق کنم توبه که فایده باشم
همچنین دار و شورنده و حسد باشم
خالست آنت که من بر همه سابق باشم
که در آرزو نه مرا و حسد باشم
ترک خود کردم و فایده ر خالق باشم

که در چشم تو هر خطه طلسمی دارم
ای که در غلغله دل با حرام منزل تو

شاد و غم که ز نسل تو دایمی دارم
شرب ارم که در زخورد تو جاسی دارم

طالع و کمال و کمال و کمال

کرد و صفت بجز من بی سرو پای
عاشق در سر کار تو کنم جان عزیز
آتش مهر تو در جان من ایروزی نیست
ای که از ایدول حشمتی مایه مطیبه
بر سر کوی تو عمری تبسم خوشید

دل من دور خوشی سل لاله زار ندارد
من از غنچه گلزار باغ فارغ نمی
طراوتی که بناگوشش هم می آید
دل من که در آن شکل نیست و شمای
بجز صبا که سپاسه پیام من بکار می
بگوید که بفرستد کوی خوش بر اندی
نه عذر سپیدی که خفتی بر بزم و فارا
تو بی ثبات که هر دم زنده خوش بگری
جرا ایند تو ز نهار چرخ ناک
دل از دصال تو صبری می کند زنده
زلف ناز و در ماند نام درست بگویم
چینه زان نظری کن که رسم مادر است

مزم آن دل که من عشق بجان مطیبه
خوش دل آن عاشق شوریده که در طلب

هم ز خوان گرم آید مصلای دارم
تا به اندک راه دوست دانی دارم
که من از صبح ازل با تو صفایی دارم
بر خیزد با شش که قمار خدای دارم
برگزشت یاد نیاید که گدایی دارم

اگر لاله حسن دل آید آن کار ندارد
آید عشق سراغ دلاله زار ندارد
نقش شسته که کل کوبیده برین و نوبهار
و که هوای کل و سپهر و جویار ندارد
که صبا که بر کوی او گداز ندارد
ز عشق روی تو می سوزد و دست ندارد
بر که محبت و دغای تو اعتبار ندارد
بسیج قفل است که بر کز استوار ندارد
من ملن کر زمین با سب زینهار ندارد
اگر به طاعت دوری و انتظار ندارد
کرمی و سپید لطف شرع بار ندارد
که از گدایی در خانه غار ندارد

از گدایی در شش ملک جهان مطیبه
فی نشان گشته اندام و نشان مطیبه

مزار جان مقدیس فدای شاه حرب

فایم فریاد

این سخن نیست با ناله من میگویم
این سخن نیست بگوشت اسرار ازل
خود سخن گوید و خود می شنود و می بیند
دام از حضرت آن دست سخن خواست
در سپهر فرخ عشق تو خوشی می بینم
سر اسرار ازل را بر سر جان میارم
بر خطا حل کن قول من ای خواجه مستقیم
بس جوشیده بلم هر لب می زند
من جوش که رفان تو منوچهرم
چند گویند بقایم که سخن فاش کن

فایم فریاد

من معبد اسرارم اما بی شکوه
در خانه صورت در زاده میقتی
در آرزوی رویت روزان شبان دم
اینست خدای جان که تو جلست احسان
من سوز و رن دارم من پیان به کام
من عاشق عیارم و در نورم و در مارم
در عشق زنت زارم گشته جور کارم
من ملک اطوارم اندر طلب بدارم

که عشق فایم از عشق او می باشد

من میگویم اگر چند که من میگویم
تو پندار که من با تو سخن میگویم
این سخن را بر جاسه عین میگویم
چون میگویم سخن حب و ملن میگویم
نه از تن تن تن تن تن تن تن تن تن تن
وصف آن کوهر بر باری صدف میگویم
وصف حب آنده و سخن میگویم
سخن از لاله سیراب جبین میگویم
و ایم از واقعه دار و پس میگویم
فایم را به خفاست که من میگویم

من در جبهه بارم اما بی شکوه
من غلام اندام اما بی شکوه
چرخیم و جاده اما بی شکوه
من ملک است آن دارم اما بی شکوه
گشته دلام اما بی شکوه
من گشته ز فارم اما بی شکوه
میران زنت دارم اما بی شکوه
جریان و در دارم اما بی شکوه

من شیفته یارم من واقف ابرام
من کاسم انوارم اما به نیکو

فایده

تا که غمزه یزید بر دل من نکار من
خزولی نظیر من حاکم من ابر من
نور من و سرور من عاشق من و صبر من
اول من کفر من طاهر من جبر من
نام من نفس من خاطر من نظیر من
رافع من رفیع من بیع من و بیع من
عاشق من حبیب من طیب من طیب من
جد تو دایه مرا خجسته در شکوفا
کم شده ام بده دهم در طلب او عمر ما

هر که از ازلت این فضا در طاعت
آن ایام المؤمنین که نانی اهل جاست
ست از موصوب این دست او فیروز
آدم در حق نقاشش سوره دال و کاف
از پیش سبک خارا بر دریا ز کاف
در حیزم کفر نشسته قول رسول
شعبه که آمد محمد در آن شریف
این غم امیطه و شوهر خاقان
دوست تار خیز باش و اکنهی لکوی

میانست کس غنی پسند کر کش دیتی
جود کر گذار رخ دوسته خنار خط محوشه
در اصفان چینی را دور دور بار عشاق
و ناست مست ناپیدا کجای جان داری
بریکان نخ کس غمزه که پستیل رخ داری
دل صید گنج آرد کر خوش و در حس داری

فی التعلیف

روح و قدش زینتی کی که دوم عرو
بیماری خط و خاشاک کی که دوم عرو
غم و ابرو چشم او کی که دوم عرو
خط و حبس ران در کجاست دوم عرو
دل و جان من از عشقش کی که دوم عرو
عشک لاهوتی و موسی که دوم عرو
ترا چون لشکری شایه کی که دوم عرو

کر حال تنگ خدای فرزند را همیشه
رنگ که پیشش آید دوری که کاری آید
هر که خطی نخواهد یا بشت ندانند
آموزشش ای سرور قرآن و خط پیش
کر پیش ندانند لیل و نلکب و نشه
مس کا و حشر جرات در کوه و دشت پیش

مادر کاه تو شاما بنار آمده ایم
محم دازم عاشق صاحب سراسر است
نایب از دور خود دور مکره ان ما را
در حقیقت سرکوی تو حجاز آمده ما
آدمی دار منی که جبهی دل فتم

نیکانیم و سوی سبده نواز اعلی
ند احمد که محترم راز آمده ایم
که همیشه دور دور از آمده ایم
عاجیانیم و سوی حجاز آمده ایم
و دم کن چون که در کاه تو باز آمده ایم

ایر می یابد و من میگویم از یار جدا
ایر و باران و من یار ستاده بودم
سینه نو خیزد و هوا خرم و دستان سوز
ای مرا در ته هر سب ز زلفت بندی
دیده از بخت تو خوشا بود مردم چشم
نعمت دیده خواهم که بماند بس این
میدم جان مردای جان اگر ت باورت
حسن تو دیر شد چون ز سرور

چون کنم دل بچین وقت ز دل جدا
من جدایی بکنان با جدایان
چون روی سپید مانده ز کار جدا
بد کنی بدست بدم بدی کار جدا
مردی کن منو از دید تو جدا
ماند چون دیدم از آن نعمت دور جدا
شیر اینی خواهی و پستان کن جدا
کل سپید ایر غانه خوشه از خار جدا

از ازل ترکیب آن لعل از جان خفته
ربخته از آب زخمت نورش را در کف
نقش نهان قدرش کل خم از روی او
از لبش سلیقه جور ایند جور شد
از رخ زلفش چنانی در دماغ جان فست
تایر زهنت خون عالمی را بخت
آفری را بر سپید کوی و فار و رخت

ز غرق بر دهن مشرب جویان خفته
عالمی را در جالش دید صران ساخته
طاقی پسته و بنای کز ویران ساخته
قد پستان نودند زان لعل جستان خفته
جور و پستانش تنان کفر و امان ساخته
تیر و کمان ترا از غنچه پیکان خفته
کویا خاص انبرای مهر و جان خفته

ای روی تو بر صحنه برانده رقم را
ره جانب هستی دانست نتوان بود
دی لعل تو میداد با و عسده و شام
در قفس دست و ابروی بست مانع کن

خط در زده و جان عرب را در غم را
کس باز نماند طلب راه عسدم را
حاجت بقا خا نوده اهل کرم را
تا عمل به حاجت گر کنی خون و شام را

چون بلافت از توان داشت از سر جدا
عاقبت کفشت مار نیست بدی و کرد
هر کسی باید که یاد ابرم در مجموع
بس کی کفشتا خداوند آتوسه دالی کن
هم بر هم مادر اندر غم سده الطعان
عادت آن بودی که چون از کار خارج می
ماند زندی بس آنکه با خیال خوش من
روزی از من کو کفشتی کم بشد روزه
ان شب از شبهای دیگر در تر باز آمدیم
خسته دل شستم که چندان شکاری کردیم
از سر غمت نهادم کاسه بار بردی و
طفاکان نماز پرور من از سر دای
جوز نام شیر بر جوشیده اندر دای
بال خندان جویم از خواب خوش باز آمد
چون بوشیدند کفشتای پر شیر طلال
بعد از آن مردم نیز طفل زن باقی و
ای خداوند انجمن آن دعای نام و باب
هم زمان از کوه آفرینی برابید و پدر
وان در کفشت خداوند انمیدان کن
روز شب و آتش بسودای او سوخته
رو کار می چون برین بگذشت قطعی است

در خون آمد نشاید است کردی برودا
خون نفع کردن و در پشت تن دست دعا
طاعتی خاص که باشد که خالی از کویا
کو کفشتان داشتیم در دست میگوی خرا
بایدیم برایشان هیچ نوعی من حقا
نزد ایشان نزدی یک کاسه شیر از آب
آنکه ماندی خوردن من از غایت مهر و وفا
جانش نگاه اندر پی باوسه دیدم ناعش
چون رسیدم مرد در اخته دیدم در دعا
خواست شوریده بدیشان تم نمی دیدم
از دل طاعت و عزمت انب استادم سنا
خون روان کرده زنده بر رخ جان کهر با
وز جمال نور بخشش صبح روشن شده سنا
چون شک خوردند انب از سر صدق و صفا
در جوار شیر بادت غرت گوشه خرا
حلقه بر ششیدند آ در دند شکرت کجا
کر که کردم تخته راه مارا زین خفا
در دما ریای پید شد بفرمان خدا
داشتیم یک دفتر علم بکند خود خوشن لقا
ما که از شمع و صفا کس که در کس
گشت کی بر گشت قدر و نهاد اندر غلا

از سر غمزد و دست و پادشاه من
 چون بیدم حال او با او خنم مهر خویش
 پیشش آوردم بزوی عهدشغال زرد
 آن ز من قبض کرد و آنکه وقت بسط بود
 وقتی را مهر صفت بر گرفت لیکن باج
 رسم از حق در دل آمد دست از دستم
 و آن زار زدی مردست باز مگر غم ازده
 واقعی را رسد که این تر تو کردم چه نفس
 باز دیگر جفتی افتاد و در احوال
 و آن در کفست که زود در آن کردی ششم
 روزی آمد ناگهان زین تند روی گشت کوی
 جفت زیادست زان عمل صفت توقع کرد
 رفت و غایب شد ز پیش من برآمد دل
 من در آن احوال صفت جدا کردم جدال
 کله زرع خزان گشت حاصل زان صفت
 نامک من زان کار غم زان غم می
 عهد چندین سال نگر پیش آمد آن جوان
 گفتم آری این همه احوال چه زان گشت
 باک بسته مال راه کله را یک بر اند
 شادی بر من خداوند اگر از ترس تو من
 من کردی این درم دست از طبع بر داشته

روز کار فلکست و فقر و قامت او بر ملا
 گفت اکنون کار هر یک گشت خواجه با تو
 تا یابم کام از صفت آن دل را
 گفت لا و احد ز من هرگز نیاید این خطا
 هرگز ایسان حق باشد که گمانش دروا
 چنان اندر فلک آن همه در سپه آن هوا
 مرد در عقد قیامت کی کند رد عطا
 در چنین سبب با غریب راهی بر کش
 در نهایت گشت کوه باشد که از هم جدا
 نزد ایشان دادی هر شام لی بود دریا
 زانچه میدادم بجز در آن میسده او دور
 شد و خنم و غم زان شب کرد پیش من رها
 چنان من در نفس که یک از لطف عطا
 تا شد ریح آتش که او شده در شوق
 در نجب مانده از این کار حسد اغنی
 می ندادم تا بر اند و عهد روزی از قضا
 گفت ابرم بود و هستی آن من پیش شما
 باک پستان و بدلی هیچ شوش و بیگنا
 من طلب قلب کردم جگر را بر روی
 پیش خود گذاشتم یک جبهه مال آن کدا
 داران مادر اساری غایت بینی فنا

چنان رسید ای سخن رفیق است آن عهد
 روزی بر آن آمدند از کج آن نهان چشم
 آری از بهر خدا هر کس که کاری میکند
 مرد را خلاص باید تا بفرماید شش رسد
 ای چپیده از جاده اخلاص با سر و تن

ریح آتش از آری پدید از کج لطف حق شفا
 زان لطف حق افتاد بر این دنیا
 پیش حق بر کن خواهر گشت بهر آن بها
 زانک لی اخلاص نتوان گشت با حق شفا
 تا به دست آری کلید جنت و در را بقا

رفتند بکاری و زان از خانه بخوا
 با هر یک از آن هر دو کی کودک زینا
 غافل که بخت شود از غیب هویدا
 بر بود روان کودک زان هر دو شفا
 حلال من و بود در آن جبهه و عشا
 از دیده فرو گشت بی شک جوشیا
 در کودک همراه طبع کرد و شفا
 نقش بر چهره کرد و خداوند تعالی
 و اسباب در او داشته در خانه مهیا
 از هر وقت بین قدرت بیت الهی
 شایسته قتلان شد از حضرت مولا
 نزد یک خدایت بود و جنت خدا
 متنازیکت از آن قصه عیا
 گرداند سراسر جزو احوال
 و من و چنان حکم که بدای حق کبرا

زان روی که او صاحب یه بود بخت
 جل خشم پسته طفل شد مادر سخن
 چون از بر او او برخاستند پیکار
 در خفتند که در پسین صغیر بود جوان
 رسید سلیمان که شنید از نصیحت
 ایشان سخن کوکب و حکمی که در کرد
 داشت که آن حکم را بر نه صوابست
 فرمود سلیمان که کنم حکم می خرم
 بر گفتند بیا در همین خطی می ستیغ
 بر یک ز سر رفت و پیایم برین حکم
 بختش کنم طفل بدویم سلیمان
 پس ستیغ برادر او را سلیمان
 چون مادر کوکب رفتند این سخن را
 آن خشم باز نشد و در رفت و در بار
 و اما آن گفت که فرزند دوست این
 یک را که شتم من این چنگ ستیغ
 فرزند من آن بود که بر او در اگر
 معلوم شد آن وقت که او مادر است
 فرزند سپهر اند سالن کلمات مادر
 اری دل مادر منور چون دل بر پسین
 آن رحمت شفقت که تو دل مادر

مسک و زبان آوری نیز هاجا
 زاران و افکار بر سر زبانا
 دیند و نمودند برش غصه بدعوا
 حق داد و رافقت و فهم دل وانا
 در باب شما علم و معرفت باحق
 تا آخر این دست محفنه زنبدا
 ظاهر در است ای پسر باطن اشیا
 بزبان کشود خضم درین واقع پیدا
 وین طفل نشاندتم اینجا عدا و
 است در بارید و خجالت و پدا
 یک نیکوئی و در گنجه نصرت
 اقتضا و فرخ در بین خضم توانا
 گشت از غم در دانه و رابده چو دریا
 آن مهر بدر کرد روزی گفت با و
 حق بر طرف دست درین موضع دعا
 حق نیست مگر حج و زیارت برجا
 در دست روان رفت و نمودن آن غصه
 زبان نکته که او کرد در آن مسند الف
 سرور کرد و در این خشنود و علوغا
 آتش جهنمی شعله زنده موم زخارا
 کس را نبود از زبرد خویش و اجبا

ای قاف ای قاف کرمی کن کرمی کن
از شرق تا غرب از قدام تا بعد و دهی گفتم
ای زلفان چوشت را در خود مخفت
ای برف کرمی کن ای ابر قفای کرمی کن
رو بر رو طور شو یک به یک
ای زلفان چوشت را در خود مخفت
ای کرمی کن ای کرمی کن از قاف تا
تا بعد و دهی گفتم ای قاف ای قاف
ای قاف ای قاف کرمی کن کرمی کن

چیست باش دوم عزن مولای رومی
 کس نماند این سخن مولای رومی
 اینک رسید جام الکرمولای رومی
 ابلی بنان تو را در راه مولای رومی
 ناموسی عزن ملک مولای رومی
 اینک بر آمد ماه نو مولای رومی
 با چند ملاح کنی مولای رومی
 با یک حریف کج مولای رومی
 آن در راه را در حال کج مولای رومی
 کس بی الا تر بند مولای رومی
 طبع و خلق خوشتر مولای رومی

شمس مراد علی

اگر عالم بهر خار باشد دل عاشق پر از گلزار باشد
 جهان عاشقان را کار باشد بر عشق مکن شوند جان عاشق
 بهش و بر آن شمع کز کوه که در اصد در انوار باشد
 که بهشوق بهمان بار باشد بعد و عده باشد عشق هر چند
 و کجاست عین عاشقی را نه شاید بر بیمار باشد
 که آب عاشقان در جوار باشد یک حد را مستند دل باشد
 غریب عاشقان را پسینه حرف عشق در امدار باشد
 از جان حار باشد ز شمع لعل ترس که کار باشد
 دل که کار کرد پسینه لطف و دهم ویر کار باشد
 بر تنه است عاشق تنه که در دران پسینه
 سوار عشق شود از دستش اگر چه راه ناموار باشد
 علف خرازی نهان عاشق دل دوست شد شکار باشد

جهت اید ای برادر کشت اگر کسی
دشمنی است سازد با یک پند
که هر یک را به شوق آید
چون شکر شمشیر بر روم حلا آورد
عینی روزگار سپاس باشد
شکر که راه ناز در شب توان بریدن
در سپاه عیسی است نیک نجاران
چون از پیر چیداش در سبب باشد
ز نر سار دشت دارند نقد حاجت
تبر شمس الدین را جزیره روی نماید

من زده حلیت چون جهان میروم
من بخود یک رشتی آدمی کشد
حشم ز کس مین در من مانده است
عقل هم گشت خود را چه کرد
است با چاکریان محبت شد
و چنین سپید و پنهان دوست
این کان و پشت گدول بار مرا
ارغاشی دست خیل ای عجب
من جوارزهای حسان قطن ام
من احوال کان مساسی یک جرم

من جوارز خورشید کیوان دزد ام
این سخن بایان نه اردو یک من
دزد دزد سوی کیوان میروم
پیش شمس الدین بجوان میروم

در خانه نشسته بت خیار که دارد
بی زحمت دیده رخ خورشید که میند
سکینه بخوابت در کار ندارم
زندان صوبه همه محمود خنارند
طیغ غنیمت شکر خواره و عاشق
یک غنم دیدار به از دامن دیار
جانها جواران شمشیر صیدند
چون مین عیان است از اقرار که لافند
ای دهنج تو ز لاله روزی است
با غنم غنم از آن بار و فادار
ای مطرب خوش ایچ شمشیر دم عاشق
باز در میان از تو خواست کنی بخت
من گدای تو گدای من و من و من
کس الحق تباریز جو نقد آید

حلیت را کن عاشق دیوانه شود
مخیش را پرده کن هم خانه را در این
دو سینه را از سینه مفتاب شود
دو سینه را از سینه مفتاب شود

بید که بید جان شوی ای دل جانان شوی
 آن که کوشد و شایان هم صحبت عاشق
 جو جان تو در هوا افشان شوی
 دلش مالیدی بدو مالیدی بقدری شوی
 اندیشش از این که در فکر تو بماند
 قنصلی بر پایش چو ابله بود و طعای فاش
 بنوخت تو در این که در استین جان بر را
 کوید سلیمان در شایسته نالان طیر را
 که جبهه نماید منم بر شو از جوی آینه
 تاکی بوشانه چون تاکی جان شد کم کی
 شکر از داری عشق را در حق ما افشا
 یک ساقی از کان بدی یک ساقی حیران بود
 ای ناظر بر هم در تاسی که روی در خانه دور

شعر نهم

من که مست از پی جانم نه نام یا هو
 مطلبی یک نفس بهر خدا با من باش
 لب لعلت جویدم دلم از دست رفت
 کاه یک گن شده چون از من یکم رفت در
 من جویم که بر سپاس و میران بماند
 من تقدیرم و تقدیرم از دست رفت
 یک زمان در بر من آبی که در خنده شوی
 فارغ از کون و مکانم نه نام یا هو
 که سپهر از پای نه نام یا هو
 عاشق ختم قتل نامی نه نام یا هو
 چون سما گاه در اوج نه نام یا هو
 از زمین باز نامی نه نام یا هو
 قادر بر دو جهانم نه نام یا هو
 تا که مقصود جهانم نه نام یا هو

چون دیده و دست را از زلف برادر
 به مقبل و در بر چه صادق و چه منکر
 سرخ را در دست اکنون که ترا گفتیم
 بام ز خود ریخته در لطف تو دل سپردیم
 شش حق تیریزی باز و دست خوریدی

شعر دهم

مطرب با جبینی بار در طوق طوق
 حق حق حق زخم زخم زخم زخم زخم
 خدایم و قیل و قال از غلامان
 منت شده دست تو من شده می پرست تو
 بر سر و بر سران گفت نامی گفت
 عشق مجازی رسید در سخن بی حقیقت
 مطرب ما تو فاشش کو علم رفت تو
 جانب نفس العین بر ما باز که نور حق

بر سپید کاروان بقر بقر بقر بقر
 باز دلم جزین شدت در کوشش من
 ای راست در ملک شکر ملک غدا یک
 ترک آید از دم کو می تو کم پس
 طاف طعن طعن طعن طعن طعن طعن طعن
 بر کلیه ستم غنچه بر سپاسم
 راست میرود روان بقر بقر بقر بقر
 از دل و جان بر دین شد بقر بقر بقر بقر
 ایک الف صوکت بقر بقر بقر بقر
 کو نطقه خرم مس بقر بقر بقر بقر
 نام و نام این سخن بقر بقر بقر بقر
 بر سپاسم بقر بقر بقر بقر بقر

کز تو این غلط شوی بقدر بقول بقو
 انداز و جان بگو بوی بستی بقدر بقول بقو
 هر کس که بگوید این دم بقدر بقول بقو
 نزد تو هست جان منون بقدر بقول بقو
 تا شودت کمال بقیت بقدر بقول بقو

سپیدی مکن و کار توستی مکن مشهور
بادهل بگفتم در سحر گاهی از قیامت بخبر
بر خیز و کار خود بسیار با ملک الملک را
تو در پی مال و زری در راه دین کی غم خوری
گو شایه تو شیر و ان لقب آفرینان طلب
واقعند در زیر زمین پس به روان پاک دین
رو بزمین نه مال و نه زن نه فرزند و نه سر
چند ان جوان خوب رو با و خزان مایه
بر گورهای مرد و زن چون بگذری طغیان
اندیشه کن ای کشته پیر از حال شکر با بکیم
ای خفته در خواب کز ان تو مرد با نشیگان
ای خفته در ناز و عود مست قیامت نار و ناز
ای شمس هر زری ترا از حق بود تو عطا

زنگنه که مرگشته مرگ برآید از آن که مان خوشیستی فزاید خیر نماند دیوانه کرد

کتابخانه ای شمس تبریزی چنان بهمین

دور فاس که من اینست و در شب سخنم
ز کجای آمده ام آیدم نه هر چه بود
مانده ام سخت عجب که در کجاست مرا
جان که از عالم علویست معین گوید
گویم از در جبرم خانه آن یار برید
مرغ باغ ملکوتیم نیم از عالم خاک
خوش از از روز که پرواز کنم تا در دست
کیت در کوشش که او می شنود او اوم
کیت در دید که از دیده بر او می خیزد
که حقیقت بمن رساند دل و ده تنای
می رسد چنان تا در زندان آمد
من بخود ماندم اینجا که بخود باز روم
و تمیز ندارم که من شعر خود میگویم
شعر عزیز خوار می بمن شنای

در دیندی که در دانش کنم
این چه دشوار آسان کنم
که بود عاشق در اولی
در بود عاشق و را غفران کنم
زنگ سیم چون ملک بان کنم
در بود آذر قطب علی عاشق
که بود دجال عیسای دم شود
در که قبطی موسی عزرا ان کنم

آتش که بر بالشت شدی نمانی و او آتش تو
بر خوش مرکت با جگر و جگر بسیار بر آید
موسی عمرت بر تنان جیس بریم دیده جان
عشقای خوشش نشانه طاهر طوت خانه
عالم بر بر جوش تو پسکدر آن خوشی
خانه و یکسین نام تو آید حق بی نام تو
جول بیستی که صد که او که در اندام تو
ای خواجگوان دسکان ای بهتر خلق جهان

شستو در زجه کزان مرد عاقل چنین گفت
که از اندک بیانی برودش بخوراندک میان تا بهضم کرد
جو خالی گشت موده و خودی خور و دیگر گران خسته مگر می
که باشی و یا بر خود تو آنا دوم گم کن تو خفت و خیر بسیار
در خدمت ای مرد مکار یکوش و قوت خود را بکنند اگر به خوشترین نداشت
ولی بسیار کردن قصه فانت حاجت نورد دیده کم کردن کند سرور و دست نزن مالان
بسیم خبری که از فانیان شود عاجز است فانیان مخورگان حد و حد خود دارد
بی رحمت گشتی آن کوارد چو باشد خوردن کاش که در باشد طبع دایا کل شک کار
یکم خوردن میان و در خوردن ز خوردن شو چون کا و مغور حرام آید علف تا راج کردن
به اوطع را خجاس کردن چهارم خون خود را حق بکنند که از خون نندانه مده مرید بسیار
که خون جانت خون جانریک خبان افندی که مگر از برنجینی جو خون در تن ز غایت بشی کرد
سزای که خمال شمش کرد مرض جان در تن مردم در آید و با باشد که خون از خود کنی

در آید و خرم از خود که با حق و هم به چشم نشسته
خانه دل بندگی و اگر گشت کل و قند در آن بند

مهرت که زینم پشت نشستم در دست بچشم من در چشم تو
نیش من پسند در دهن جگر تو خداوندی که

صلوات

خوش رحمتت یاران صلوات بر محمد
که منی و صادق با ماشوی موافق
در آستان خفته مهرش بجان برشته
صلوات اگر کبیری بانی بر آن جویست
ای نور دیده ما خوش مجلسی با را
مانده کل شکفت و لطیف شستم
ای نور دیده من از نور اوست روشن
چو حسن بگویم مثل حسین چو هم
گویم دعای پیغمبر و انام شای پیغمبر

ای خداوندی که جز تو نیست حق ما و ما
هم بریم در احم و صانع و لیل و نهار
و صف تو کس چون تواند گفت ای را که حق
حاضری بر هر چه بود باشد خواهد بدین
ای منزله است بکست از اجرام و چون
هم تو روی تو با شمع تو خواهی ماند و پس
چو تو خفته در آستان و پست را بر پست
دست پس کی تو خفته در آستان و پست را بر پست

هم عالم و هم کار سازندگان
هم تو خفته در آستان و پست را بر پست
چو کس تو در دل هو اسد و صف خود را
هم کرم و اواری هم خالق کون و مکان
دی غیر حاکم تو از هر مکان و مکان
هم قدم و قادری هم راز تو غیب و افان
هم تو کس تو خفته در آستان و پست را بر پست
صفت تو پس با ابدات خالق بر پست را

الحمد لله

هم تو بجان هم تو سلطان هم تو ارباب
 هم تو سلیس هم تو عظیم هم تو کریم هم تو رحیم
 لا یشام ولا یبوت ولا ینزل ولا ینزل
 ذوالجلال باجل انت یارب العالمات
 هم تو سبوح هم تو بصیر هم تو معز هم تو منزل
 هم تو لطیف هم تو شریف هم تو عزیز هم تو بصر
 هم تو دادی ایبار اوستگاه اندر نهی
 هم تو اول آفریدی آدمی ازشت خاک
 هم تو بار بزم را آوردی ازشت برین
 هم تو کردی جان یونش خند کردی طعن حوت
 هم تو کردی جیبی سپید از غم می پر
 هم تو سوخت را بختندی این قیامه خط
 هم تو غم معقوب را دادی و صبر یوب را
 هم تو دادی خضر را آب حیات زندگی
 کوهر دریا و دریا جگر از پیوست
 این همه قدرت تو دادی ای خدای عالم منزل
 یا الاله المین یارب الرحمن فاست
 کین ثانی چینه دل گوید کرای بر بزم

فی التوحید

مکمل روز عطا لا اله الا الله
 بنیم یک صلا لا اله الا الله

مکمل خود سنی لا اله الا الله
 خطیت بر و مشر رمضان سوسن مل جان

هم تو اهل هم تو آخر بزم تو پیدا و نهان
 هم صبور هم صبور هم صبور هم صبور
 یا شاه بر و بجز ناکاک کون و مکان
 حافظ ارض و سعاد جاره چهار کان
 هم تو موجود الهی هم تو دلیل سنگان
 هم تو علامی و عقلت مست بر کردن روان
 هم تو کردی اولی بار از خدایان هم کن
 هم تو آفریدی از منج خود روز و شبان
 هم تو دادی نوح را از موج طوفان نجات
 هم تو باز آوردی را بر روی عاکس عاودان
 هم تو سوختی را کلم خوش خواندی بجان
 هم تو آوردی بادش کردی گزندی از جهان
 هم سلیمان را تو کردی پادشاه امن جهان
 هم محمد را تو کردی پیغمبر در میان
 هم تو آتش فروزد هم تو دود و دشتان
 از کار رحمت جان دول شاه جهان
 حق قرآن و شهادت حق صدق و صفا
 خشنو کن در بخشش با جمیع جهان

کاری متبنا زیبا بنده در طلب
 فی الجمله پستیهای تهی بر تو داشتیم
 ما بین آسمان و زمین جای است نیست
 تا هیچ دانه نقشی بجز بر تو
 عجزت برشت و جاره کاری نیست
 کردار نیک و بد نیست قرین نیست
 ای بار خدایا کن که جوهر من صدم
 چون شاه منی و خدایا مقیم نیست
 غم نیست زهرت غم زهره با جنت کدیرا
 یاد دل اگر بنیاست کنی مظهر
 گوئی کدام سنگ بل این چه نشنود
 نا اهل انصاحت سدی چنانکه نیست

۱۲۵

فی التوحید

سبوح و صانع و موجود فردی هست
 حکیم و عالم و عادل خدای فی عمتا
 خدای شرق و مغرب خدای ارض سما
 سپیدانم و خورشید زهره و جودا
 بیم تو بر یونشند هزار سال خطا
 ز کاران جودان رسد و از ترسا
 ز کم اطمینان از کار و عین سارا
 محمد پیغمبر الله شفیع و در خیرا

زهی سپاس خداوند خالق کجاست
 قدیم و قادر و غفران و قادر و تعار
 خدای عالم و آدم خدای لیل و نهار
 مقتدی که بعد است از دشت و کوران
 یک کلید بخت و کفایت و کمال
 بر تو ارفد آینه که واکند در رزق
 زینت لعل برین آورد و شیشه از خول
 بر از خدای غبت رسول عالمیان

بعد گفت محمد باج شیرین
بگوشتش هوش شنیدم زردمان فصیح
که بود طعم کافیه جریح طعم براند
بنام شش مردی بداد محبت علی
شنیدم قصه احوال آن شه مردان
ز باریده بسی خون دل بسیارند
خوشش کرد در دامن رفت تابنده علی
جواب داد علی گفت ای پسر طریقه
بهشت خوبست از خاکدان این دایره
چپ گفت که از دیکه کاه میخفت
امام گفت پسر من کجای می پستی
ز شرق و غرب ز لوج دست ز کرمی هم
چپ گفت تو فاضلی دایم آدم
امام گفت که آدم برزگوار نیست
نماز کرد چپ بیل و میکا بیل
خدای گفت آدم مخور از آن کندم
لال کرد مرا از دانه آن کاندم
چپ گفت تو فاضلی کجای می پستی
ز لوج و وقت و عار ب لانه زنی گفت
دعای لوج مر ملک کرد ز نرو ز بر
مراد و باز نوح دوم سپید بود

ایستقین و همین حوض لولا
ز فاضلان صحابه ز دستر علی
از پیشه مردان خوابه دو سپه
شریف طالع و زخمت طبع خوب لقا
ز غل رطبت ازین جعبان
بگو برتن خود پیرهن زیبان
سپلام کرد و گفت از رخ و او یلا
که میروم من از اینجا بخت الهی
مسکت مراد موالیان مرا
که بر پیم از تو سوال بنده چرخه مرا
ز دانش و جن و در نور و مایه دریا
ز حب در است و یکن و بسیار در حق
سوال منده بخت جواب گوی مرا
که است باب همه پیا و خلق خدا
و که جمله ملائیکه سجود کرد در
خنده آدم از آن کسدم و بگرد خطا
خنده آدم بگو همه ر غلاف رضا
امام گفت که نوح است پستجاب دعا
و که گفت من انکارین دیار را
هلاکت گفت طایق می یافه و کلا
نمیشه ز بجز نمن بیکس نوبت دعا

نشانگاه

نشانگاه ربانی ملی باید جو پستانی
نمزد و شاست او میرا از همه صبی
روان خود داده با هر یک از آن
سریر تاج جن و اپس شاه اینا احمد
که نشسته بیاید قدرش ز جانی و در جانی
رفتش خلق از دستا که طاعت حق بود
مستهای مستان در نعم و عکرم
مردوشی قنکت کرد گفت از آن جوی
سرای گوی این معنی نیست این دینی
شب معراج کرد نشن شنار از جوی
خانش بر پیون رکابش بر سر کیوان
سپه لارین حق کین دانا و پند
ولی ایند چون و سیاه احمد مرسل
سیاست ساز تیغ افزا ز جنت ادا و کلا
دو عالم در بادت بود عکس بر سپه
منور از رخ تیغ او عجب بخت بخت
ز پیل آدم و جوی ز ترک سپه در
بخت بخت زبانه دیده با طشت باطل
بجای معصیت جوی حق که باشد از نور
قوامی ز نور حق سخن گفتن می شد
اگر چه با ما باشند بخت و با فتنه

سرایان مرغ بر شاخ گریه جان الهی را
بجوید طعم کفر و فسق که راضی بود
بان محبت بکل کرده بشع مصطفی حق
که نشرفت ملائیکه بود خرا آدم و حوا
رسید و شکفتش ز با بقا و جالبی
بعصمت قدر او عالی رفعت عرش از دورا
رشتارهای او یمن اشارت های او طایر
فدای است اشارت که زین کیم لعلی
سرای قباب و خوشیش می در گوی او دانا
بهشت و کوشه تاج و براق و جسد حورا
تنش بر تارک نهنگ و شش با شوهر زهر
که از شمشیر جان پر از بخت اند از جهان غوغا
شجاع شکران سوار دل الهی
مبارز با جهان پر از شمشیر او از شمشیر
ز حد رستم افزون بود در شش از مصطفی
بجز حیدر که از آنی که او فخر است بر صاحب
جز او از جهان کس نیست با صغرا و یاسنا
ز قدر در شش مطرب بنوده در قش صفا
بخت او از آن حشمتی از المؤمنین حق
که او در شاهی کس است و کشته خزان اجرا
بود جولا که با سپه و دایا بافت را و پنا

یکی سبده در پیش پستم دیده مجروح کردار
 کس گفت بجز احمد سپنج غلی دور درازی کرده
 دو فلک است یکی مصراع او باشد این فلک غریب است ای معیار و محری بر روی سبزار خواب
 غلی بر کزنان نه فلکات بود و شعر و سلامی بسیار پور بهار **بحر طویل**
 بردای باد بود بر سبکین ام عهد بلا جوی پستم کار به مهر جفا پیشه بد عهد و فادار با گذرم
 بین عاشق و دلداره در خانه مجروح بجز خنجر از بهر خنجر حلقه زلف سپید بر پیش کن
 شکرین رخ بر چین سبزی طبعی کرده در گره فالیز پوش بر پریشانی افغانی و ششگی
 کز شش شش از خنجر آید شکر مسک خطار چشم که بود شش مردم کس است بجز دور
 جهان ز بر آفتاب تو از غم جادو مردم از شفت کان گوشه کردی سبه نوزدی بر سکه
 ریش من چند در پیش صد تر بار مردمی من تودی از لطف دگر و خلق و کس که شفت
 ای دوست نامی بسوی کلک بقیه پستم دیده که کن نفی گفت پراهن **بخت نامد**
 که شش پری سر و جابوش کل اندام کدن مقدر بر غصه احوال دل شیفه در سبزه چین
 بر آن دگر سپید بر بر بسته دهن غنچه لعل آن دلفار رفته جان با بسوی چین آن
 خنجر و جان عاشق بدو خنجره تنم در شوق در عقب او دارم قرار در غل و غل **بحر طویل**
 روان شد عیال سوخته لی بس و بار
 ای برادر رواند زنی نفس ننگ ستقر رضا کا به آموز خدارا **بخت نامد**
 که حوص چید به عت طعم کس و داند جو دارا پس راه رستی و مردمی و صدق و صفار
 بود دای کون تو دین دایره که برین طبع شسته در جفان روان باز نه زنده زو این
 شد دغارا مبرکن از الم نیش فراق اینی وصل ای دل افست میکین کربانی هر کامی از صدق
 و نفع به عادت برادر بطلب کام دل خود که از دست دغارا بخازدی مکران ز حرم
 حرم کس به وصل و کونش کز عشاق حال دغ و جان بصب اهل محبت نشاند ز غاش سرست
 روان باز بر زده دغارا بهشت کز کیش کن با بهشت ادبی از جمل اینی ال ای که سنگین کز خنجر

مزدان صنم تمشک بر دایره و خنجران عذارا بقرینیت روی تو خون کردم
 خردم گفت که جیهات بر کفنی بگذر زین دکانی پیش خورشید در خنده باشد و پاینده سخن کرد
 از پرتو او و خنجر را بسوی منظر است نظری بگذری که کنی امی شت خوابن کز چنق نقاد است
 چند سونی تب تابش نامی خوشتر شیفه دلشده لی بس و بار **بحر طویل**

ای اسرار سما فرقت سما الا دغا جان دوا بر دی چای ماه سپید لطفی بفرما
 بخت سما از شام طالع کس حیت بنما پس از نظری بفرمای سلطان میری مانی
 از نظری جان از نری پستم بگیری کا تمام از با نمون دارم مخدوم
 لی خستیدم لی اعتبارم شفت کارم بس بقارم در اسطارم بقیه درم در زبانه
 نین سوزد سودا ای ماه جنب کی از تر جنب به جنبی نور ششکی شوی ششکی بهوش
 جنبی در این او کنی پس باری ماه فرعی بخار از آن جسم واره برزل و سنده
 دوست و داور و تاجچه زمره سو کردم به به بکشت ای کبود و جبهه آن موعانی
 دوی و خود دوی ماه خود را در حسن آبی با پیش ازانی کرچه زبانی مار ازانی
 جان و جهانی مروجی دوست دوانی آرام جانی ای شوخ رها ز با نچاری خرم بهار
 پس کل عذاری امید داری از روی یاری با ماه داری کز قواری دسو کواری
 کشتم رسوا ای شمع محفل ای ماه محفل در این منازل منزل منزل بر دی ز ما دل زین
 که مشک شد عطر فاصل از زلف شامل مرقع فرومل دیدار شما عذری بیارم معنی بیارم
 دفع خنجر از خنجرم دای و دای دارم ایست کارم کین تخم کارم زار و زارم
 جهان دنیا عالم دیدم مر جاسیدم بر خود خنجرم عشقت کز دیم جهان کسب ازایت
 خنجرم کامی نه دیم برین بخت بخت دغای خنجر تاراج وینا نامی خنجر پس از نیشی
 ایسی با خود عینی در جینی سنگی سنی کامی بیارم تمام تو دودم روی تو دودم

مردم می زنند مردم درمان مردم می سازد مردم لغو کردم کتر ز کردم تا چند کردم در کوه و چو
 تاین پیشتر دل فدا شد در غم سر شد جان در درد شد در طرد شد ریزد ز بر شد چنانچه
 حوش خولت جسم بکشد چون کفر شد آن روی بریا چشم دهمت کز نقل و دست گاهم گاهم
 است تمام غلامت یارب که هست ما امانت شین کلامت ایهام دهمت منی تمامست
 این شعر غزل تاج سر آمد دین غم سر آمد جان سر آمد از در آمد دل زان در آمد کاش
 برآمد کان ویر آمد از در آمد خوشش در بر آمد آن نخل خرما دادم خیالی خوشند حال خوش
 اتصال خرم وصالی بی اتفالی بلکه دالی مست در جلای جاده و طالی داری کالیه این خیالی

فی المنقبت

من ز جان و دل غلام خاندان معظمت
 بر سر از دست جو غریبی نباشد بچو
 فضل فن دادن بهت از فضل جبار ارکان
 خلعت فضل امیر المومنین بود در ازل
 در غار و در جهات از خلق عالم پیش بود
 آن سر موقوف آن بر کوه به فضل جبار
 که جلالی بود از در و عباد و راقا سترن
 که کعبه را بنیاد داشت یکی در صدر
 و در خفا به در آن کافر که او باشد بخت
 این سخن از خدا میگویم حدیث است از رسول
 خاتم طایی اگر بود در کربلا
 خانه کعبه خلیفه است بنا کرد و در کعبه
 در خفا بود که خست این سخن از زمان

که جبار خدا است کنی در عطا دیه
 اندر کعبه صنع تو دهمش مانه ام
 خود دست دادم به عفت کجایید
 گاهی پیغمبر تو تو عفت بافران
 خوانند کان در کجایشش خوانند
 آن دست بر تضرع دین روی بر زمین
 مردان را هست از نظر خلق در حجاب
 و خشنده طالعی که کشید یاد ازو بخیر
 چنین هزار یک پیغمبری زدند
 الهامش از خلیل و یامش حبیب
 در عفت او زبان فصاحت کجایید
 دانی که در بیان او از انبیا کجاست
 یعنی وجود او جبر از خاک بر کند
 این تو ترین مقام ملائیکه در آسمان
 شعرا درم کعبه است عالیت زمینار
 یارب بهت انکه تشریف زد و تو خشنده
 کافست اکان شهوت نفیسم استیکر
 تریاق در دمان رسول آتسم بر حق
 کس را بهر ز در هر که کعبه علی است
 زود آتسمی قلعه حیسر که بند او
 مردی که در مصافقت زده پیش پسته بود

ایس با جلال آن نه گمان چون دآن چرا
 ما خود بخا و صفت خداوندی از کج
 پیش آفتاب چه بر تو دهد صفا
 گاهی پیش لطف تو همراه ما صفا
 سلطان در سراق در پیش در جفا
 دال خشم بر اشرار و این کوش بر نه
 شب در کعبه معرفت در روز در قفا
 برشته دولتی که فراموش گشت ترا
 اول بنام آدم و آخر بنام صفا
 دایش نه از طبعیت و نطقش نه از هوا
 خود پیش آفتاب چه بر تو دهد صفا
 منی چه گفته اند ز زبان یارب
 جو خشنده و نطقش نه از زبان صفا
 با منصب تو ز برترین پایه عدا
 با دمی از سحران چه زنده تو صفا
 پیش خفت در کعبه میمون او عصا
 ارفق لمن تحب او را عفر لمن مضا
 صدیق را چه غنیم بود از زهر فغان کفرا
 جبار در میناقت او کعبه کل باقی
 در کعبه که سبکست ساروی لاسق
 تا پیش دشمنان کعبه نیست بر خسترا

شیر خاوه صفدر میدان بحر خود
دیاره مردست و سلطان موقت
فرز اگر هر یک بشیعی زند است
سینه افتاب منورست در جهان
یارب ریشل ظاهر اولاد فاطمه
یارب بعدی سینه پیران راز کوس
دلخای خسته دلگرم مری فرست
از لطف خجسته بر عمل خویش کرده اند
یارب خلافت امر تو پدیدار گردانم
خشم کناه کار بود بر خطای خویش
یارب لطف خویش گشت ایان پیش
معاوض از تو لطف خداوندی آمدست
عفو گشت اگر عفو گشت ما بخت کنی
که تقویت کنی ز ملک بگذر بشیر
دلخای دوستان تو خن میشود خوش
یارب قبل کن بر هر کی لطف خویش
مارا تو پیش کن در حواله کمر چشمتی
ماندگان ما بختندم و تو کریم
کردی تو آنچه شراحت دادی تو تو
سلسله بر گنجیم خاست کنی نظر
اولی تر که هم تو بگویی برست خویش

جانش از غار جهان سوز در و غا
شکر گشت قوت و سر دار القیاس
مایم دوست و دشمن معصوم مرتبه
وینان بستان کاران بزرگست مقتدا
یارب بجای خون شیدان کر بلا
یارب باب دیده میران آشنا
ای ایسم اعطت در حقیت شفا
عزایس هست رحمت فضل تو مشکا
دامیدست از کرمات عفو ما میخ
ما را ز غایت کرمات ختم بر خطا
روزی که راز ما مست از پرده بر ملا
وز ما جانک در حواله اصل زشت ما
لطف است اگر گشتی قدم عفو بر خطا
وز توفیق کنی شریا سپید پیرا
بازار کمال لطف تو دل رسید و بجا
کارا که در دست کنی بنود هیچ متقا
الا الیک حاجت در دست کان فلان
حاجت بیش پیش کرمان بود و را
ما در خور تو هیچ نکردیم رستا
اصلاح قلب را به محل پیش گنجیا
دستی که در هیچ نیاید ز دست ما

بپشتند پیش تو بر دست و پیر
بر دست بر خیم ارم افلاک مشکین
بر خیمهای صدره بر روی کام اولین
ای طالبان راه ترا جان در استین
اشباح را مبل و ارواح را مسکین
ایام در مشید امکان بری چنین
آهوشه شکر کنج دافعتین
سید فکند جعفر هند افتاب ترین
چون که ساد برده ان که آهستین
کلی طعنه گشت و ناهار ارتق
بر دروه شود بر آورده سپین
ما خاطر شکسته دبا خاطر شترین
نامی که کس گشت ببادات آن قرین
در جنب کبرای تو زان سو دکتین
افزونتر از تصور دایمی ما و طمین
بار که اتم گشتند در جنتین
و در نصف سده ششمان ماه طمین
بار که هم گشتند جعفر جنتین
ای که سپهان برین نیست موزین
موشن زارتن کن گفت بر زمین
مشتابن گشت و کام مشکین

نج پسر اگر خورشید از تو بوده اند
روح العبد پس که در شب معراج مغطا
که التجا گشت در تو بر روی همان زمان
ای ساکنان جاه ترا سدره آسمان
افلاک را در بری آتش ام کاسب
ایام دولت تو پدید کر نیامد
از دست تمام عمل تو اندر پادشاه
بر در کاب در کعبه غاص تو بر خیم
که امان رکاب تو در روز مهر که
کویند مور پیش سپیدان تجدد
شاه عدوت مورد سیدمان حکایت
آن موردی تو اتم امر در جهان
و در کوهت از کعبه صاحب قرآن شرح
که برین جرم و نمودم و من صورت سخن
تو پیش از پدیدار سپیدان ملک تو
کر برین گشتند دل آید از لطف
اسید از خاوه تمام لطف تو
که برین گشتند دل آید از لطف تو
از دولت تو دایم سار مشم
و غایت بر چین دل در خط
شیرین شای تو کاسه شکر را

جو جان باز پروردانه بر سر
باله است صفای شای تو زیر عقل
بر خویش تن کوه کرستم خدا را
که خیر رحمت تو نیامد زمین سخن
نویسم و خوانم کس نیست نشود
تا صبح دولت تو بشود باب مهر
مشاط ملک بسپند آب محمد
دلای دوستان تو در عز و نازاد

که چشمای جان ترا جان نازنین
صفوت ز شیر باد لذت ز آفتاب
دگر رسول جسته از دایه سر سینه
نیز پس اگر چه بود این پیش بچین
از غلظت من بچشم شای تو بعد ازین
از لوح آفرینش عالم سپرد کین
از روی دهر محو گشت خال جبین
جان مخالفان تو از محنت است این

ای ذات یک حسیب نظارت وجود
شمع ساطع قرب تو خورشید تاجور
در برج فضل نهد در جوی تو تویم
از یقین محبت تو و عالم غمی نشود
دست تو آفتاب از انان بود محض کرد
هفت آسمان هفت زمین از برای تو
کردت در شکاف برای برادر خورشید
بنیان کرد بر محبت تو آفرید حق
بگشای مهر تو پس کس نهاده
مادر دهر سخن اندر شای تو
صفت رسالت تو جهان افرو گفت
تا بر قسیر از نهد و نهدی مستم زنده

دست تو شکاف تو فیاض کج وجود
محکم سپهرای قدر تو این طارم کبود
در شل زادن تو عظیم آمده و لود
تا ذات پاک است از حق غیب رخ نمود
کین آن شب چراغ برش افکند دود
در محراب عالی تو بر خورشید جو عود
ادامت تو کس نمی خندد در سوز خود
هم از محبت تو بچشم مکر و دود
شاید که روز خورشید از زنا بسود
ای گفته بدیع ذات تو در جود
از شرق تا غرب علی مرتضی جود
شاید حال مکرک تو بهیچ سودا

تا دم کار باز بماند
تو چشم عاشقانم چشم ما خود عجب افتاد
چشم آن جوی بری آید با بر لب و به مهری
نماد در خورست نیست که ز ما بجز سواد است
که درین کار بخت بپایست غم من در هوای او بگذشت
کفتم از محنت غمت بدم گفت جانم برین حسرت است
گفت کان دادی گشت سواد داد افتاد کان عشق بعد
نظری کن چند را که رویه خوش برین است از نهاده است

شدم گشته و میران میر
رو بستم شد در سال چه در
کون باد و سپهر مان در چاک از راه کرمان بود
فد کف عشق تا که دردم بماند از دلم بیکار و در پیر
نداد دلم گون بر جان تو در میان بر خای کرد و بخت
نمی است فرمان بر دل دل تو فرمان چه در پیر خوش در ان عهد بخت دوست
گرفت آن عهد و آن در آن شرط و عیان کرد بدم شکست آن عهدان بمان در پیر
چند افتاده بقدر بماند **دلبر ایضا** به تیرای سلمانان چه تیر

آوخ جد دل که در است رخ فراق ایدان
اند جهان نباشد داغی جود داغ جوان
سکین دلم بگوید بر بخت تو اند
دیدار نادانان افتاد باقی گشت
عری می گشت هم جام طرب و شادی
آن دوست که گشت زنی عوی کای عالم

در داد گشت کار است از دستان بریدن
دنا خوشی ندارد بی روی دوست ایدان
باری که کوه و صحرا نتواندش کشیدن
زنا که نیست با نیکو کس رسیدن
ایلی کان منبدم دم زهر با کشیدن
به سات و یکی را بر جای او کردند

دست زمانه بر بود ازین بستان
آن رود و سوی شایه گشت
بخشم سبزه ای دل زرا گشت ممکن

چستان سر سودا در ویش اگر دین
هر نام شام نماند بر پیش
از زمانه یک کل فی زخم خار چیدن

در بیان

گفتم که چو بستان گفتا که ماه انور
گفتم که بویوت گفتا که گشت جاننا
گفتم که خشم و روست گفتا که ز کس دل
گفتم دین و گشت گفتا که چو درج با تو
گفتم که قد تو خاست گفتا که افش آن
گفتم که ز جوت گفتا که جود مسر
گفتم که ز تو جوت گفتا که جود غم
گفتم که دل تو خاست گفتا که دل و جان
گفتم که که تو گفتا که خشم خست
گفتم که کجاست جود گفتا که دل با شسته
گفتم که به مرادم گفتا که وقت است
گفتم که چو بستان گفتا که شایم

گفتم که چو بستان گفتا که گشت جاننا
گفتم که بویوت گفتا که گشت جاننا
گفتم که خشم و روست گفتا که ز کس دل
گفتم دین و گشت گفتا که چو درج با تو
گفتم که قد تو خاست گفتا که افش آن
گفتم که ز جوت گفتا که جود مسر
گفتم که ز تو جوت گفتا که جود غم
گفتم که دل تو خاست گفتا که دل و جان
گفتم که که تو گفتا که خشم خست
گفتم که کجاست جود گفتا که دل با شسته
گفتم که به مرادم گفتا که وقت است
گفتم که چو بستان گفتا که شایم

در بیان

بر سر کوی تو بر دل گرفت اورا
و اگر ببرد که عشق توست سولی دارا
سر با خاست پنهانی تو بر طرف چین
خزان سبزه ای که از عشق حالت مهمل

در جنت جنت فردوس جنت اورا
گفت فرمان بر اقبال غلامت اورا
عجبت از سر سودای قیامت اورا
اچنان شد که فراموش ز طاعت اورا

صوفی سرخوش اگر دود و دشت گشت جان
دل که او خرم سپهر عام خاص گشت
مشق را زاده این سپهر دل آسان گشت
با یکدلی ره جنت و سالوس گشت
نه بقدرت خنید از می سودای گشت

بر توی از سر روی تو گشت اورا
چه خرم از سرشش مردم عاست اورا
ای برادر تو طبع بین که به خاست اورا
تا ازین سر و طرفت میل که است اورا
زمانت سر سنی این باوه است اورا

ساقی موم عیش است به عام شراب
دستدم یک نفس مرید از عالم جان
خسیر نابر و غنی بر لب آبی شین
درده آن جام خم انعام که در دهان شین
اگر کاسه نایب بر چون ترش
درس و دوری که مرا تو به شام و شکر
با یکدلی وقت و خنده و کسی را که دم
ای چینه آن بر کفیل تویی حاصل است

که را گفت در عروس حسن از حیره نقاب
که غنیمت شریکم کل و عهد و شتاب
که روان بکند و عمر را می چون آب
چون درین مثل و دیان بکس بییم خراب
یکدم از کف کند زخم قد و ماده ناک
درس و شقت کون ای سر و دود شراب
کار با قیامت و شاهد بود با یکدلی رباب
آری اینست مراد نایب از شین نقاب

عاشق شوریده را از ترک سالان جانیت
انکه نخواهد که از یاد جمال جبار
که بجز اندر و بر اندر سر و فرمان کرد
هر چه آید بر دل از زلفش کجاست
خون خشم و ریحی کام و دل زان لب
اگر اندر خرمین صدمه دلی کوی سوز

ره روان شوق را قطع بیابان عار و نیست
هر چه با جنت و غار و غفلان قیامت
بنده را از امثال حکم سلطان عار و نیست
کوی را از احوال زخم جوکان عار و نیست
باید مردم و شب گردی ز نادان عار و نیست
سر کار در جان گرفت آتش را زان عار و نیست

مردم از پس مهمان هم که مردم می رسد
در دم در دست کور اباد و مطرب رسد
باجال طلعتش که مشق می باز چسبیده

آدمی را در جهان از مرکب و مهمان جاه
بدول ای مسلمانان در زمان عاریت
دزد از مهر خورشید در خان عابدیت

ز آب دیده من خاک رنگ میگیرد
لبش که رخ سبک از چنین ارزان
خزیده رو بر ازان و ادخواب فرودم
سوز کثرت دین مرز جهان برسم
چو ملک جان و جانفش که شدم ام مطوع
کن که عرق می ناسب تا کوستانم
چند ناله زار تو نرم کرد و دلش

ز اتم این رنگ چرخ رنگ میگیرد
یوسف با من و تخت سبک میگیرد
که ششم اسوی شش بلبل میگیرد
که غارتش که گوی در شک میگیرد
به حاجت که تیغش خاک میگیرد
کردن من بی نام و ننگ میگیرد
که آه سوخته در جان پشنگ میگیرد

در شهر جوین عاشق بی برک نشسته
دل دادم و درخش نازم فستردی مگر
مردم دلم از غصه بصلصال بگردد
با مردم در دم و شهادت در طرب و ناز
مشوق زنا قمارغ و عاشق و عاشق
بناه سری جبر و شانی بود از عشق
و نیت که بر جان من چسبیده عشق
ختم که جبهه از دل و جانیت دعاگوی
شیرین نغمه لیک نغمه خردا پس

بپایه غریبه که در او یکس نیست
بیمات کسی را جز از سر و قضا نیست
آسوده دلا از اطراف حالت نیست
احوال دل چسبیده با بچو مشابیت
سلطان جهان غشی ارفال کدا
صفت که آن ماه مرا مهر و وفا نیست
زیرا که ستم بر من این پیش رو نیست
خجسته دندان تحت که حاجت دعا نیست
علوی مرا خواهد دین شهر کجاست

بنا اول و کوشش برین حالک
بندی بخت آن می جگر خاک
چو شاه جهان لعل شبنم
جودی شد جواز از مهر طوقه
میخا در بر و آبی که باکش
راست از تن فانی رو انش
نق جادو جویه آن دیو بخت
روانی دست او گرفت بر دست
دیو بخت می پستد و روان
بی از دست من بریدن سری جان
به شخص دست که از نو بخت
سری بسیار حوی با او برین
هلال چینی که پستی ای در خشت
بگوین تو فعل خوش بگر
بگفت ای زن شیطانی که
نم در کام جان مردمان زهر
نم شیطانی که درم کرد عالم
زین بی من که اولاد آدم
نم شیطانی که جبین و عوالت
نحال افکند دام ارخت ای
نم شیطانی که بخت صفت
بقول من سوزانند دزدان
نم شیطانی که لغام معصم
زین می شدم تا چشم
نم شیطانی که بر صفای مروز
نارکش در کفندم تا که از نور
نم شیطانی که جبین و عوالت
نم شیطانی که بر صفای مروز
نارکش در کفندم تا که از نور
نم شیطانی که جبین و عوالت
نم شیطانی که بر صفای مروز
نارکش در کفندم تا که از نور

در اندام دره تمام میسر بکنایم شخصی زاده بکام طیش پستانم از دود
 زن و شیطان هم بر دوش من نهاده اند که در غایت خلق زاده
 بی هر که دوی سیل و شام بجهت اندرون کوی اما نشستی در صفت اهل عیادت
 شیطان گفت با دو کبر که چون دوی زاده می شود بکشم کنون چنین زاده آن جوان
 بخت هم نش در عالم نهان شد بهر نوعی که توانی بستم زحمت او را در او هر چه
 دیش بر جادو شد غریزلی سر زاده که تا او را کند غل بهر مری که شیطان و شکستی
 بخت هم نفس جادو کستی بهر فعلی که شیطان سر برادر زاده بر یکی می خیزد یا زاده
 او ساعت که از آن شیطان پریشان دار میگردد شیطان جوامع حق در او هر چه
 بر دلا حمل شد در کج سجده جوامع بر کشید آن زفران کاک افتاد و متعلق به شیطان
 نمی آید میگردد بر خاک اسیر و عاجز و شکست خور زاده محال فرماید
 ناکام از برادر و دین جو کاش بر می آید بر پشت بنزدیک زن جادو شد و گفت
 نادم پیش این زاده کمال نادم نورانی کاش زاده مرد پیش تو ای پر خورنده
 که بر کشد از چون تو می پس جوشل من بداد ای ساری که شبازان در اندازم ساری
 زن جادو شیطان گفت کاک دمی در کش زنه پیش ز کاک جمل از پیش اید آدمی باز
 در کردی جان خودی اعا تو با یک نفس زنه بستم جمل چرا از شیطان نانی
 یا بر حال من خاطر شود از علامت شمشاد طینی یا موز پاست که در میدان زاده
 خداوند گمانم بر جان زاده نیست شیطان هیچ تدبیر سازد پیش اید آن زن بر
 عیسی بر گرفت و جند هم پوشید و کرد داشت را می نمی آید و پیشد کاک
 نشست او کلف در پیش جادو فاع گفت آن زاده کاک سون خستندار کجده جا
 نهاده گفت جادو از سر سوز که خستگی کن امروز زنگلی نه بستم و نه بر
 نه زنده می مرا صحت در شهر بر نیایی خود ادم سب زاده رسیدت این زمان هم

مرد و پریایی چسب کلیل گفت با خوشین کاین کاشن مت بسیار متراکز کفن
 اندر طرافت فرسوده دل میسده که کل می بکشد ناکمان دیر خسته نقاب
 اندران در غار شد لبت مرکب حسن با سوار شده صدی پری رخ رکاب شده
 مرد خان همش عرق کرده آفتاب خشن تابیده دل صدمه شکسته گفتار
 برده اند به طره طرار قطره زلال بر کل خستد آن نسبت بود و لب خندان
 تن و جانی خن مطهر یک که تو کوی نه نشسته زغال رخت کفی که او بسته
 عاشقانه بر تیر خواهد زد کفنی بی نواذ ناموزون مجاور کفن آمده پسرون
 عارضی آنگهان مطهر دید مرکبی آنگهان شمر دید رقتش از پاریفت و زاده
 شد و در آن شراب مرست شانه زاده سوی او میزد بوی عفتش زلف و آینه
 شد نجیب سوی او نگران یار یار افزود داشت غایب ساعی بچنان بطاعت دید
 مازده خیران دل و دل غم خود شانه زاده هر چه در کفنی را بدان صفت بکشد
 دل با آن ز عشق شورید انق و جان میسده برید و افعی است از این عذر
 گاه در کوه و گاه در حیرت با یک کوی دوست ستم بود بچان فرستی به حرم بود
 گاه در حیرت و جان بوی خاک پای مکان کوی پ جوشن شد آدمی بهر ایام
 نای جز کوی و کسب کام مجو مجول خوش و میران در میان عشق سرگردان
 آشنایی گرفت مازده ام گفت غوغ ز کاشن و جام در نظر داشت حیرت آن لدا
 در نظر برای او غش جوار خون زاده ای او خزان بخت بس ز غزال دیده آدمی بخت
 روز پیشین دست خود بچنان بین صحت از می خفت که بر پندار من احوال
 من مری که کوی من بستم منم دور پس کران بام منم صفت جادو هر چه
 روز دیگر که شاه دار دید کفنی را خستاده در خون دید مت مت از دود کاف
 کفنی دوستم ده آدمی ز گاه سودای آن پری می بخت گاه با خوشین من می بخت

که محبت پادشاهی را بکسی نمی بود پرورد
کفنی بود اندرین صرست
شکر بمانده در آفت تابش لای بدو سخن که
ندان مقاش محبت بران کرد
بعد از آن چون گذشت کشف اندران مرغ از خفت
و از چشم راه آن نسکین
بی خور و خواب بود دل کلین که در عسرم صید کرد
عاشقان که در میان علی سپاه
کفنی چون زبانک شد آگاه که خیر خواهد آمد
شاه آهوی گشته دید و خبر گشته
پست بر گز از خود پوشید پست در گشته
آهوی تا پیش زنده مکر دلدار
چونکه از راه آمد شاه که در کجگاه کرد نگاه
غم مخمرگاه داشت اوست
تیرش اندر کان کان داشت دید فارغ گشته
آهوی این از عادت تکدی پست
گفت فایده شسته است این اندر در تیر و روی زنده
کفنی چشم تیر بدل خورده
جان دهن تیر بر سپردن کرد بخود آن پست دور کردن
گفت پست دست بران
تیر شفت و سبب آن کرد پیش جان عاشقان
صید خود را چاره روی تو بر
که دام گشته بود آسیر جگر خون روان شد
اندل زنده نفس می کرد کفنی می خوش
نزد جان افتاد رانند در هواش در نفس می شند
در کس جان فانی خون بر جا
ست شد اندر افتاد آری در کجگاه دوست در خون جفت
جان سپرد و این غل گشت
در هواش که جان و دل است جان فدا کرده
عاشق را دست در لاک نیم به مگو سستی
را که بجا خود درین کار است دل سبب در عشق جان کردید
لیکن این بار خود یکبار است
ای شمع روز تا تو سوز تو روز شش است
عاشقان پیش چون تو سوزی
جان فدا میکند تا ببارست من ز تیرت اما
لطیفم بکرم بریدی و در است
شاه از بعد آنکه تراند آفت عاشق از خود خورده
و گشته است
شد باده زرب و پیش مرهم اندن پیشش شد
بکفش راه لطف پیش گرفت
سراود و بخار خوش گرفت فاضلی نذوقش بر جان
مگر قش نایز سبب بران

در این چونک تراند عاشر از لطیف بنوازند
در نظرگاه دوست از خفت
جان میداد این غل گشت هرگز از عاشقان حق پادشاه
کمز از کفنی چو پادشاه
کفنی در برفت تقدیر بس در پست این یقین زنده
صدر کفنی چو این قصه بگفت
در بالاس نظم گشته است

ش در دهم این چهار مانده که در عالم نیم بار مانده
بسی بر دم عسرم و هر که ندیم
برینا در کج عسرم که دریم من کنون زاده آدم
نشینم من کجی زار مانده
زندان خیر خوش مجبور بر جسم کردن بار مانده
بدون زنده و پست کل
پای دل درون صد فایده چو پر دشت معالی است دنیا
ز بسیار سگان مردار مانده
دور است نه در جت فدا شده ایثار از اشرار مانده
ز سر تا پیش از صدمه
نیایی بچ از خود کار مانده جان پسته فداش ز غفلت
که گویی نیست کنی شانه
بخشم عقل از پیش بینی ز خواب جمل یک بیدار مانده
بهین جابجای از بیک
ز کج خوش در پست مانده دنا کرده بجا آورد فداش
چو علف بر دشت امانده
بصیرت طبعان و اران کن یعنی علف با زبان مانده
چکمان پیشند با عی دوش
کجاست جلک سار مانده عیندانه از سر آید
عنه صفت و بچ و بار مانده
در پس باقیه تان قصه مجبور گشت در سته و کار مانده
نشیند فاضلانی در است
زبان در کار و در انکار مانده برای صلیح بیک معنی زار
و مان با زبان حق زار مانده
دور بدن مال شیمان جوش خوش و بوی تیار مانده
منج زار دانه می خوش
اثر ثابت و حسیار مانده اطوار اندر با آن عسرم
چون در طرب جان افکار مانده
یکی اندر بی طبع با حیات بر عینه دانه و انکار مانده
کجی مانده جوانی دانه یک
اسیر ز نظر و انداز مانده زهر نفع خود من نخت را
چونک پسته در بار مانده
بشیرت دایم از اهل ترازو گرفته در هم و در زار مانده
برای رخ کردن از طبع او

من زار است دنیا را به پس جزو و غلط را کن برین خرد حسنا را به
 خطیبان بر سپهر بزرگتری نه بدین بر دست را مانده ز قرآن گشته حافظ شده
 باه از خوش و خوار مانده ز بهر نیم حیف روز تائب بودن بر شمار دار مانده
 جویش آن بکوی سادگی زبان گیسوی چون مانده بهشت تبا و العلو مار
 بر منور آن طوهار مانده قفس دربان لی دینیت جویمون و بر تو خوار مانده
 زنگ و خورشید معنویان بر کوهستان طراز مانده بدینا در کوی روز تائب
 از طعنان جلکی فرض دار مانده زنده آخوند خان کبریا باشد جز عذاب مانده
 زنده مانده بر اصحاب مکر بر باخا ابرار مانده از ایشان هم بر بی نام بعضی
 بنی دهم علی پیرا مانده حکایت سالی سید محمد علی علیه السلام

نام از او دانا گریم و خالق و اکبر
 نه آوندی که میدارد بقدرت زلف بر هم
 ساراب پیاراید بگو کسب افغان کوی
 برای بر یکی رسته بهر بر حق کند کرد آن
 بر دیوان پاسبان کوهان ششم برین پاسبان
 بیا بهر عز عظم که جان یا بد کرد و عالم
 سپهر زنده بی ربط عطار دایم کاتب
 یکی با که در سن بر تن می باشد چرخ فتن
 یکی با سپهر سپهر یکی با منتظر زمین
 طبع از است احمد به طهور آدم و عالم
 بر حق را زنده بر حق که نه شده عجب
 ولایت نازد و در دستش از دست مکن نازد

کرمی که دایم ادم مکن که خضر
 درو پیار سر کردن فزون از حدش از سر
 کرمی که در مانده کرمی چون کل جسم
 کرمی شیب و کرمی بالا کرمی سبب کرمی لاغر
 بهر نیم و سببم جولان کند مرغ نجیب
 از آن رویش فلک نهش نهش رو کافران
 بر او چاه دان صاحب بدین طبعان از
 یکی با بره بران یکی بهشت شتر
 یکی با خیره رنگین کس با دیده آواز
 برای حب حیدر دایم خلق حقیت کور
 بر حق را مانده و فضل خواجه خضر
 که نشسته ای در آن کس و فضل ساقی کور

روایت کرد در بغداد از جوت احمد
 که مات ولی احمد شاه جلد مردان
 سه در لعل بقیان شجاع صفدر ایمان
 ولی که کار حق و می مصلحتی صدق
 کشاید از جنت مانده رخ بایان
 امام در سنای دین مانده همه یقین
 پایش نه حدیثی را که نشنودی ز کس بر کن
 زنده جوت حیدر سپهر سال و یک
 نهی بودت برانده لقب اورا مانده
 مکر زدی سپهران شد برای سید در بغداد
 ز کرمی که در آن کرمی آورد بد هر سو
 خاک را آن حسد است که کرمی از آن زنده
 بخت بر خردمان شد در آن محو از عالم
 تو کرمی نازد از خود زشت طبع شد خورشید
 میان انجمنان محو کرمی شد پیدا
 دویدند جانور بیضی بوقی آن علی پاسبان
 جوهر زشت در آن بالا و کرمی را بنده زهر
 نهست کرمی شدی کرمی زبانی هم شدی
 زنده زشت بر شتر نه زشت بر شتر
 در آن آهوه کوران در آن رسته زنده بران
 جو آن زنده شتر مانده خرد آمد بخودی کرد

مصلح بود سپهر سال روزی بر سپهر
 علی آن سرور سپهر جا که کند او در آخر
 و می احمد مرسل کرمی خلق در شتر
 چاه پشت ایمان است علی علی حیدر
 نشاند بر طبعی حبش نشاند می کور
 بعل و علم در آن کتب شده او در آخر
 مرین احکام قدرت دارند باروی حیدر
 بشد ظاهر خفت پیدا بهر نیم شتر خور
 طبع بود در بغداد مومن شاه نیک افتر
 سر و رو شب عید دید در محو او دست در
 کشیده هفت بکر او در بهر بی شک
 مکر دارند و باقی را بر بهر شتر
 می نازد کرمی را دماغ او شد الود
 موطر شد دماغ او دوی شک خود تر
 خوش و خوب بی پاسبان لاله احمر
 ران مکر و اولان بهشت بهر جمع آمدن مکر
 که تبار گردان کرمی ولایت را کرمی کند
 مانده اندر آن مکر از زخم خورشید مضر
 تو حق حیدر افغان شد از آن ملت مکر
 زبالای شتر کرمی نشاند خون افتر
 روان خرد بود شکر کرمی شتر ابر

ماندم لشکرش جو کنگر و پهل گرفتند
 سطر شد دماغ خلق زبان بوی بهشت الحقی
 پدید آمد در آن ماه و یکی قبری جان رسنا
 بگوی خوشی سطر شد دماغ خلق بوی
 بوی اندر شدی پید اخطی بسببی روانی
 دریا این سترن بودند طیفه حج طفا
 جو بر خواند آن خدا بنده بفرموده آن پهل
 یکی سوری بفرموده لشکرهای بن عم احمد
 پس که گفت آن سلطان که نشند با بنا کوه
 ساعات خوش و زیبا با گردان آن ماه و
 عمارت با گردان کعبه را ابتدا کردند
 جو شد شد بنا را بنی شد سلامت را ما و
 نه روی که فرستند بر آن شاه التما کردند
 که در آن شهر و در آن شهر و در آن شهر
 زاده و لشکرش یکی شده که نام او دوی مرده
 زمین اورا بنده مهر همیشه بد بخود غره
 حسین بوی کعبه آمد با بسبب یک بی دین
 درون بود فرموده در اند طالم کاسته
 طاعت است و فرموده بدو باز دود و دست داد
 سکن نشسته دردم بقرا افسر و دارم

یک رفته در رفته کجا دیدند علی را بر
 توختی شد دود و صد مجرور در آن ازدم
 که نور است بر بالا شد با وج کند اخضر
 از آن دلال بر خون شد خیره چهره
 که فرج داد است اینجا اما شیره خدا حذر
 یکی اول یکی او سطر یکی نادر این محشر
 که تاجی صید را اینجا سیر دند حکم
 که بر کس نرزد است آن جزا است در کشور
 دود و صد است و اما اینجا زاده آن دایم
 لغمان شد و اما محب ال کیمبر
 خبر دند بر مومن بشوق و غریب خود
 محاور سیر در آن یک بر بفرموده خود
 دعا کردند و بر گشته نشی و کنگر و کور کرد
 که در آن شهر و در آن شهر و در آن شهر
 که در آن شهر و در آن شهر و در آن شهر
 در آن شهر و در آن شهر و در آن شهر
 پس که گفت با شکر در آن شهر و در آن شهر
 چه بود است و در آن شهر و در آن شهر
 یک لشکر کذا درم برم قبر بر تاسیر

گفت ای درویش در سر بر آتش من
 کفشی ای سرشته کی معز نشد اری کن
 آب زن بر آتش خورش و نیز سواد می خام
 تو نه آن درویش کل بودی کرد خورش مهر
 که کاهت موی داد و بر سر است بوی
 این زمان خرد مال جاده خود گشتی خبا
 گفت ای نالی کن زمین جین پیوده مگو
 من کجا زویش بودم یا سرم کی بود کل
 سالها در مال بی حد من بفرست کرده ام
 گفت یارب که در دشت اینک گفتی هم کنون
 بر سپید این بود کان موازشش آفرود
 باد قمار می و سیر و در آن شهر و در آن شهر
 زبان سپید شد پیش آنی گفت که راه
 نان در آن شهر و در آن شهر و در آن شهر
 که در آن شهر و در آن شهر و در آن شهر
 چون ضریب خشم و در آن شهر و در آن شهر
 روی ای شایر کن زمین کله جی که گفت
 گفت آری که است گفتی این چنان است
 پیش این من کور بودم حق مرگش خشم
 چنان در درویش است مسکین
 که گفت دال را که منی در جاده او کور

چند این آرام بی است کلام عجز و انکار
 باز می شناسم از حال احوال و دمار
 زین سر از زین شد و هر که ای کج خوار
 کس نرزدی سوری خورش می نرزدی خورش
 است کردن کله و موی سیری ز افکار
 یک سر موی نماند فلک ز ابل حال کار
 تا نیفتد ز دانش خشم من اندر کور
 هر که درویش است و کل سرش کور
 دارم از دود و در مرگش از خوش مبار
 بی نوا دکل شوی مانی حسن و سوار
 دست هم ماندش نمی از دستگاه و ال سیر
 با همه اسباب و کلاه و زین و شتر زار
 روی سوری این در آوردم ز روی آن
 هم دی جیشای بروی من درویش زار
 در کنی کفوان گفت نیم قدرت افسار
 اندرین داد و بسته و صاف مردم کور
 تا خدا داند جهان رحمت کند بر تو تار
 رحمت حق بر تو باد ای صاحب بر سیر کار
 بی نوا بودم حشر ایم داد گشت شتر
 از خزانم نایب است که آید بکام تمام
 سر بر طرفت این پشت لب این جویبار

رو کزین کن زان میان صد کوسفند بکن
گفت آنرا از دل خود میدی لی ح نور
گفت لی بیه سحر حق بسیار هست
کوسفند لغز بود باشد تا بدان
گفت ازین شبند انون را بیه کل مال
اخرت را آورد ام بر دانه لطف و کرم
چون حق نمک منم بخود شستاشی
دان دو من نسبت است را حق کز حق
هر که در امام دولت یا محنت کم کند
ای پ کس که با خدای اری غرض رسیده
خیز کن که ای پ قی بر تخت ان اکرم
یارب از شرک عطابت کی برود ای چند

در در خواهی منم اگر از صفار و ارکبا
نیت اندر دادن آن بر لبست از من
از حقوق پیل و سکا و خوش و ستار
در بجای صد بود صد کلاه ایست ستار
من کی بود عایم از فوق این مفت و جبار
تا بستم شزده با جله نطقم و دقار
بر تو دایم نمک دولت بماند یادار
روی همچون شمشان کس از بدست بخوار
در جانش بد بود در آخرت سوز و بنار
هی پاکس اهل عزت عاشق شسته غار
در می دایم نه پرس از نقد انالها
عقوبت باشد که بگوید مدامی بر دایر

هر جای پاکان راه ایمان حریبا
مقد ایمان شریعت شزده آورد دانه
از پم اخص هر من که کار غیر کرد
در سینه وقتی بدین کرد نامحرمی
بسیه ایشان عاظم سیل باران در در
آن قدر چندان که باران از هوا باران استاد
راه آمدند بر ایشان بسته شد در عافری
ز انرا سینه کانون در بلا هست ادهم

چند ای پاکان کوی عرفان چند
از جناب بارگاه پیش وای ایضا
یافت زینت قبول از بارگاه کبریا
ننگ آن اری بر امیر شده روی هوا
بود غاری هر دور در رفتند بهم جای
در دهن پسکی خرد افتاد در در ارفضا
گشته سر گردان کران اندران ظلمت سرا
آدمی با لاف و درت حاده نبود از ملا

دور از در خود چشیده و لا ترا زده داری
بپشت اندل در سم محبت چون کرد
نقاش جو در اندر نیم تنوان

تو سیم بهتر ازین دار چشم را
در کوبد ما حسنت کوفته غم را
از فاقم دل از دریا نقش سیم را

کر نقاب از روی جان بخش تو یکدم چشید
ای طیب از خاک کویش شریک بک
شیوه عاشق کس نیست جز با قدم
کشکان خویش را در چشم مردم جانور
آزنی چون هر دو عالم را بنا بر عشق اوست

رسم مردن دیگر از اولاد آدم چشید
تا که بخود جان او را رسم مردم چشید
چون به محبت من رسد رسم که انهم
ناتوان تر این نام از کس چشید
عشق اگر نبود دیم پنا و عالم چشید

ای که نغمه میکنی فقه ملاک و کرم
کشت چمن جوی میکنی بر دل کرم
ای نیز از مرتبه اسب حیات بکرم
بلان نیز از مرتبه اسب حیات بکرم
عصمت خسته که کبر کند به زول

غیر ملاک مکن کار میل کار و کرم
ظهن آتش ناز از باغ و بهار و کرم
صفت بود که بگذر که بر تو خوار و کرم
دو که بدست عظم منت شاد و کرم
کی جودن از شکسته ناکر زار و کرم

دل در عشق ناپره است امروز
که دایان را ازین معنی حسرت
دوی را ازین معنی حسرت
نثار خاطرم بر دایم اعصاب
زاد در محبتی جا

از جانان در سرم سود است امروز
که سلطان جهان بایست امروز
دل از کزین و مکان بکینه است امروز
که چون پروانه ناپره است امروز
جهان پر شور و بر غوغا است امروز

در بر آید که در کمال شدت و ناپرواست امروز
میان کعبه غرق است امروز

زهی شوق و زهی شوق زهی عیش و قنا
زهی لطافت و کرامت زهی خوش و کاست
زهی یار و زهی یار و زهی یار و زهی یار
زهی ناز و زهی ناز و زهی ناز و زهی ناز
زهی ذات و زهی ذات و زهی ذات و زهی ذات
زهی طالع و سپهر و زهی طالع و سپهر
زهی روز و کمال و زهی روز و کمال
زهی وقت و زهی وقت و زهی وقت و زهی وقت
زهی قافیه و زهی قافیه و زهی قافیه و زهی قافیه
زهی نغمه و زهی نغمه و زهی نغمه و زهی نغمه

چو مایه شوق و زاری و زاری و زاری
چو شمع شوق و زاری و زاری و زاری
چو خورشید و زاری و زاری و زاری
چو زار و زاری و زاری و زاری
چو زار و زاری و زاری و زاری
چو زار و زاری و زاری و زاری
چو زار و زاری و زاری و زاری
چو زار و زاری و زاری و زاری

ای دل شام جفا و کشتی و دردم
گویند دود و دود و دود و دود
چو کشتی و کشتی و کشتی و کشتی
چو کشتی و کشتی و کشتی و کشتی
چو کشتی و کشتی و کشتی و کشتی
چو کشتی و کشتی و کشتی و کشتی
چو کشتی و کشتی و کشتی و کشتی
چو کشتی و کشتی و کشتی و کشتی

نظری برین جفا و کشتی و کشتی
گاه کاشی و کشتی و کشتی و کشتی
بخت و کشتی و کشتی و کشتی و کشتی
کعبه و کشتی و کشتی و کشتی و کشتی
کعبه و کشتی و کشتی و کشتی و کشتی
کعبه و کشتی و کشتی و کشتی و کشتی
کعبه و کشتی و کشتی و کشتی و کشتی
کعبه و کشتی و کشتی و کشتی و کشتی

دل زنده بران و زاری و زاری و زاری
زاده و زاری و زاری و زاری و زاری
میان عشق و زاری و زاری و زاری
چو کشتی و زاری و زاری و زاری
چو کشتی و زاری و زاری و زاری
چو کشتی و زاری و زاری و زاری
چو کشتی و زاری و زاری و زاری
چو کشتی و زاری و زاری و زاری

کان بوی آشنایی و زاری و زاری
این قوت و زاری و زاری و زاری
نار و زاری و زاری و زاری و زاری
عشق و زاری و زاری و زاری و زاری
از عازبه و زاری و زاری و زاری و زاری

التفاتی برین و زاری و زاری و زاری
کام جان و زاری و زاری و زاری و زاری
نفس و زاری و زاری و زاری و زاری
کعبه و زاری و زاری و زاری و زاری
کعبه و زاری و زاری و زاری و زاری
کعبه و زاری و زاری و زاری و زاری
کعبه و زاری و زاری و زاری و زاری
کعبه و زاری و زاری و زاری و زاری

در کوی و زاری و زاری و زاری و زاری
نور و زاری و زاری و زاری و زاری
کعبه و زاری و زاری و زاری و زاری
چو کشتی و زاری و زاری و زاری
چو کشتی و زاری و زاری و زاری
چو کشتی و زاری و زاری و زاری
چو کشتی و زاری و زاری و زاری
چو کشتی و زاری و زاری و زاری

نیکو گفت بگویم جواب دعوی عشق
عجب که باز بمنزل رسد از عجب
چند اگر جزو از شش کند ز قدر برین

چهره ز جود من خست دل نبوتشان
چال طلعت جانان نطق از مکرده
جوی نوش در انام در جریه عشق
خیال سرور و دانش در آب میدیم
بست لطف مراد از حسیر عساقی
دلی شراب که در قطره قدر خاک
اگر خوش شمشیر در شمع او گذرد
شراب او در مکره نایب است
دل رنگینه شوق لی محاسن است
دل که یافت این نایب در انزل بود
عاقبت جان شمس باید از مشرق
اگر حکایت لطفش بگویش در
چند وصف جان شمس کی تواند کرد

دلی بدست شان ز سر نهاده
غیر ما هم عشقت جود در کون و مکان افتد
کی جان کردن و کوشش بر سپیدین آید

پایین از لی حکمت که بر نه ز کثرت
برون آینه معصومان در نطقه عاود
در رضوان نیاید بدین خوبی جزو زنا

از حوص پسیم رفته مدرس بکری
شدت مرشد از ولایت پدید آید
جناح کو بکوزد لوط جون لبام
خبر از مدینه رسید قیسم دروغ

مانده نفعی را ز من قفسل از دمل
و اعطای حوائج است و معرفت مزاج کو
پیران کند موی سفید از سر زنج
ایستاده عاودید از آواز خوشتران
خاندانی نیست و عاوند فقیهان
شاه و پناه کو دل و مردم شنیده
پیران درم پستان و در میان الم سان
از عظم کلاه عامل و جوب محصل است
نعل از برتسم زنده بر پسم سمند
و ان نعل و افغ بر آتش آفریند بدرد
کس را برغ حاجت دست در معامله
از دو عیسی نخبه رنگین در میخوردند
اورا و صبح شان بر بالای می
چرا پسیم در شهادت زانان دین شان
وقتت اگر مرغ که در است معنده ان
مادی دین محمد مهدی لغت که هست
بر دالی که عالم و عادل بود بعدل

از توفیق ز انام سجد کن شتاب
ز وقت شمشیر اگر کمر مت رود بر آب
در ویش در بدر زنی لقمه جون کلاب
دارد دست بخیزد و زاهد و زنده آب
خفته خطیب را فر اعمال در فلاس
عاطف غل سراد مؤذن تر از ناس
زالالان کنند از برشان موی ز صاب
و سال شوی جوی زن از مردی مجاب
از فقیه شان سگم بر و برشت جامه خواب
میرد و زیر مال سلمان کند نساب
نواب رشوه حواری برابا با نساب
حشمت پادشاه کاس و عیث دل
در ریسمان چو بود خشم کسل تاب
و این ریسمان کردن عمرش شمر طاب
مسکول بود بجهت شریک ز نساب
شبه منت نیست می روز احتساب
شیخ شامان تره ترانت ماریاب
از توره شان سوالی بر غوث شود جواب
سلطان شرق و غرب شد تیغ انقلاب
مولی ملک جم و مالک الرقاب
یابد سپهر ملک از ان شاه کادیاب

خبر پیروی که جا به جا می بود بطبعم
یار بختی جاده معصوم نیک نام
سودای سبزه زخمت را بخش

یار ز خاک غزل بریند جهان آب
یار بختی بازده فرزند پاک
در خفتش باب و بدو ز کفن شتاب

فی النوحه

ای ز جلالت بر عالم مهر ترا حق داده زاده
بجز عطای لطف خدای خلق جهان را راه نغای
شاه ولایت حیدر صفدر شافع مختصاتی گوش
سرور هست نادی ملت آیت رحمت کاشیست
شاه و امامی انس و پیری را جامی بوند و حق
گاه جو عیس بناده لطفت مرده دلا زارند بکلیم
قدرت حق بر شد خلق خاندن علی شفیق دینی
بانی ابد اول و آخر بوده موافق ظاهر و باطن
بر خیزم ملک شاهی ملت دین را داشت و دانست
کاشف قرآن محبت بران رفعت جان شایسته
من مکرم کنی تو مقابل خود کنده این مردم عاقل
بعضی بود باشد ذلت دینی بخت معنی ناز جنتیم
ای بر جانها باد و شدت کوه قرآن حد صد
که بدین شد مال و منال هم تو هم زمان هیچ عالم
عاشق نیستیم است از همه بخت کمن هم
ساقی جانها آورده احسان بکس طری کنی بر من
داغ تو دار و جان بکارم مهر تو دار و این دل دارم

پسند این در صدر نشینی ملک جهان را شاه
دیده دود لکن نور صفای جسم و جبراد روح روا
ای که بداشت بعد از این طاعت نامه دانی
مهر ولایت شاه امامت در کرمت بکر صفا
سوفت حق شریعتی را هم تو بانی حق تو صفا
گاه جو موسی خلق جهان را داعی عدالت که کشتانی
قاضی حق نادی انس و جن قدس سر و جانی
دین خدا را حافظ و ناصر شرح منی با ساقی دانی
سایه برزدان لطف الهی جلوه جبار فیض برسانی
بر سر در بر بسلطان ماه رمضان شاه زمان
نیت سادای عالم و جا به جا غزینان را تو دانی
حب تو بخشد جنت اعلی از شاهی جنت کجانی
بنده ملکوم مدح و شایسته هر چه بگویم بر ازانی
حب تو هم پس دولت باقی با دیندارم و این قانی
جام صفاده ناز بپرستم ناز جام نازمانی
ست تو باشد بنیاد جان هر چه جویم عشاقی
هست بلطف روی پاک غنچه که را جوانی خدانی

که بدست نظم روانم نام برار و درود
یار بکر چشمت دلا زار بختی سلیمی اراده
روز قیامت چون شفاعت نقد بخت یسارم

بنده ابرم نام خاتم هر چه تو گوئی هر چه خواهی
نار شیشه حرف که شد حاصل هستی خود خواهی
هست امیدم که ز کرم خود دست ما را در بگیری

ایسلام ای سپید گوین ختم این
ایسلام ای صدر و در عالم و نور ال
ایسلام ای آفتاب ایمان بکین
ایسلام ای آیت رحمت که بر خوان کرم
ایسلام ای نادی هست شفیع المومنین
ایسلام ای رحمت عالم که داده است
ایسلام ای احمد بریل که در قرآن خدای
ایسلام ای شرح کسوی تو و اسرار
ایسلام ای بعد پیغمبر امیر المومنین
ایسلام ای حیدر صفدر امام آئین جن
ایسلام ای قدرت حق مظهر انوار لطف
ایسلام ای محبت ناطق که کفایت کرد کار
ایسلام ای سرور غالب امام المتقین
ایسلام ای صلوة و طاعتی دین بی کلام
ایسلام ای حاکم و نادی میزان و ضراط
ایسلام ای ساقی که شراب از رخ و صفا
ایسلام ای ملت حق را امام و کاس

ایسلام ای شاه سلیمان صاحب تاج و کلاه
ایسلام ای فریاد آسم و شمع هوا
ایسلام ای ماه مهر افزو بر رخ طاهر طاهر
لطف تو در راه هر چه هست حق عالم را صلا
ایسلام ای از تو در درو در دست انداز داد
بر زمین و آسمان خالق ارض و سما
گفت و محمود و محمد نامت از خود دلا
ایسلام ای سوره از وصف ربوبت و کفای
ایسلام ای خواجه قریب علی مرتضی
ایسلام ای شیر زندان شهنشاه رافت
ایسلام ای رسول ولی اسد و صیص مصطفی
حمد تو در هر حال آتی و وصفت تو در امان
شیر میدان شایسته صفدر روز غرا
داود قدرت جنت و ناز و بی حیرت
فاتیمه جنت و میزان شافع و در خیر
تا نوحه شد از کفایت شرب نیاید کس شفا
ایسلام ای شوی این را امیر و پادشاه

السلام ای اهل بیت طهرین و طاهرین
 السلام ای کوه دریا ای ضیاء المصطفین
 السلام ای شمس که درون عصمت فاطمه
 السلام ای بادی بن حجت ثانی و حجت
 السلام ای چشمه العنبر که بن دشمنان
 السلام ای شاه بن برادر حسین بن علی
 السلام ای قره العین امیر المؤمنین
 السلام ای سید مجاهدین العابدین
 السلام ای اصل طهرین طاهرین
 السلام ای حجت پنجم امام ابن الامام
 السلام ای میوه جان علی بن حسین
 السلام ای جعفر صادق که در صدق یقین
 السلام ای ره نای مجاهدان دین
 السلام ای موسی کاظم کلیم طهرین
 السلام ای عیسی بنی که احسان کرده
 السلام ای خیار ارکان و سلطان دوزکون
 السلام ای قله حاجات ارباب یقین
 السلام ای مقتدای القیامی دین
 السلام ای بحر علم و دانش و فضل و کمال
 السلام ای خجسته برادران نعمی که همان
 السلام ای مادر رحمت و غفران و شفقت

کاغذ آمد و سیله اسد درستان سما
 السلام ای خزن اسرار شاه اولیا
 السلام ای مصطفی فخر البشر فی الزمان
 السلام ای قائم مقام ایلیا
 السلام ای درویش صابر در بیخ غمت
 السلام ای مصلح دین و دیندار
 السلام ای شمع خاندان چشم و چراغ اوج
 السلام ای درویش صفت مدام خزان
 السلام ای کازابل بیت آدم و آل عباس
 السلام ای محمد باقر حیدر لقا
 السلام ای کلبه باغ که است سرایستان و وفا
 السلام ای عالم نویسی شاه و امام مقتدا
 السلام ای که تو ماراه صواب آید از خوف و خطا
 السلام ای که در گوش جانست بر زمان ارجح ندا
 السلام ای حجت بن طاهر را بنطق جان فرا
 السلام ای حجت بن موسی علی رضا
 السلام ای سدره دست مرده اهل صفا
 السلام ای خلق عالم را امام در ستیما
 السلام ای معتمد علم و حیا
 السلام ای که تمام آمده همچون فی اسد ترا
 السلام ای در درج حکمت و بحر سخا

السلام ای خازن علم الهی عسکری
 السلام ای قاضی شرع و طریقت و حقا
 السلام ای حجت بن ممدی آخر زمان
 السلام ای مقتدای ملت ایمان که است
 السلام ای زمره خاصان درگاه آل
 السلام ای خاندان کج علم و معرفت
 السلام ای در کلام خوشن بیان کردگار
 السلام ای سبک سبک که گدایان شت
 السلام ای میزبان دینار و ایزد احسان و مدد
 السلام ای راه بجایی و عجایب بود
 السلام ای عطا بخشنده در غلغله
 السلام ای جود و نهایت جود و عیان آدم
 السلام ای سبب امید میدارم با چنین کجنا

السلام ای نقد ایمان از تزیینت سها
 السلام ای حقیقت و الی ملک و لا
 السلام ای محمد نادی دین حسد
 السلام ای عالم را بتو تا روز محشر اقتدا
 السلام ای محمدان مبارک که کبریا
 السلام ای مفتیان دین و دیوان قضایا
 السلام ای صلوات و سلام و رحمت و حمد
 السلام ای درگاه آورده براری و عدل
 السلام ای که مدد ای که درگاه اعلایا
 السلام ای در خضت در کجایی نزاریم انبیا
 السلام ای عاجز و درویش و بیکس و کذا
 السلام ای لطف بخشش فضل شایسته
 السلام ای که با شید در محشر شعله است خواهد

ولایت نامه امیر المؤمنین علیه السلام و دست بریدن

محمد بن جعفر حضرت معبود را خالق برشی و هر موجود را پادشاه ملک صلوات
 کاغذ از وضع نور اندر سجاده و سپاسی آب حیوان افروز در حلقه نور ایمان افروز
 شد زمانت دست در دست زود رستی یافت یک سر و دست دلا و مار پیشوای جان رسول
 صاحب دین عالم در دستبول مقتدای جان امیر المؤمنین حجت اعظم ضیاء المصطفین
 سحر است بی کران از علم و کرمه ظاهران علم کل شیء شش و این مجر از جفا و صبح
 ارض بنابر رادی امین گفت مولایم امیر المؤمنین حجت اعظم ضیاء المصطفین
 داشت روزی با کوهی خاموش در درون مسجد کوفه مقام ناگاه آمد و در دستش

پیش از آنکه از صفیر و از کبر اسودی را دست بسته ارقعا اندر آوردند پیش مرتقا
 قصه دزدی آن مرد سپاه عرض کردند آنجا رفت پیش شاه شاه با وی گفت گاهی اسود یکی
 نام خوش و دزدی خود در وی گفت عهد اسد باشد نام من کدام دزدی علی بابا و حسن
 شاه گفتش آنچه دزدی نیز در آنکس از دزدان گویا پیشتر گفت افزودند بود از دزدان گفتم
 قیمت دزدیده ما شاه کریم داد و گشت کرد شاه از دزدی سوال مفرقت شد اسود و حال
 گفت می داند بر پیشش است رضی قرآن فاطمه حکم خدا حکم کرد آن حاکم ناز و جهان
 است می کردند پیران و در آن بر گفت آن است بریده سپاه در گشت و بر رفت پیش
 می شد و از دست او دهن بکلیه در پیش مقدار چون او را به به گفت گشت را که بر ای جوان
 گفت مولایم امیر بوشان آن دل حق و حق مصطفی حکم دین شافع رود و حسدا
 بجز عرفان فائز علم اگر در دوا عالم اهل ایمان است این هم مصطفی زنج بول
 نامردین حافظ شمع رسول شاه ملوان باب پیش پیر پیشتر از آن صاحب تیغ و در
 آفتاب آسمان انا ماه مهر افروز برج مسلانی اعلم و عدل امیر المومنین
 افضل و افضل المومنین گفت است از غلبه شب راجان بربری داد می گفتش روان
 گفت مقدادش گاهی می تواند من ندیدم مثل تو پاک افتقاد دست تو بریده زبانی او
 است تو بریده زبانی مرتقا این سحرگو پیش مدح و ثنا گفت اسود نام راجان در دست
 مدح شاه اول و در دست گفت اسود نام راجان در دست مدح شاه اول و در دست
 چون بگویم مدح آن شاه پیش گشت بود مدح حسن و دوا جبل حساب راجان من آن
 است قدرت انجمن گشت چون حق برید و پیستم آن امیر به شتم ازادی از دوا و میر
 رفت مقداد از غلبه گشت یک یک یک گفت قول آن سپاه که بر آید شاه را تخت یغین
 دست غرطه و پیشی چنین کس یغین از دواستان ما بود لا تغفروا عن غیره از بر سر
 در گشتش بار بار هر روز و در دست چسبدا در میان دشمنان و دوا

از دل بی رفت و دزدان پیش بد فرمای او
 که بر است ظهار نام باشد مقلد را
 فی غلط گفتم یکی چندند بر مردار گشت
 روز شب در صفت پوشی خرمای سپید و کا
 چند روز امیر آدم روی من لاجل کوی
 مرغ حبیب دست و دام دارن است این جهان
 نفس مرغ دانه چین میا و امیر لیس لیس
 هر دو بار که گشتی از پشت عادیان
 گشتش کلیم شکار و نوش نازش شش مار
 لطف او در دست پوشش زهر خرم جان گفت
 مسیح ابراهیم او هم کو ز تخت و ملکست
 با جو مغربی که جان لاله در باخت افروز او
 این من پس چنین کاغذ ریخت جان که گفت
 سبک ناما شتر از کاغذ زدن فخر را در
 با بریزد بی شان کاغذ در کران طر را
 حد جهان جان و جهان پیش حالت با لکند
 شمس تریزی پنهان دست تیر انداز کان
 ای که در صورت قرین باریدی بوقت گشت
 لاف نفس می نفس حبش ای جان
 در غلبه از دوا و در دست لاف دوا

بر سبلی سجده و گه گاهی کرد اری وقت
 بر چنان عقیده آید آید آید بکار وقت
 عزت حق و دمدم ز در یک دم و مردار وقت
 بر چنان ناموس و شک و خج عار و مار وقت
 بر یک بخواب و بر دیو لا حوال وقت
 بگذرد و بگذرد پیش از این بگذرد وقت
 دام و دنا در شست بر چنان با بار وقت
 گشت گشتن کا حوال جان باشد اوان
 مال مار و در دوا و کار و مار برای باری وقت
 عشوه او را بخور و در ابران طرا وقت
 حبست و در بطل طاق و ملک و کرد و دار وقت
 بر جو و جان و جهان سرست ز در دوا وقت
 ترک خواب و غور گرفت و ز در دوا وقت
 دانه و زن و دوی رسته و در دوا وقت
 با شتر بر خار و در دوا زن زندگیا وقت
 هر چه و غدا و دنا نیست با غدا وقت
 بر دوا علم میزند آن دنا و دوا وقت

رو کرد و مسمی قریب یا بریدی بوقت گشت
 نفس من چنان یک نفس و در دوا وقت
 بر نفس اندر ای لوت و در دوا وقت

نیکو گری بر بدت جرب خود فروغ و ا
 رستی گری تواند در حرب لغت جوش را
 نوم دره میرایی یعنی که در حشر کشته
 چو حسن بنده پیر کون خورشید مدام
 کوه پیر کون خود آتشید خضر
 مست جان من بجای خود سوزی کور کین
 طایفه عمر از بسای سپید در زار باغی
 چیت جاره با تو خیز از غاشی دلم نزن

هم برست بخوش ریش خور بری یوف
 تو محنت باز پارا و کشیدی یوف
 تین تر اندر بی دنیا دوی یوف
 بوسه گاهی باقی بخوش بر دی یوف
 که راهی کدو را می دیدی یوف یوف
 مسندی مسدی مسدی یوف
 که بری اادی و بالائی خندیدی یوف
 چونک هر دم در حالت جن برندی یوف

مجن تلخ لکوی لب تو حلوایی
 هر چه گویی تو اگر تلخ و کز شور خوش
 نه سالانه بریزی نه جهان در حق
 بر خود کن که از اندر ز که دیم روست
 هر که او عاشق چیت زلفان محروست
 ای که خورشید را سجده کند هر شایع
 آفتابی که ز هر دره با پای عی واری
 هر طبعی که از غبار جهان خستد
 که طاعت مستم و مغلوب بر آنده مکیر
 صورت عشق نوی صورت ماسایت
 می نماید که یکدوشش بخوبت دیدم
 سپید با نوجوان شستاین منزل منیت

سرفرو کن کرم ای که برین بالایی
 که هر دیده جان تو جان است ای
 شش چیت را که کیم در دل خون بالایی
 دل جان منست شده عقل و خود سودایی
 تلخ اندر شکر اندر دهن صفرا بی
 که بود کن دل خورشید بر یون
 که همارا جیت روزه شدی می چیت
 چه نهانی تو محب الکت دین خو غای
 در کبری تو در محنت نوم آینه ای
 یکدم شست کنی باز نوم آینه ای
 که من امید ز ندارم بجهان کنجایی
 هر مان پیش شستند گرامی پایت

سین شمش کز دم اشک شل شل زنده

شعله دم نیرد اندیم تو به سیر ما

۱۴۵

تو مرا جان و جهانی که کیم جان
 ز خود خلق رسیدم زنده باز رسیدم
 نفس را که بایم نفیس جفت شرا ام
 زو حال چشمم سر مخلوق ندارم
 چون اندر مکت کیم جرمم آب جویم
 چون هادم سر پستی که کیم پستی را
 چه خوشی عشق بر پستی جفت بر کف دست
 ز تو سر زده جهانی ز تو هر نفس چه جان
 چیت که هر فایق بکایت که جفت یقین
 سلاح اهدی نوره مار اندوی تو
 ز شجاع را با جان خشم طبع بجان
 سکه رنج و بلا با سکه عشق و لا را
 بغم طاعت لب کین نغمه در در طبعین
 طالعک اسن دامنا بکین کوشه گراندا

تو مرا کج روائی که کیم سر سپرد و ز ما
 نه خفت نام نه دیدم که کیم دور ما
 جو دین دور خوراکم خست که دور ما
 جو تر خست که کیم جرمم که کیم خست که کما
 جودان که کیم صفت این جی لعل
 جو در اگر کشتان شد که کیم بارش ما
 خفت ای که کشتی خفت آن دمه جان ما
 جو ز تو یافت کشتانی که کیم نام کشت ما
 جو سپرد بایر رفتن که کیم یای و ما
 جو خست بر پستی تو جرمم که کیم پستی ما
 دلمن شد که کیم ای جان دمه آن رطل لانا
 مکر حور و جهان مکر صمد کما ما
 هم ازین خوف طرب کین فرج این و ما ما
 کشت نوره زبانه آکشت اراده و ما

دم براده خوی را جو خزان بوی من
 اوله آینه تر عشق و جو خوراک بود
 دل نه بر سوای که کطل از این بر منی
 هم بر آنسو که می در دوامی حوا

خوی با ما کن و با بی چرخان خوی من
 چون زن فاجه نه بر سوای تو که کشتی من
 شیره و اول خوراک من که کیم بر کوی من
 و بخت کن دیده خود کمر دادی

سپید استر و جاب بر غایت
 ناکه خاتقان بنیاد است شهادت
 میر جوهر کانی با جاب سیدان آید
 روی را با یک نشو غیب بر آید منه
 در غایت از او است چه گوئی
 در غایت از او است در غایت میدان

ترک این باغ و بهار و زمین و جوی کن
 اندرین فرید از بهر خدا طوی ملک
 چشمش آتش دل و جان را بد چون گوی مکن
 نقد حوز را سر و کن عیب ترا روی مکن
 جز بر اینک گشت داد و کلاهوی مکن
 نامش را تو قست سر روی رزه موی مکن

هر یک بصلابت کزاری
 و اویش مایل کن خوشا
 بود از زمانه شمشیر جوانی
 بیکانه شود از دگر روز
 از نیم بیکان و شب
 در غایت آن بیکان بیک
 از دست است و زربش
 شعله دران جوان قاتل
 آن ملک نشان مکی نمودند
 خود در شد و پناه
 جوی غم خود شایسته
 بر سر همه پنهان
 جوی زرقند روی
 غلبن شد و گفت باندگان

بدی سپهر شتری بکازی
 در پیش شاه لی مان بود
 در سر شتری تمام دایه
 آجوی در آب گام ناید
 بیک بمان گرفت خوشی
 چنان بنواختن میدان
 خند بیکان مطلق را پیش
 و نمود بیک دکان در گاه
 جوی بیک فرکش ر بودند
 آن بیکان آتش جنگ
 دم لایب بیکان نواختن
 بود و بر جوی اول سوز
 پیغمبر بیکانه شد و زاده
 کان آجوی لی خانه را دوش
 ادم بیک این خواب غمگوش

شک از برای مطیعان کشته خدا
 خرم دل کرد و سرمه ادا و عیش
 این کار دولت نه اندک نیستین
 یارب جنبه را سخن ده که سالها
 برای در غایت توفیق بر کشای
 اورا بقامت علی مکتب نماید
 لیکن نهید و در با تمام عالم است

عاصی که گوید در خور آن برک
 حق را بخوان لطف و کرم سبزه بان شود
 تا حق را بخت بد برین میزبان شود
 ماند میان خلق خواند از دست آن شود
 تا روز نش ملازم آن آستان شود
 شایسته قبول در امتستان شود
 اورا چنین معامله اورا یکان شود

کرت شد و بری از نیاز اهل اردن
 به تیغهای نهانی میخورم بر دل
 دوا می درد دل زارم از طبیب پیر
 دل که عشق ندارد حسرتی بایه
 کمال صورت لیلی بقیل توان یافت
 تا روز هر سپس راه عشق توان رفت
 نشسته در پس اوار مخم شب و روز
 نهاده است دلم عکده جگر دران خوش
 دل ضعیف من این بار خرد کلید
 جنبه غمزه جنبه ایست بیکانه
 کشای نشسته در زسی جبه خوشستم

بیک که در خست از بیکان مبار خول
 که نیست زهره که گویم کاین چه یاران چون
 طبیب حال درونی به داند از پیران
 که نیست حال دل دار عاشق محزون
 که نیست نگارش بدیده محزون
 که عشق فضل خداست ز غیب و فنون
 بر سر سر زنده هست دوست که بکوتون
 کرده توان نهاد بر کرد و دن
 که آستان در سبب بار عشق فزون
 دعای او با جابست بیکانه و فزون
 منت او بدل لطف غایت کتون

کرم ز سر عشق تو ز می سپان کنم

سپید لب خون زنده مردم روان کنم

عارف هزار نفر برادر و زنجو دی
کر در برت محال که ایستد بود مرا
در تاج تخت گری و قاقان مرا اند
بارب نشان ز عمل یارم که میدهد
نشم در از روی هست از تو همچو موسی
مشکین شود شام دل از روی لقت او
آب حیات رشاب بر در پیش من
تا در جهان لبش توانی به آوایم

هر که بر ملک بقیش گذری افتادست
بهر سپاس جهان در نظر اهل یقین
محمد کن تا به دست بری یقین
بای در کونی هست تا در گانه آراست
بارب این باد که آید که در مجلس ما
آخر این تشنه جانور خود از سحر است
حشمت اعمی هزار نور ندارد در نه
تا ترا دیده مسنا بنود فایده نیست
بارب این فرستادگی بخت چند

نیم نیست اگر بی حال چریت
مرد عاشق صادق وصال حضرت است

کر شده ز رخ محالست بیان کنم
عاش که التماست بلکه جهان
در یوزه هر شبی من از ان استیان
تا جان خویش در دستم ساکنان
باشد که است در کت با میان کنم
چون یاد آن کلا فریشتان کنم
کر من رویت سخته زان دهان
حسب چون نام تو در زبان کنم

دو جهان در نظرش محضی افتادست
کاه بر گیت که برده گذری افتادست
که درین هر چه پس باده خری افتادست
که هر کام دین راه سری افتادست
سردم از شبی او شور و شری افتادست
که چنین گرم نه صفتی افتادست
عکس نور شبید هر بام دوری افتادست
پیش پای تو به سودا و خفیه افتادست
مگر از طاعت تو به روی نظری افتادست

بهر اهل حقیقت یقین دوست
و در طبع استمان بکده معنوست

پیش او ایستاد پرسیدش که حالت باز کرد
گفت بخوام که کرد و میوم انوه و در آن
من که از بل مری خود همچو میوم سپند
بوم از بر گشت برود این مکر و مادر م
قله و بیان گشته بکمر زنجیان رفقا زد
بر سرش راستی زود آورد حال مویست
گفت از احوالت مروشی بکجه موی بگو
نیت حج از کاه بهر پیش اهل کستان
کم ادب است علال بر در و ختم زن
هم ملک در خواست ارجح تا کجی کا پیشین
گفت اکنون از روی خویش را دیدی کام
نمندی غره اسباب مال اندر جهان
پیش اعمی رفت آن پس گشت حال خود مگو
گفت بخوام که هر دو چشم من مناشود
من که جاده از راه می نشناسم از شنگی
که تو هر سیه کنی تا به چشم من بای
آن حشمت تر در چشم او فرو نماید
بجو لاله شد بکجه آن رخ و آن قد خیم
گفت اکنون از روی خویش را با من بگو
که سفت دست مگو ملک پیشو از روی خفته
از غم جوید قیمت هر که در دودا

عاجت خود تا بر ارد عالم السعدار
نایب پیش عمران چشم بوی
سر کجا هر که بر ارم سپهر می بین
کر پیش من موبودید نیت شکل کار و بار
کر سبانه بچین بار و در خستند از حصار
فرق او بر موی شد در دم الی بچ انتظار
گفت از صفت مروشی کا دارم حست بار
خاصه تنگام ز رخت بار و فضل تنار
نیز در حرب اندرون با خشم آرد کارزار
بچنان افزون از ان یک کا و کا و ان
در ره حق دایمی پیش از دین حق گذار
بمکرمی سپهر ایس لین مرد و دزار
تا به روز آرد و شبست دارنده لیل و صهار
نایب باری بناید چشم در هیچ کار
ره مقصد چون خوانم بر دلی همراه یار
پیش چشم من بگرد و در و در و چشم
بهر چشم گشت چشم او بصر کرد کار
بجو دور گشت گشت در میان لاله زار
گفت مهر کو سفت دان داد و دم با خود قرار
نوبانه کس یار کرد و هم شمار و هم شمار
خاصه جوان باشد بر نیت صیفت و احوال

آن فرشته مقصد او خست در دم
بس ملک ما او گفت ای شده و لدا
مال دنیا را برای آخرت دادی نیست
چند سالی چون بدین بگذشت تا از آن پیش
و آن یکی را چه آشته و آن یکی را چه ناکند
ما دیگر از حق در بر نهایی آستان
آن ملک در صورت درویشی آید ناکند
پیش او پشت از بختی سخن آفا کرد
اشتری بهر خدا در راه من نه تا مگر
که تو کار من برای حق برار کار تو
گفتش ای درویش فکر بیشتر از خاطر
کی هستی داشت هرگز سالی را نشتری
بر که بر آشته نشند سر کی آرد پسند
گفتش ای من بد من دروخت یا کن
گفت عاقل آن من بودم مگر بد دیگری
یک این آشته که می بینی بر آشته قدیم
گفت یا رسب که خلاف این گفتی که کنون
این دعا عالی اجاست گشت ناکس پیش
زان مقام آید پیش کل گفت بهر خدا
زانکست محتاج و غریبم و زره دور و در
دین سکا و آن مرا کاو یک به بنام من

کو سخت دما و دما و دما در هر غبار
پیش پای خویش دیدی عقل را بر تن کار
گشته زار است این جهان کم گو کار
کو سخت دما و دما و دما پیدا هزار
و آن دگر را کو سخت آن ازین دار بسیار
تنگ بر خست اردینک و بد اندر غبار
رفت پیش مالک آشته قطار و قطار
گفت کرده میرسم بهم غریب این دیار
مگر امید من آید به بند لایق خوار
وزیر پستاید بختی و دگر بخت کار
تا ندارد دل خفت درین اهل صدا خوار
خج و اصرار من این باز آرد خوار
جبهه ندیم بر و این طبع ازین مدار
ایک بودی عاقل و درویش و درویش خوار
زانکست من بودم نمیشد در دست و مالدار
در تقصیر دارم از ابا و اجداد و کجا
پس کردی و بشو و مالست بکی تار مار
و آن سما اموال در یک دم بر باد خوار
که مرا چیزی دهی خیر است بماند یاد کار
غم دیدار تو کردم بادل اسید و بار
کا که در دنا کشم چون کا و دما می آید

در درای و لایست که هر غم
شمار گوی و عدت شاه ساز لایقی
چون شهادت یافت با درگاه خست علی
خواجده دین دار صاحب جاده را به یکا
وقت رحلت مر بر را گفت گای جان
که ترا بعد از مر کردن در اندازد
از جوانان خواه حاجت ند ز بران آید
از جوانان این پیش تر تقی نیزی طلب
چون مر بگذشت بعد از علی فرزند او
دو بخش سوی بازار آمد از چهار
گفت ای دنا می خوش منظره تو پیش من
چونک نام مرتقی در پیش آن بخت بر
گفت آن ملعون پیش من تقی بر کرتا
نرسد بر سائل و گفتش بر دای حسنه کدا
نارسید از پیش آن بد گفت ما را آید
در ملکهای بفره از بر زردی خواران
اندلان خانه در آمد دید خا تو سبک
حال زار خویش در پیش خواندن غصه
گفت جان من باه است دای نام او
ملک چنین ز کوشش روان آورد و دور
قیمت دین که خواندن و ادا ریش علی

مقصد جان موالی قاضی روز شمار
منی تیکو شاه سپید نقد عیار
بعد او در چشم بفره خواص بد عالم
سرفتنی سبب خطی لال روی کلندار
سختی آسانی دنیا ندارد و خستار
چون شوی تحت ساج مردم و مقام اضطراب
تا نیستی از جوار تیغ سیران در خار
یا دوا رو خواست کن از مردم غایب تبار
گشت از خور خاک خوار و پریشان دوار
دید و نامی نشسته در دکانی خواجده
دستیکیم کن و امروز کار من برار
کویار ز برتن او خنجر زهر آسبار
جبهه برسم بر و سر کز طمع از من مدار
کاشکی نام علی را خورده بودی مار و مار
در نیکو یا خود آیام اوبار و بار
می شش پس دل پرست خانه بدستوار
بر سپهر سختی نشسته محماه ده جبار
گفت اگر دانی سبب طعنه از من خست
آنکه بهتر در هوا شش می سپارم ناموار
اندر آن حلقه نشسته بود از شاهوار
چهره می گفت گوی از دین پنداری تبار

جوان پستاد و جز نرزان ناپسندید
 بجای خود را چون بیدار گشتش زین بیدار
 مرد ناپسند جان بر میان کوه خور
 کوشا و خانه او بود چون بختش
 از دکان آمد بر نه می شد از خانه
 گفت زن کاشی کشید از حسن دین
 گفت خزان مال خود را در دستش نهاد
 گفت ملعون که پیشتر کشیده بود ترا
 شیرین گفت که دستت را بیاخته قیمتی
 دست در پیش نهاده است و آن ملعون دین
 زن زینست دم نزد آنکه گفت ای سوفا
 هر کی بر من بر نه بختی با جوال و کر
 مرا می کن با من و لفظ طلاق من ملو
 گفت شوهر من طلاقت دادم و کردم را
 با خود آن خجسته آن دست بریده بر که
 در باغی قطع شد با بختی میسر زن
 سال حسدی چون گذشت ناکا را از علم خدا
 چون بزرگ رباط کوفه زد و کرد بار
 نم بخت هر طاعت آمد از خانه بدین
 از فکر و با خود به کار آتش در شد
 بزدن گفت که در چشمش نهاده است

گفت از زن کمتر میزرا نداری نه عمار
 که برای محمد چه در داد مارا کوشا
 بشنود ای مومنان این بخت را
 بار ناپسند بر داد و گشت بختش در شمار
 تا بخانه ترشدش آن زرد روی خاک
 این چه جهانت کردی با که ای بی وفا
 از خوشتری کم نشد بر مال من چندین بار
 من اگر خواهم سرمه جان شود این کار زار
 سر بازم گفت بی که صافی و سیت پیر
 دست تن از تن بید و دنا دشت در شمار
 چون شود این بخت از شد بر لب کار
 چون در پستم عیب بستم میکند و زن عیار
 تا سر خود گیرم و برون روم من دین و بار
 زن برون آمد از آن خانه سال پس بار
 سوی مهر آمد بختی بر او از دریا گذار
 با خدا خوانی بر بر بختی عیسی و دنا
 کار و انی در رسید از آفتابی من و دنا
 که من در آتش ای که حکم کرد کار
 دید نواری که در بختی زن خورشید دار
 پیر زرا گفت ای کسیت مان منان عمار
 از خدا خوانی که از او سر خود را نام دار

بر او مننه جناب تو هر محمد سلام
 که پیمان سپرده یقین دارد روی ماه
 و احب بود تمام نمودن پیش تو
 در قبله ملال تو نقطه من و اشتیاق
 بر کائنات چند پری شکرتان من
 از بارگاه مرصع غرض خسترام تو
 او صاف منجوق عذار تو در مصفا
 که زکات منقوشی تو روز چنگ
 خم گشت فام تو وقت کنی خوشم
 وصف کلام مرصع می در کلام حق
 در به منش قدام نمودن خویشتن تو
 نقش کز که صوفیه گیسوان و سوزی
 و منش کز که کوشش نشان عیسی
 آخر من که دست کفایت احمدی
 رفع غبار خاک درش من کرد دانه
 در برده جرم من دست تول
 تعلیم من در جرم من فاطمه
 ای مدعی استایش اولاد مصطفی
 بر ناکان آتش و رخ زرد خسته
 منظومه منابت و دانا مصطفی
 رازدی خسترام با دمی کنم که دست

من روضه ابن علی اسلام من
 بر خاک استان درت اشتم فرض
 بر هر کسی که دست تو در تمام فرض
 بر کائنات قبله بیت احترام من
 او صاف روی روی تو هر صفا
 بر پیران میت جرم خسترام فرض
 بر بور زوال بر سیم پستان و سام فرض
 بر سپهر زش که کرد بر اعدا تمام من
 در کدن مخالف تو مستم فرض
 منشور گشت من کلام من فرض
 هست این قدام تا بقیامت تمام فرض
 بغیر کرده اند که شد سر و دم فرض
 دارند بر زبان خود مدغم فرض
 و اینستش ز بعد عیسی تمام فرض
 ستایش خیار در پیش بر کرام من فرض
 بر جور بان روضه اسلام فرض
 بر شاهزادگان همه مقدس فرض
 و اینست که دست بر این حسام فرض
 باشد زوشتال علی انتقام فرض
 بر طبع شاعران بیع الکلام من فرض
 بر حسن عنایت او خسترام من فرض

تاوان بجا رسد بعبایه طبع من
چون نپشتش خبر که بچسنت که ام فزین

این دیار بجهنم سکن بجای دگر
دوای کردم و زستم دلی الخ دارم
خدا ای می بر دم هم خدای باز دار
ملای غربت و سفر دلم را خست
در آن مقام مبارک که شهرت است
اگر خفاست مرا شنوی برانه بخار
چو داغ عشق خست را بنده بر جگر دارد
چو بخت نای تو کفر خدا شود از تو
چو من کفرت او که در دم تو کل کل
منده است کسی در جهان نخواهد دید
اگر بجای ک در آن جرم بچسبند

بک دینی بود در راه صواب
حال تو خجسته در دارالقرار
نام تو محمد ولی اندازد بود
زبان مکنای خدایت
نام تو خدای سلطان دانستند
در جوی این سخن بگویند
سلطنت کم گشت نامی بود
فرم آن کو که جهان از او مرد

چو حاصل نیست از دست آبی
هر چه در جرم طایق کرده
بخت اکنون بچ بر دل شو
تاج افتادش ای درم
خسته چینی بودی شاه
کاشکی خدا که نمک باقی
بودی محمود کهن تاب من
تاج بخت و مال و ملک و منم
تا خنداری که سلطانی بود
بود سلطان بنده در غلط
کاشکی من در که امی بودی
که خوانی خورشید بخون
این سخن بشنوی از من
کوش ای فرزند از داری خبر
ال من سرود و بر بار خجسته
بهرشش بگویند اکنون
بیک کن بیک کن بیک
کرمانی در جوی خوشین
حقایت
مارگیری باکی جویست
هرست میساخته بخون

گفت ای روح اسدای من مفسد سالت عمر من تمام مردی با اراده ای فزون کند
تا تو را هم مکر بر من کند کوش با خشنود ازین پاکاه و زنی با منم یکدش جوگاه
گفت ای طبعی که جان من درین صحرای اکران منم و زنی خیر است ناید ضرر
زود جریزه و دروین ز بکدر ماکریش گفت و اسد العظیم بخشنیدم چون شدم انعام
نایتم ما را انجاست من می کردم این مکان با دای من گفت عی و بشدین پاکاه
رفت عیسم فرار آمد راه فرو و زار آمد از بدید خوش خوانان مکرش روی
گفت عیسم هر یک کار گفت اندر هر دم ما را جت عیسم بر ز صبر گرفت
در اید و محفل از سر گرفت گفت با چنین شایع ای تو از رفت ای چنین دردم
گفت من نرفتم ز فزون می تو ایتم که زیم خون او یک سیدی زحق از نام
نام حق را خوش شوم دردم چون نام حق شدم دردم صد هزاران جان فدای نام
بج مکر مر در جود نیست بر این ترک نادر در نیست کارسان نیست در کلاه
فکاک می ناید شدن در راه داد از حققت نیست که با کایت عیسم بر ما دست نمی

کایت شبلی

کایت شبلی نام عالم فروز کند میکرد در غرق کروز فاکوش چشم را طیس پاکاه
بدو گفت که ای ملعون درگاه نه ایسلام داری در طاعت چرا کردی میان انجاست
که چون شد چنین تارک تو ایسی می بود از حق مست جو نشد این سخن آفیس غم
زبان کشت او گفت کشت عالم جو حق را صد نه سال جاو پیشدم میان خوف آید
علا یک را جعفرت رد نمودم بهر کشتی از در کشود ولی برداشتم از عزت او
مترودم بوجه نیست او اگر می علی با این مدعا بر اند از در کشویشم مکار
که در دوزخ از خلق درگاه که گوید از خیر و بدیش پاکاه کل عیسم بدردم باز
عجب نبود گفتش خواندم عیسم نایتم تمام است توانی و توانی و با به خواهی

از دم می جان ایاشدم کاه چون شدم بجز میوتم کاه چون پروانه نایتم
حق با عقل کل منوت زدم حق دیوانه در خشم شدم حق میوتم شدم بر کوه طور
تا درون پینه پیناشدم قطعت بودم ز دنیا با منو دور خوش کردم عین آن دریا
بار بود اندر برم پیندند بکذا انور بهای داشدم حق کردم عطار و رایجی
حق می مشیره جزاشدم اسپهان معرفت را با فتم کس که فاسد ادب داشدم
عزوه بودم در میان باغ جان حق خود با دهم جگر داشدم کج را کردم دین دم طاعت
این زمان از محب انعام حق ما بایدم اندم که گذشت در حقیقت این زمان تمام
حق با کمال شتم از لغین در طریق منزل داشتم شس تر زنی توانی عشق

۱۵۱

سفر کردم شهر جان رسیدم خوش شدم عشق من شدم بدیدم نایتم زاول قدر را شدم
نزدای منی شدم کشیدم رنگردم جهان شکستنی جو جوان سر کبابی می شدم
باز گشتد با چون قوم جوی چرا بر من بیدای برگزیدم بغیر عشق آواز دل بود
مکر و دلی کرد عالم شدم ازمان با نایم و دل از عالم کل بین و نایم فانی او شدم
میان جانها جان محب جوبل بی رویه بای میوتم ازان لطفش خشنود خنجه
جکل بی خلق و لب شدم غذا آمد ز عشق جان سوزگرم کسین محنت بر لبی از دم
می شستم کسین ای کواهم پس نایتم دعا دریدم جان اکنون در حق مکر زدم
از ای اندل هم می رسیدم بگفت ای جان برو هر کار بای کسین نایک جوی کل از دم
نمون کرد و را بس عشوه داد ضنون و عشوه اورا شنیدیم ضنون اجهازا جبهانه
به پیش من که جوی میویم زانم بردا کاسم بره کرد کرانه می فرستم میویم
کلی میویم کسین ترش بر سینی انچه را میویم بگویم چون روی انچه کسین
منزل ما قسم بکست چون ای رسیدم رود می

دارم به وقت جبهه دستار ندارم
 با جبهه رخ این عالم فاسیه
 در بحر حیرت دل من گنج معانیست
 مات صمیم ز محنت زاده است
 مات ایستیم یک جور جو مفسور
 ماشا خفتیم بر از موم و سحر
 یک سیر کلینی دلد خفته و سحر
 زاهد جوترا و اید حورست و محبت
 دارم کفای طر کفایت مولا

در پیسته دل لیسه و آزار ندارم
 با نیک و بد خلق جهان کار ندارم
 دنیا را چه باشد غم دنیا را ندارم
 حاجت بی و ساغر و حصار ندارم
 اندیشه فتوی رسیده دارم
 کرده گذری پسنگ زند عار ندارم
 پردای قیاس و سرود پستار ندارم
 با جرم و پوس و آید و دار ندارم
 با غیبان زهره کفایت ندارم

مس تریب

طوافت جاجان دارم بگردانم
 شال بخت بایم نهاده بگردان
 نه آن خرم که چون جودی شود غم کند صفرا
 جهان ماریت زینا و کجی نیست نه کفایت
 خودم خفته در دهانه کا و کلا نیست
 رفیق خفیم و دردم مستدم خضر راجیان
 نمی بینی از بخورم که جالینس بی جویم
 لب دانی که سیرم بگردانم
 در آن نقش که شش آید در نقش می بینم
 درین میدان سر باغی که سر در می بینم
 در این مردمان شمر خبایان که می بینم

نه اطلاق بیکان دارم که بر مدارم
 برای خوش خرم که در خارم
 بیکان بر برد باید که چون طلب میگردم
 سران کج دارم من بدم غار میگردم
 و لیکن مست سالارم بی سالار میگردم
 فندم بر جاده سرگردان که چون بر کار میگردم
 عین دانی که بخورم بی حسنا میگردم
 عین دانی که ببردیم که در کلزار میگردم
 رانی عشق لیلی دان که بخورم دار میگردم
 من کشته معصوم گلی و پستار میگردم
 که عظم میبستم که در انوار میگردم

مرا کوی مشو خود که حورست دارم
 عیان کرده ام ناز و لیس کن مست خازم
 نیم پروانه آتش که بر دیال خود سوزم
 جالب بای گری بنان که غرضش کز کو
 سادی شش زری ز کوان که در کبر خیز

زهر مست عارض دارم از انالی عاظم
 نه بر دیار سیر کردم که بر دیار میگردم
 غم مروانه سیر طمان که بر دیار میگردم
 ز کوه قتل مست اینم که بر کشتار میگردم
 شفق دار اینی شست برین افکار میگردم

مس تریب

در عشق پیغام من مستم مرغام
 بر خوانم افقش جرات کجاست
 زده که این رسم بیک است اندم
 زار شمع جویه اندیشه بزم
 ای خواهر از روی شوش جادوی
 در دهان ما خود تا ببرد که دوانم
 هم شش میگردم هم نظر نریم

هم عشق بری دارم هم مروری خوانم
 بن داغند موشم با جوشم و بوشم
 زنده که این حالت فراتر اندم
 کفتم که نه جانی امروز که سیاهی
 کز انش حوصی تو برود و شود خانم
 هم خرم هم شرم هم زخم هم مرغم
 هم ساقی هم شرم هم شرم هم شرم

باز آدم باز آدم از پیش آن باز آدم
 شد آدم شد آدم از خود از آدم
 من مع لاجونی دم ای می که با سو کشم
 با آدم با آدم از خود از آدم
 من از بایکم ای پسر زشت خانم
 مارا بشم سر بین مارا بشم سر بین
 از جبار مارا بر جرم و صفت آید بشم
 از جبار مارا بر جرم و صفت آید بشم

از من غرور من بگردانم
 چنین زار آن پیکال شد نامی که دارم
 دوشم دیدم نامی که از آن دارم
 بازم رفان بازم رفان که با جبار دارم
 ای با مارا بر بین کا جبار بیک باز آدم
 لغو صفت من شستم من در شا جبار دارم
 من جبار کانی بدم کا جبار بیک باز آدم
 در نه باز دارم جبار از جبار دارم

ای شمس زین شکر دل عالم کی سینه کاذب پستان قبا جان دو لنگار ابرم

شمس بر لب

خوامم که گشت خورشید اندیک جل بر ابرم	احوال دو صبا از از نیک ابرم
از خود بر ابرم من در عشق حرم دارم	تا بچو در جهان من از صبا ابرم
تو زلفش بر ابرم چون کوه سست	او گفت دارم چون یک پستان ابرم
داده گشت نام او را چندان بگرد کردن	مگر جان او در گشتش ابرم
از عشق سرور جان او بدست بر ابرم	وز عشق گشت از از خوان و مان ابرم
این جد صبا از در عشق چنگ سازم	در چنگ بل زبان من سینه پستان ابرم
بر کردش ز سر در عشق یک کاس	کز عشق زه بر اید چون از کان ابرم

شمس بر لب

جل اندر راه جانان خستم	خداوند جهان اندامم
شورش در عاشقان اندامم	مادر قران بر گزیدم
خود صبا و دستم را	در خوابت صبا اندامم
جل در آب روان ابرم	دشتم ریش خود مار کران
دشتم از چشم اندک مال	اگر اندر جان و مان اندامم
دشتم از زلفش اندامم	خام اعمال دی دست تا ابد
مال با قربت و دریا	در بر ای لاجان اندامم
چند پیشش بجان اندامم	چون کفشی شمس زری من

شمس بر لب

وقت صبری اندامم صبرم	خوش گفت ای دیوانه مولای رومی
کفتم تو خود دیوانه گفت تو هم دیوانه	از فضل خود بیکانه شوم مولای رومی

عاقبت صادق با عاشق کجاست به من
رخ هوار اکبر از دل و دنیای دون
گفتی ز این خوش راه ولی را گشتش
گشتی حرکت بران تا محیط کمال
کوه دریا علیست بر سرش و محیط
عالم اشیا علیست با دی موسی علیست
بر تو اعلا علیست لا فضل الا علیست
صورت رحمان علیست الی بر علیست
پر شریعت علیست بر لایق علیست
نور کمال علیست لطف الهی علیست
عشق برین گفت است گفتی عجبی بود
بر منظم علیست شاه مقدم علیست
مرکز اندک علیست کاف مطلق بود
شمس بر لب

۱۵۳

ای سرور مردان علی مردان سلامت	ای سرور مردان علی مردان سلامت
ای شکر داشت بخت از تو بخت دیده شد	ای شکر داشت بخت از تو بخت دیده شد
ای دلبر و دلدار تو دی موسی و فخر تو	ای دلبر و دلدار تو دی موسی و فخر تو
ای میر شاد و خوش در این دنیا محرم	ای میر شاد و خوش در این دنیا محرم
ای قلی باغ و باغ بود و گشتی بی موج تو	ای قلی باغ و باغ بود و گشتی بی موج تو
ای نور باک معطوف با صفتی در یک عبا	ای نور باک معطوف با صفتی در یک عبا

ای طالب و مطلوب تو ای عابد و معبود تو
 ای از همه خصیان بری مردان عالم را سپید
 در آستان نیت علی انور زین نیت ملی
 باین دیار کو باطل کفایت کو
 با سرور اصحاب کو با سبزه محراب کو
 مفتاح و آئین را بکو مضاعف جانها را بکو
 آن در صادق را بکو آن میر عاشق را بکو
 آن شاه مردان را بکو آن میر سدا را بکو
 آن آیت اسد را بکو آن حجت اسد را بکو
 باقی نایب تو را بکو با اهل تاو نون بکو
 آن نور افروز را بکو آن روی اسرار بکو
 با روح دو گوهر بکو با برج دو دست بکو
 با زین الدین عابد بکو با نور الدین باقر بکو
 با موسی کاظم بکو با طوسی عالم بکو
 با میر دین را بکو بکو با عسکر محمدی بکو
 با خواجه قنبر بکو با صاحب مین بکو
 با صبح فردی بکو با ماه عریض بکو

سری

محمّد جان تو هم ای جان زندها زندها
 روی تو جود بر آمد زندها زندها
 ای سر و صد و ستیان آرام دل پستان

ای مقصد و مقصود تو مردان سیلا میکنند
 علم محمد و ادوی میستان سلامت میکنند
 در علم و در دین کاشی می مردان سلامت
 با حیدر کرار بکو مردان سلامت میکنند
 با دیده سحر و اسب بکو مردان سلامت
 سلطان محشر را بکو مردان سلامت
 فرخان ناطق را بکو مردان سلامت
 آن شیر یزدا را بکو مردان سلامت
 آن قدرة اسد را بکو مردان سلامت
 با نور لوی مکنون مردان سلامت میکنند
 آن جی حیدر را بکو مردان سلامت میکنند
 با شیر و شیر بکو مردان سلامت میکنند
 با جعفر صادق بکو مردان سلامت میکنند
 با صام و داهم بکو مردان سلامت میکنند
 با آن علی محمدی بکو مردان سلامت میکنند
 با ساقی کوثر بکو مردان سلامت میکنند
 با شمس تریز بکو مردان سلامت میکنند

ای باغ خوش خندان بل تو دو جهان زین
 ای دولت جان ما ای نور روان ما
 ای ماه شب جبران جو ما براتابان
 از طلب جانان صد خانه شده ویران
 خوش شد بدید مران تا زلف نه شده جان
 بخت نای جان در دور نما جولان
 خاموشی که خاموشان در غیب شده
 زان شاه مشک لب زان ساقی خوش
 زان نور سحر عالم سحر شیره می نالم
 بگردار خوار می یک روز چو مرداری
 گاهی در پشتهانی گاهی پیش پاشی
 مردان شو این جرد و بیداری این جرد
 از عشق تو چرخشدم در جرد تو آوینم

دله

مختی بار نهادار هست یک قدر دستان
 گزیند شده بهر ایش اگر تو شتری کز نه کرد
 شکار بر طایر را بگردان چون جان جعفر طیار
 ز جوار ذوق زنگار هست محمد اسد که خلقان جمله خفته
 تنی کرد فرامال عباد کرم بیدار و ما شد ایش
 چشم خود شوم نیر ایش اگر باز غافل شد ایش
 حدیث ما زان است که گشت کرد در بقدر در عباد ایش

آری دو صد و صد خندان زندها زندها
 یک کلمه مشغولان زندها زندها
 تا روح شود خندان زندها زندها
 بنما رخ و جان پستان زندها زندها
 از عشق تو دل از زبان زندها زندها
 چون زلف تو آوینان زندها زندها
 از دل تو بشو جوان زندها زندها
 جان مست شده و قالب زندها زندها
 با شنود احوال زندها زندها
 از ما جود ایش زندها زندها
 بنین عیس عیانی زندها زندها
 قم قد صفا کردی زندها زندها
 شمس الحق تبریزم زندها زندها

ده جلیب ز دست تو وزلب چشم من
 روز ز خزان خوشم شب به شب در آرم
 چند مرا فرستی ز در زمین کریم
 جود و جفا که با تو کران و طبعی
 خوب و لطیف و آسبیری کردی و
 پای وصال پسته شد بپسته دلگشده
 جور و جفا کنی چشم زهر فدا کنی چشم
 چشمم بهس نغان کنم شور این جهانم
 زان حال چنان روی به که سوی دفا روی
 جان منست شمس الدین در تن من کنون برین

1

۱۵۵
پادشاه نو با مردی در آن
برون آمدن و سخن گفتن
جودی گفت ای خان من
شود او منتقل در پیش قضایان
کردیت و در آن تا سر
ترسم دوست میدارم بار خدای
ولایت نامه شاه مردان علی علیه السلام
کروسی از حجاب من
علی امن از وی مردم زن
جودان گفتند او را که می بینم
سلاش کرد گفت ای شاه
عیا گفت در غمت این حکایت
که اندر شهر بصره روز جمعه
کروسی دیگر از قوم جودان
که او کرد و محفل از گفته من
چنین کاری و صحبت ز خصایان
من از دل دوستی را بل نتم
تبر ویر آمدی ای گروان

و اگر گفتن نیست و بپندم
 که میگرداند بجای خشت بریان
 جوهر آب بر کف و بخت
 که در آتش رود بین جمع مانده
 که در آتش رود آب دریا
 که در پیش بود همچون ماه تابان
 سوار مال و زر هر چند داری
 که تا جوی فروخته پیش از رفتن
 که یکسبیل جمع آورد و ببرد
 پس اگر گفت فرزندان خود را
 که بر کسب بدین بخش قضا
 که با من بماند خود بر کوی ای مرد
 که در گشتن نمی بری بختان
 که من در دوستی او کجایم
 بخت آن امام دهر و کسان
 که جان مادر فرزندان دارند
 بخت و کشتن از آفت
 بخت بگوشان آگاه آن مرد
 علی بن خنجر زبانه چکان
 پس اگر گفت مرد با مرد فرزند
 علی گفت که ما حق غفلت

هم در دوستی است ز فرزند
 علی گفت مرا که دوستاری
 در آتش چون روم گشت و کور
 علی گفت ای پست سوار
 نه از نیک آن حق یقین
 علی گفت برو ای مرد وانا
 اما آن مرد در فرزندت جوهر
 یاد تو با به داری از رفتن
 برای که هم غافل و کفایت
 که ای مرد چشم باب و مان
 پس اگر گفت زن کای مرد وانا
 مدار دهن تو را خویش سنان
 جوان گفت چه می پس آید آن
 من ای است خاتم نایب
 چون بشنید از شوهر بمانم
 ندای شاه مرد است و انسان
 بپوشیده و طلب و دشمنان
 بنزد جدر آمد شاه و دشمنان
 پس اگر آن قیاس را بدادش
 درین دهنش بر آتش خزان
 که انداخته این هم غفلت

والله اعلم و جودت یار و یاور ایمان

که کجا آورده بودی و چون برود از تو ان
 حق من بود و زمین بود زمین در دیده کوش جان
 حاضر آمد ز کربلا شب پیش از زمان
 گفت آری کار من بود ای پسر امام زمان
 رفت پسندان آورده که کوزه زنده در زمان
 تا بدان غایت که بودش قوت دفع توان
 گفت اگر کند انقی بکن بین بک کران
 باشد از آتش تهاش بخور لاله خون جکان
 مردم کوفه عجب مانند خیزه از ان
 گفت ایمان تازه کن تا یابم از دوزخ جان
 آنچه واجب بود در اسلام بلیقین بیان
 در دوزخ جامع کوفه زبیر و از جوان
 که درین دم دست دست صیقل از گشتان
 چون بکشتن شسته باطل خویش و یاد
 شاه مردان از ولایت کرد کاری آچنان
 چون نهانش خاک بر خواند آفتاب
 این بدان الا فضل غافل و کون مکان
 قطره باشد در بحر دریای بحر کی کران
 خراگن ز در محشر با جمع مومنان

شش در فرمود که حال خود خاتم بگو
 گفت خاتم از فتنه ملان ز کفر خرم بدست
 مرا قتی فرمود تا ضاع را قاتل گشتند
 گفت این بختی تو ساقی وضع گشت
 گفت نان بکند و در ششم کی دیگر باز
 خاتم اندر بوتر ز کرد و سپهر دم مید مید
 دزد لطفان نیامد از ان آتش
 پسندان نهاد و با و دست آن تنگ زند
 دزد خم خود نیامد از ان خاتم پشیم
 افشع خا ز چون دید آن کال بر شقیه
 عوض ایمان که خیمه در آتش دینا و دین
 شد پیمان او و مفقود تن خویش و اقربا
 افشع جان ز کربان گشت از مایه بخت
 مرا قتی بخت نخواهم آید کشتن ز تو
 پس فرموده خرم جگر بگفتند خلق
 پس که در از زنده او دست بر جای نهاد
 دست او با پای خود شد پس دست او بپوشید
 این صید چندین کرد از مجازات مرگنی
 یا الهی بنده میکنم حرام بپندم

نحوان غایت جابر ملک می نزد ایمان

جبار نور سیدادت جبار نور سعادست
یکی حقیقت بر حق یکی طریقت مطلق
محمد است حقیقت علیست بر طریقت
جبار فرمای جبار فیض عطایست
حکمت افضل آدم یکی تسلیل مکرم
محمد اهل جامع علیست محبت قاطع
جبار روح مطهر جبار عقل مصور
یکی عنایت چون یکی مناسب بارون
محمد غلام و اعظم علیست محمد اکرم
جبار جنب اعلی جبار سدره دکو
یکی معلم آدم یکی درنده ارستم
محمد است هدایت علیست حسین عنایت
جبار کرم عظم جبار قسط عالم
حکمت کنج نهانی حکمت عین عیانی
محمد است شفاعت علیست صاحب طاعت
جبار بکرامت جبار کان سلامت
حکمت مهر سوز حکمت خون داناور
محمد عقل و عالی علیست علوم معالی
جبار انتر لایحه جبار عین مظاهر
حکمت ختم نبوت یکی مدار مروت
محمد است جباران عالم شایع خراین

جبار شمع عبادت جبار شمع سخن دان
یکی شریعت صدق یکی معرفت عرفان
حسین بناد شریعت حسین قوت ایمان
جبار لطف خدای جبار رحمت رحمان
یکی جو عیسی مریم یکی جو موسی عمران
حسن جو کعبه رافع حسین نور دل جان
جبار ماه منور جبار گوشت رخشان
یکی جو یکے محزون یکی جو یوسف کنعان
حسن ملاذ و عالم حسین ملحا و جان
جبار گوشه معنی جبار روضه رضوان
یکی نشانه عالم یکی ملک سلیمان
حسن مغرب حبیب قاری قرآن
جبار بیع نذر جبار حشره حیوان
حکمت خضر معالی حکمت ملک لقمان
حسن تقو و بقاءست حسین مدد اعیان
جبار کوه کرامت جبار ابر رخشان
حکمت زبده اظهر حکمت دزدان
حسن محب موالی حسین طالب ایمان
جبار نقد جواهر جبار جوهر الوان
یکی قوت قوت حکمت ناجر فغان
حسن محبت و اولین حسین حبیبان

الهی و اقصی بر جلال و کرام
سمی دانی که خدایم الی کرده اسم بیست و نه
و زمان حضرت بنیست شریعت
الهی غنیمت قدام و بر عین است رحمت آفرین بر کرام
الهی فاطمه درم راجع کرد
کریمین در پیشان روز کرام الی رقام در عیانت
دره بیداری زین کار و بارم
الهی یکشای از غیب راهی که چنین مال دار نظام
و کز کزانی در بر پایی
تو دانی سنده بی احسارم الی که یار دل پیاری
ای من خست منشی خیارم
الهی چون غنیمت کریم است از من خدایم در خلق خوارم
ای عین در اینجاست کردی
دلیل استخوان امید دارم الی حاضری که شرم عیارم
و نام نهان خزان از غنیمت
الهی از کمال و لطف ندید دل سوزان و چشم اشکبارم
الهی کس و شیطان در کشید
ز تقوی عنایت کن جبارم الی که توفیق یارم
بارد و لطفش از جان نظام
الهی که ز لطف و شکوه الی که شرم پیاری بر دارم
ای ماه مردن تخت و است
خدا سنان بگذران زمان ده کلام الی که کشتن و بخش
که من جان باستی پیادیم
الهی در شب منزل کور و تو لطف خوش کردان ملک پیادیم
الهی جبین امان کرد
که است اصل پناه و پیادیم الی جان از پی کلام آفرین

بسی کردم که استغفر
بخشای اگر استغفر اند نماز و در عظمی دارد
بجز در عزاء استغفر اند
سراسر نام اعمال من شد ز خودی سیاه استغفر
بنویس بود نفس طمان
بقیاد و ز راه استغفر اند رسوم شیوه ناپایدار سی
سپهرم خدایه استغفر
غیمت را که در زندگانی زده من عمرگاه استغفر اند
بخود را ای لور زده کار
شد سال ماه استغفر اند نوشیدم لطف
زیر خانه استغفر اند
زیر کاری که میان منع کردند جان کردم که استغفر

خضو متبانی کردم طبل ز بهر مال و جاه استغفر
 فرو رفتم بجای استغفر الله زستان صفا حاصل کردم بقدریک بجای استغفر
 من و زاری که بزارم بکلی از آن دهم و گاه استغفر خلاف عقل و دین بسیار کردم
 از وی اجتهاد استغفر الله کنون زاری کنم در وقت درد ز غلط انباده استغفر الله
 درین عمر کار غفلت و سهو سرافشیده بجاه استغفر الله درین عمر کار غفلت و سهو
 سرافشیده بجاه استغفر الله بمیکوم فرادان در دل شب و در صبح کار استغفر الله
 خلالت بود اگر اسمی سلطان و پناه استغفر الله جهالت بود اگر حکم دعا
 برای مرد و شاه استغفر الله خطا بود اگر مردم من حقوق مقبل شاه استغفر الله
 حقیقت کفر بود اگر تکیل بر بعضی خاست استغفر الله خدا یاران کفایت نور کردم
 نوی برین گواه استغفر الله در کار و توبه و توبه بشمار از کفایت استغفر الله
 ز کمر و سپهر فراری در گم بکنند کلاه استغفر الله خلیل دیده و بنابر هم
 گرام و در سپاه استغفر الله چند آمد در کار و خوار و عزیز و عذر خواه استغفر الله

ای دل زمان تویت استغفر الله
 وقتت اگر زاری کنی از دمه و جانی
 ای نفس میکنی بارها و در کردن این کار
 گفتیم که نادانی اعمال شیطانی
 نشیندی ازین بند را شکستی این سر کرد
 اکنون که سرگردان شدی و کار خود و قرآن
 مردم و دم خون میشود و زنده برود
 تن نفس نه در می من این خاطر خود را

بر باد دارم عمر خود را گفت و گوی شک و
 در داکر سخت افتاده ام بر درک دل نهاده ام
 آوچ که عیبان کرده ام از از نردان کردم
 فریاد از آن نقیض و ز شرم آن مدبر ما
 آه از دل جیلان من و ز درد پیرمان من
 آه از درد دل ناز من و بر سینه افکار من
 گشته و غلبن من بخاره و میکنم من
 یارب اله مشکلی عذاب گشته کما
 از دست نفس و گمان زاری کفایت هر زمان
 یارب جیبی تو بنی یارب فرج کرتی
 زخمی براب دمه ام که خوف خون باریدم
 یارب جیبی خسته را در صومل من و ز خرا

نامه سپید کرده ایم بار خدا یا بخش
 جرم و خطا کرده ایم ترک و نه کرده ایم
 خسته و دلم از کما و نام سرافشاده
 بدین حال گشته ام خسته و بایر گشته
 عاصی و دیاره و از غم زده و در مسار
 ای کرمش و شکست لطف تو غم انصاف
 که ز خاست کنی لطف غایت حق
 که بزم پس لم هست طایب عظیم
 عمرت کرده ایم بار خدا یا بخش
 پس که جفا کرده ایم بار خدا یا بخش
 و غفلت نهاده ایم بار خدا یا بخش
 که در گمان بنی حاجت دایا بخش
 بر در دست آیم زار بار خدا یا بخش
 تو را ما در پذیر حاجت دایا بخش
 کار خفایت کنی حاجت دایا بخش
 فضل نه ای کرم ما جسد دایا بخش

دید که در برکشود دل که لیسری نمود	جلوه نفسای تو بود با حسن و با بخت
که چو چسبید از نوید دست نهی شد جوید	هم بود در دمیید بار خدا یا بخت

والت

ولا یجسیر از طاعت خدا و رسول	دی ز دست مدد قربت خدا و رسول
مکن خلاف خدا و رسول تا بخت	خجالت از خد حضرت خدا و رسول
که از وصیت خدمت بن خدا مانده	بل جسد امش از خدمت خدا و رسول
ز مهر غیر بر دار خجسته فاند دل	که ناکه آن نزد غیرت خدا و رسول
عنان نفس بپست هوا دیده زینهار	که سرری شود ملکیت خدا و رسول
شریعت حصار دامن خوشت آجس	که دست در حرم غنیمت خدا و رسول
بسج رهنمای در حرم حرام	که دست کار بود حرم خدا و رسول
بودش از ایمان اگر بود هر کوی	که وسیع نیست از امانیت خدا و رسول
خزینر در جهان باشی ای چسبیده یقین	که ارجح و گنجی خدمت خدا و رسول
برای دوست تو بکن از خج و غنیمت	مدام ناکر شود مادرست خدا و رسول

مقیص

ای دل شریک کان از بهر تو در مایه نصبت	تیر نفست در نور جانهای صد لقا نصبت
دعده اعداد چنانست میرا از خلافت	مخوده احسن وقت از نصبت میرا از خلافت
بایم لطف تو قهر جیم چون ارم	بی شیم فضل تو کلز از نصبت میرا از خلافت
که در اجابت نهادن ز درت نهی السعد	مشتی را استان طاعت نصبت میرا از خلافت
سجده کرد از بهر تو حور شید ز خصال لایم	یافت رخسارش امان از نصبت نصبت میرا از خلافت
مادی اگر گویت سحر جان مشتاقان در بند	مچو در با آید در عشق تو در شور و نصبت
که شیم رفعت ز خاک عالم مگذرد	مرد را پیدا استوداعی شمر ما نصبت

ای پسر اندی که کرد آلود باشد که نش	چون نیمنجی بکوی منی غرق در شش
که بجاگ افتاده در کوی مغان بنی سر	خار مکن چون بنی دانی ز اصل شش
کس نیست اند که منی در کوه منی صورت	ای پسر از کدورت باشد جاب شش
سر سلطان فرو مار که ای کوی بخت	زمانک داغ مار پس شد نشان لبش
بند و تیارم که هر جا رده اند در برکت	ست منی میشود چو کرم بند صورتش
که در روزی چون من از بیخ جدایی شسته بود	تاقیست بوی غرق آید زگر ز شش
دل که در کوششم کنه از ما جدا افتاده بود	راه ده مار برب برکت در پناه شش

خوبریان

خوبریان آفتاب ملک شمع کتور	خردان کشور خولی با شایر شمر
قوت او اهد ارام درون چشم و جان	عقل شمر اندر دیده و جان شمر
بانی آدم ندانند از لطافت نبشی	کوی این قوم شریف ارباب و فاک
دین ایشان پیوستی نه سبب افکاشم	که در چشم دوسم و کای منی شمر
اوری ناز نیست آن نا جرمی با کشیه	خاندان جوان شهر ما ز کل ناکر

زمانه با دل عشق اگر ناز چکن	چرا چسب اف فرخت بر دل و تنک
کنون ز رفعت زاری با بکریه علی	که وقت کریمه ابرست کاه ناله جک
بی زانیم چسبند رنگ خم بزده	که صیقل دل ظلمات با دانه رنگ
در این مقام که جانان ز من پذیرد جام	مرانه روی تو قوت بود نه زاری درک
میشه مرا اتفاق باشد وصل	مسان اهل جهان که خلافت باشد و حک
رسد بکوشش و لم بر نفس حکایت تو	اگر ز کوی تو دور افتم بعد خرد
سکت حسن تو بار دار کسیر ان جهان	که با جود تو کل را از بوی مانده و ز رنگ

بر پستان تو سگ راه سگ دارد
خدا روی متاب از طلب که طالب کام

مراد زاده است کانت و نه محل سگ
خبر از بارش و میر و بکام ننگ

آب می ریزد برین خاک تن ای بوس دل
ای که از دور ریختن طبعی مستقل قلب
و بعد آب درین منزل و نکه نشسته
سر زنجبست تو اعم که بهارم از ریش
جنت یگانه بر کفن افکند از خانه دل
مثل عشق و دل ریش چنان می نیم
شمع شادی من از بار عم آتش برده
پیش از آن زور که جان باید بخرم
باده عشق حرامست بر این صفت عمار

تا در خانه ناموس پس بر ارم بکل
می رنگت که روشن کند آینه دل
شرط دیدار صبری و دم مستعمل
که بر پسته که از عمر کردی حاصل
صفت باشد که شود کعبه باز منزل
که گشت بخیری جاده کار مشکل
که ز مجلس بر آن نور چراغ محفل
دل من بود بدال مشکل و سائل مایل
که ساز فاکت کعبه بر زند لا یقتل

اگر چه بی کسی گرفتاری از عا دل
اگر تو باز نیستی بر اید از تن جان
نمود از است و کف در زمانه سحر نشان
اگر تو بر سپه خاکم گذر کنی رو خیز
دل شکسته من چون آینه زلف نشسته
من آن نیم که ز جو رست حال کنم آری
شب فراوان تو شکست در دم شب
شبی بزم صبح از خواب بر بزمی

مستور و صل حشر میکند تن دل
و که تو دوست بگیری در اید از پا دل
که دشت آتش مهر تو در سید دلا دل
ز چشم مهرت کند قاتل دل
ز دوستی سر بوی فرو ممل بادل
نهاده ام کعبه نای بی محامل دل
نه آن شربت که دارد آینه فردا دل
در ظرف شوی ناله خدا را دل

مراد زاده

مراد که دعوی شقت کند عمار و کرب
۱۶۰

اگر که جان عزیزت فدای تنها دل

ای برادر دست و ناکه و نادانی گمن
مست لعل با نور عقل تو را نه بد
که ز جانی مطلع اندر شیطانی میانش
باید مردی نداری مایه مردان محو می
که ز آبانی جهان منوش حق جوی باش
از برای خشم سرگردان شود در معصیت
در تنگم داد و زیاده ویری را پیش داد
در بکوی آنچه توانی در بر او پس مدار
ای که تن میبرد روی جان پروریدن مهر است
آخرت باقی و دینی فانیست از عاقلی
در ازل اقرار کردی از زمان انکار صفت
بکش یاد جهان زخم است در آخر عذاب
در شتم با کسی جویش در آتشیدن
چو گشتی بر کجا پستی سبک دهی گمن
ناصر خود را زمار موار است ایند ما زار
ای بی ناطق که فراداد کند خواهد بود

ز آنچه پستی بستم پیش او پستی گمن
کعبه تن را زده و جمل طمانی گمن
در طمانی امور زمان طمانی گمن
منطق مرغان نیست دانی طمانی گمن
در خلافت دین کنی دعوی استانی گمن
وز هوای دل طمع در زلف خوگانی گمن
صبر کن نه پس با نقد بر زردانی گمن
وزندی بار نه دستمان آنچه توانی گمن
مار که زدم را ز چشم خویش نهانی گمن
کوش در باقی گذارد چشم در غانی گمن
کی میا کرد دست بر خیز نادانی گمن
جد کن خود را چنین رسوای ده جانی گمن
وز طمع با کسی حواره ستمه دلا گمن
هر چه نکر بر کجا با شغی کران جانی گمن
انجمن پستی تو ما موار است ایند ما زار
تر چنین خیمه برین نطق طمانی گمن

اوددی فرمای

دست در سوراخا داری زمار اندر کن
من زاده ل ما تو گفتم که کشت را نه نش کن

پای بر کل می نهی از نوک خا زنده کن
غرق در آیه شدی وری بناد و ده کن

سر خوشی و پستی اول پس خوش آمدن
این سخن کاغذ زمان داری جوت اندر کان
سر خود بایار خود چندان که توانی مگوی
او حدی تا جندگوی این سخن با هر کسی

سعدی قریب

بیا که گوی بحر خوشی می دوز فیضی غم
فلک روی اندوده است مانند باران
عجبت از عسایر پنهانت می بیند بعد
نفس پرورون فداقت را می هر عاقل بود
راه نوبیدی که خرم و دهم دل میدهد
که به شیطاں ریم از راه انصافم پیر
نیک در راه انصافم پیر
که سوزانی حسد اندازد از وی فصل است
اگر جان بخت بد و روزی داد بدست کرد
سعدی بیا که گفتن عمر ضایع کردنت

نک مهرش چون زفر کز آفتاب آید بر
لعل از خون آشت بختش آب جنت
ز آتش بختش جهان میسوزد در سینه دل
و دم اندر خواب کز بر ز بوم بوم
غرض از کتب است و من برای کتب نظر

کی منشدی از خفاقت آفتاب آید بر
کس ندید اگر از میان آتش آب آید بر
کز آردن سینه ام بوی کباب آید بر
چشمم دارم کز لبش شیر خواب آید بر
منظر است و دام نماز کباب آید بر

ی پر رزانت بسیار صاحب طاعت
صد هزاران دست در خون بگریم
طالب مطلوب شهر آشوب فغان در حق
خوش بود روزی اگر بفرق آب آید بر

اگر کربان تو هر صبح آفتاب آید بر
چون سحرگشت کارم از خفاقت آید بر
خوش بود روزی اگر بفرق آب آید بر

ولا که طالب عشق زدن حق ترا کن
مرا بخ از دهن حق می بینی هر روز از آن
اگر صاحب کربانستی زدن گفتمی خط بکند
جوابم آید که تو کز بر آتش فرو
جو می گوشت از انجلیک سوی چرخ
اگر لبت می بایستید می جو می
هم کایت گفت اگر خواهی که دریا
شاهی اندر می دیدان کن اکنون تو خود را

چو مردان لا و باکی شو میوش اندر تو لا کن
بس نکند به دل با نور عشق می بین کن
اگر در دنیا عانی کز بر بطور و بین کن
و با جوی میم کز بر جوی خا عا کن
و با جوی خضر میم کز بر جوی دریا کن
و کز بر جوی میم کز بر جوی دریا کن
و کز بر جوی میم کز بر جوی دریا کن
و کز بر جوی میم کز بر جوی دریا کن

اگر اندر صفت آسمان اندر بخندنی غفلت
قد و عدم سرش بالای محکم آسمان
شکی را درم بگریم و سندی بالای کور
در شب میگویند روزم در ارض جهان
دشمن کز خاک ز آبی برز بای کا
دشمن دریا را طفت کردم سان کور
در میدانم مادر را خاک بر آتش زدم
خوشی دیدم از نبرد آشتیم یک نیم را

جلد را در کوشیک است شش ریافت
لشکر ادراج را در وی سخن ریافت
بار سینه در بکورد و رک بر سپه ریافت
کوهی از تیغ کم شد ز سپهر ریافت
آتش آن آب در بالای آشت ریافت
کشتی دریا که هر روز شنا در ریافت
بر بر پاخت ادم می بر سر ریافت
از دهن چندان دیدم بار دیگر ریافت

ش فانی ز کف چون باد آید
روز و شب دیم جسد از هم میخیزد
تبر و مرد شکاری که شادم غمزد
در سزای خواجه اندر شدم صاحب وجود
بشر منی بر دیم در پی نفسی دوان
دور خدی دیم در دود اهل نیست جاودان
مرد را زنده کردم فی اشل و اندر شکم
مغ دیم پس عظیم عالم بر رمال او
کاظمی از پیش تن فانی گشت زنده
کشوری دیم کسی دوزخ و عقیق گشت

بار چشتم در میانش آتش زبانتیم
نار شب و دامنه هیچ حلقه بر دانتیم
اندرونش سلطان بگذر دانتیم
کس نشسته ز غفران در آتش خرقه دانتیم
باز در پیشش شتر را بخت مفضل دانتیم
کی گشت کشتی و دوار منیر دانتیم
باز در یار نیست بودم حج ابریا دانتیم
پیشها بر آن بر سبیل مال دلی بر دانتیم
در پیشش بر کنار حوض کوشه دانتیم
شش الیهین را اندر دشت دان سر دانتیم

ای جهان رنو انوار تو سپیدان
عرش تو فرش یک تایی زان تو گویان
عقل در دانه عشق تو چون نقطه کنون
خاکین در طلب وصل تو لهار خون
دیم عاجز شده در وصف کالیت تو
بر سر طواری تو هزاران چون کلمه
قوت تا طوق در وصف جلالت شده فلک
گاه آه شده ز بهر صد نفعان
شکسته عمل تو کسی کردم از خوش نفع
ای سپاس من احوال ملکینان یوحی

دل و جان محفل آتش ار تو سپیدان
کوه مایه کاه در آتش ار تو سپیدان
هم گشته بر کار تو سپیدان
عرش من سوخته راز تو سپیدان
زمن خیران شده در کار تو سپیدان
خسته افتاده و بیمار تو سپیدان
بر دلب دوزخ بیمار تو سپیدان
بهت قهر حکم خوار تو سپیدان
خوارش آویخته از دار تو سپیدان
رایگان بر سپ باز از تو سپیدان

عرش تو آتش بود اندک بر خشت
صد هزاران دل سودا زده از جان بر
در میان ملکیت ز خوار شد فلک
بر کار تو دل است و دوا ی تسبیح
که هر زده تا حمد و شایسته خواستند
عصر ملک جهان صفت که عرش اعظم
این همه روز که بر عالم جان بسته
ایمان سبوح سواره از ان کردن
دست بر دهرت ذات تو دلیلی روشن
پس خاند تحقیقت که چه باشد یا چون
آج مخلوق گشت در نظر تو مهابت
کشتی و هم در خور همه در هم گشتند
با چنین نور که هر زده از دوا چه فیض
شرکان داه اندر کعبه گشت در نه
کی سبب خانی دلی و ایل دانی و کشتی
بر کار تو گشت عزیز تو خوار می بر سپید
امر و نهی تو بود گشت کردن جباران را
سر کردار توانا و کریم مسدود
صورت آدم از ان روی جنین مرگوست
عاشق مد که تو اندک دگر گشت ماند
لیل جان چند از نفس فانی تن

لعل از شمشیر زار تو سپیدان
هر دم از حرمت دیدار تو سپیدان
پوست بر سرق احب ار تو سپیدان
شش و از در دیوار تو سپیدان
نمود هیچ نزار تو سپیدان
یک نشانیست ز آثار تو سپیدان
یک شمع است ز انوار تو سپیدان
گر گشت سپید بر کار تو سپیدان
هر یک از کعب سپید تو سپیدان
نوق این گشتند دوا تو سپیدان
در زمان خانه تو سپیدان
موجی از دست تو ز خوار تو سپیدان
هر گشت مینا گشتن کار تو سپیدان
کیت گوشت طبع کار تو سپیدان
نمود مانع کردار تو سپیدان
شور کجاست اگر بود کار تو سپیدان
جله در بقعه حبیب کار تو سپیدان
طریق نیست ز شمار تو سپیدان
که بعضی نمودار تو سپیدان
کان محاسن در اخبار تو سپیدان
میکنند نزار تو سپیدان

شکر و تائید است محمد استقامت

فی التوحید

جبارم بر زبان محمد بر آساید روان الحمد لله
چارایم زبان محمد خداوندی که گفتش در سایه خیالات و کائنات
نصیبان در عالم در صفات فدایت زبان محمد عطا بخش که انشای فرست
زخیر دستان محمد کمال کند دانش بر بنیاد خیالات و کائنات
زنده خدوش که شکرش عبادات و لسان محمد مقدس از زمانات قدس
بر بارنگان محمد بنک خوارش و تقدیر گفته نقش جهان محمد
بقدرت کردید الهی معنوت زمین و آسمان محمد بلند فداک بر بالای
با کرم و کان محمد در خورشید و سیارات زینت خورشید
شمار یک یاد در روشن دهد نامش در ان محمد در انجم و ثقب را خود
زنده فکدان محمد در جنب عرش کسی حق کم از یک دانه در ان محمد
رفیق محمد که بگوهر جنت لطیفی که ان محمد نهادندی محبت بر سر آب
مفتن جوی کران محمد ز آب دانه خاکه آتش کند جهان در سوز زبان محمد
زینت نامبار آور داری حواجر و حشمت ان محمد زنده کوه زخمیانه ان محمد
ز قهر و جگر و کان محمد برات رنق مانبوشت بر خورشید و جگر و کان محمد
نکار و صورتی از قطره آب لطیف و لیسان محمد بنور آتشهای داد و ستد
میان جسم و جان محمد نهی اصناف الطاف الهی که بر باشد حیوان محمد
کشاید بدل ارباب بیان در امن و امان محمد خدا را شکر کن جان برادر
که پستی اهل فلان محمد در بست لطف خود شد سعادته است در فلان محمد
کنا هست را بدین نند از خلق کریم خیب دالان محمد جبات نیمت خوانندار

کمی خوف در جهان ز کرمی که بیایان کردین شریای

مسکدر و زنی دای تو بر کسی مانند بر خورادش حال همیشه زندگی نه اندران حال
کمی مانند درویشان سودا که شکرش کند که در فلان جوادان که شکرش بدکارند
از ان گشتن بیانی شکرانده جوانی اندیشه مانا جو یک کاید زبان در نزد خالق آساید
نظاره یک یک چشمتد و دیدند بر انکاهی بنزد او رسیدند نصوحا چون جهان در پیش خروید
دانش چون یک بر شش گوشید زنده شوی بر اندر فداش بر قهر و جهان در پیش خروید
ملک خداوند تو نویسی برین جای که شکرش برین تو کاهی ز حال و کار و بارم
بخود دور و عالم کس ندارد خداوند تو همیشه تاقی همیشه تفرس نش وادی تو پیشه
خداوند تو بی باک و پسیار منم چون معنی ان با رخ زمار خداوند تو بی در مان در دم
مغفرت صحر کردان روی دردم جو خواهی تو کس را شاه اداری بنزدیک خودش خوانی بزاری
دهی او را عطای می سجود انان که او در جهان باشد مسلمان خداوند تو بی داد و دار داد
برین چپا که بر رحمت آور خداوند تو بی با خسته و دانی من بچاره را از در پیش
خداوند تو مار یک خواهی خداوند تو کایم و تو شاهی خداوند تو بی دردی و
بر خلق جهان روزی خورند خداوند تو بی رستار بفضل خود مر این سر گذار
کار با بی پستون برداشتی تو بقدرت کونا انکاشستی تو درخت سوره از کوه کوه انان
می دید در حجله بفرمان تو بی روزی بریان جله خلقان جو دو کبر و رسا و پهلوان
طیور اندر هوا سوزان انان و حوشان در زمین میاید بدینا همیشه تا خودشان زنگانی
کامک جلد را درونی رسائی یقین دانم که هستی پاک بچند لطیف و شفیق در انان
بر انکس که توانا و جو پسند بخود دیگری را چون گزینند بر انکس که بچند انان
یقین دانم که هستی تو خدا دار بحق فاندان آل پس عشق باغش است عشقین
کردا خرم زبان آری بهیدار رسول شمس و لاج ابرار بحق آل انجانب سپیدار

بخش بر من در مانده مضطرب استارت ای مبدو غفار کسین دیگر کز دم این کار
 نه در کار بانه در عروسی کز دم من بخت عرش و کرسی مضموعا در دم و جان تو
 شفاعت اندل از جان بخور اند دعا شس سحاب آمد کنگام باد صبی چون باد در کت
 که مردم با مر بخت بسیار که گوهر را به آرد و ستار مرتجانه که گوهر باز دهم
 بر هوده دنا ساز بخت بدیم بخواید از کنگام عدالتان بشما تم از از زو بخت
 عطا بخت بدین سر پوشید که سیدای بشد و کنگام را مضموعا چون خال آوار
 جو چنانی که بختش بخت بدیم بنامید و در کاه خند آید رحیمی کوز اردش و دانند
 بشد تو بخت کن در نزد واد که دنان در شک و در شس حقار فموشی را با هر که در احرار
 سانه چشم را به هم نهادش بشد عیش جهان حار بختش خبان خیم و دنان بر دم خود
 نه بختی که در عالم زلی است بنام پستی دنا زانیز دیدن نه نام هیچ زن سر زانیز
 ماموال و مالی بختش با او زین باب و زین بختی که بودا به حق در او و بر کیش
 مدای خود طاعتش کردش و در مانده کانی بر سر آمد انان عیشش بختش
 بختان در کجی بختش است هر کس مضموعا در کشت که در مضموعا در واد
 خداوند جهان اندر گذارد کال فارسی چون این بختش یک پاره دل از دنا بر دیش
 محقق شد و از ادب داور که خند عاصی زار و خورشید کن که کنگام کوزد
 ز فضل وجود حق امید دارند مضموعا چون از ان سورا رسیدش بخوید و کار می بندیش
 زانی را که بخت کرده بودند بختش تن تن شاد کردند پس کوز سورا از زو نهادند
 بر دای ماه را مانده دادند هر کس کس بدت داشت خواند اگر بدل بودی دل مانده
 خرد سندی که این قصه خواند صلاح کار خود دانست به اند که ما ازین سخن مضموعا
 که تو به بختکار جهانست خداوند آگاه بختشانی بختش خویش ما راه بختی
 الهی بختش از امان ده زنا بر زو بخت کن چنین به بخشای بیع مومنان

بخشای بیع مومنان را ملطف خود میبرد و جانها برشان درشت عاودا
 که بختش است بکرات خداوند الحق جلد بکات کوز بخت کن بختش

فی البخت

بنام بادشاه فردو اعظم کیم و خالق و دارای عالم رسولش مصطفی آن سرورین
 اقام تا و خاتم رسوین زما بر جان او صد آفرین ارا صهار و الش اصمین
 رسولی که کار جاد بدست محمد رسنمای امت است خدا از خلق و احسان آفرید
 زویر پاک آمد به یاد رسولان جللی از نور او بند و لطیف او مبد با خلق و خویند
 محمد بهترین کل عالم شفاعت خواه فرزند ان ام محمد کنگ حق او را عطا داد
 فرادان خلق و جهان و کاد محمد کوبشش شاه و د عالم علی المرتضی اورا بر سر عم
 محمد کوشش امت است منافق جلد کوز و د جهانست محمد سرور دنا و دشت
 جهان را بختش است بود مومن بران کوز بختش که او هم هیچ المریکین است
 محمد کوجیب کرد کاست شسیر و شسیر از دای یاد کاست شسایان فره العس رسول
 امید حیدر و جان بکنند زویر کار از ان قبولند و نور امل اما ز حضورند
 کنگام که از ان رسید حق آرایش عرش تحسیدند حق و دین و دنا بختش
 کوز بختش جهان ضحی را بختش مضموعا در کشت بختش از کنگام شوم بختش
 خرد و بختش جهان زویر بر من بختش بختش مکا فر کشتش بختش بختش آن قوم بدو
 بر بختش خانی جهان جلد بختش بر بختش هم بختش دنا بختش بختش بختش
 خداوند انوار کاسی زویر کوزی روزی رسان مورا با جزا احوال شسایان بختش
 منصور عایشان بختش بختش کنن بشد اگر مرد بختش بختش بختش بختش
 بختش بختش بختش بختش بختش بختش بختش بختش بختش بختش
 بختش بختش بختش بختش بختش بختش بختش بختش بختش بختش

استغفر فی البخت

چنین خوانم که با هر یک که می کرد
 خواب از هر یک صورت خواب
 خداوند است عیسی که برین
 کین قرآن حق عیسی میور
 جوهر آید که خواب
 که کشید از هر یک
 چرا فرغان حق بر جانی
 بر دست از فرغان با دای
 خواب است سیم من حالت
 بگو زبان دم دل برش
 بگویش و نشود فرض بخدا
 شد ابراهیم نامزد که
 مرادوی می آمد در کار
 الطاف کن تواند بر لای
 یکی که ز عابد در پیش کن
 بزرگت و دیگر این کار
 هر چه چشم او بر کشد
 کند ویرانش چون که شد
 در این وقت گرفت او است
 بمراد شاه جرح کردن
 جوهر چشم که کشد از بر
 بگو از آمد آن ملعون ترور
 به عمل گفت ای ماه تابان

ترا بنواخوان احمد
 بود و بدار چون خدا
 بگو نامی توان احمد
 رت در مال دنیا گشت نقص
 جوشه بخت جوان احمد
 حبیبه از شکر حق یکدم میا
 که سلت آب و نان احمد

بی حلال خدا لا اله الا الله
 تا که آمد اذان عالمی که کرد ای
 محفل که صفات صورت نسبت نقص
 منزهی که یک نامی خدا می او
 مبینی که در اقطار اقباب زمین
 مقدسی که گشت حکم فیروزش افشا
 مقیمی که بر جوان رزق کشش از ما
 مدبری که محیط است علم و شامل او
 مضمونی که در اهرام نظم بر او زد
 مبینی که بر سبب که کل عالم او
 مقیمی که گشت سیر در مراد او
 منوری که گشت در ملک جان دل او
 عطاوی که گشت در بری مادر زرق
 محب دعوت که گشت در غم کینان

هر کمال بی الا اله الا الله
 اسب پس ارض و سبب الا اله الا الله
 برو نمود و الا که الا الله
 دو عالمند کوا لا اله الا الله
 در است حمد و ثنا لا اله الا الله
 بمقتضای قضا لا اله الا الله
 نبشت تمت مالا اله الا الله
 کمال کل در الا اله الا الله
 تطیف روح من الا اله الا الله
 جبر پادشاه که الا اله الا الله
 بر وی اهل بر الا اله الا الله
 نور صدق و صفات الا اله الا الله
 با تکوا خط لا اله الا الله
 نگاه صر و لا اله الا الله

کمال منع بدویش کرده هیچ بیان
 هر بخیزد در دولت آید ز دم اندیشه
 ز قوت شری تا با وج فوق علا
 در جاذبه و یک ذره خالی از نوی نه
 چون که قاطع او شده روان گرا باشد
 که از پس که برسد بهر چه زانده حکم
 هزار فرسخ طاعت بنیاد استغفار
 بر پست نامه نقشش قبیح غبار است
 زینت هست تواند زینت نیست کند
 ز لطف کرد و مرکب وجود خاکی را
 و چست علم دارد از او هر چه
 دو صد لطیفه کند آشکار بر تنی
 ز کار خسته دلان و کند هزار کرد
 بصیق و عده او ساکنان کوی یقین
 کشاده داشت لطیف و گرم نشان
 علوم ادب و اخراج که زنده میگرد
 نگاه داشت ز کیه عسند و محمد را
 جمالی از تندرستی سید کرد
 بکشتد از نغمه احمد الرسول اسد
 را بهینار سبیل غرض بر گزیده اورا
 زینش دیده محقق بین او بر داشت

بلاخت مضی لا اله الا الله
 یقین کن است جد الا اله الا الله
 کجی نیست خدا لا اله الا الله
 ز صحنه تا بعلا لا اله الا الله
 محال چون و چرا لا اله الا الله
 که این چه آن ز کجا لا اله الا الله
 کند جو زده به لا اله الا الله
 کشاده دست دعا لا اله الا الله
 مکنون کیفیت است لا اله الا الله
 ز آب و نار هوا لا اله الا الله
 تا سب علم و حیا لا اله الا الله
 بضع غیب تا لا اله الا الله
 عطف عقد که لا اله الا الله
 مقیم گوی رضا لا اله الا الله
 طریق مهر و وفا لا اله الا الله
 درین حرفت بجا لا اله الا الله
 درون غار حرا لا اله الا الله
 میان او و عدی لا اله الا الله
 ز عرش تا شری لا اله الا الله
 مدو نموده لا اله الا الله
 جانب شک لا اله الا الله

عقول اهل غرور اله است در کار
 یافت بیل جان در میان تملیش
 ز درک سرو فال آه الا الله
 هزار بر کب و نوال آه الا الله
 و پیست و رالا آه الا الله

۱۶۶
 رسته به لطف خدا اسد که بعبودی سپهر اسد که
 کار نقشش با اسد که خداوندی که است باقی آید
 یک تابی و بی تمایزی او همه عالم گواه اسد که
 عقل این اسد که روان اصفا در صفت اقا زقط که با اسد که
 بخود دست او کشد کون دل سرکشنا اسد که خود کانیات غرضش
 در خوانده شا اسد که رموز اولین آخت بین با نوشته ارتقا اسد که
 کار رحمت و لطف جیش نزار و منها اسد که ببارک من با فوق غرض
 و نخت الشری اسد که نقص من قیصری سپناه عقل اولی الهی اسد که
 او داند فروستیدم محمد با علی اسد که علم قادر به جلیم
 تو صد با بقا اسد که تنزه عن مبارکات الاله و علی عن در اسد که
 بخارنده آه لا بدی مدانا فاس فی الحق اسد که کرمی عطا تا رخ ساید
 به جرم و خطا اسد که کند رحمت نثار بنده خویش بهنگام دعا اسد که
 کشتید بر دل ارباب معنی در صدق صفا اسد که امید داران خوصص
 زیاب او روا اسد که به سلطان جهان برادراد به درویش و کدا اسد که
 به آن شمع که در کج عالم به تروی نوا اسد که همه روزی خوراک جوان
 زنی نقل و عطا اسد که منور گردان هست جهان را بهین مصطفی اسد که
 مدو از غرض از نوا جان جلاخ اسد که با نیک و خوش جان به نیکوی

هم اندر ابتدا اسداکر خوش افکند از نهایی صدای این ندا اسداکر
 ساد و صدهش مردان غاری روان کرده ندا اسداکر خنیده مال و تن زینان و
 بناده در کعب اسداکر نکلنده غفلت کجاستان غنوا اندر سبها اسداکر
 بنیان مرغ و ماهی در خوش در آب در غنوا اسداکر جند بر کاه آمد بر کاه
 بقدر ما معنی اسداکر شده قرآن و بجز کویان هر صبح و سحر اسداکر

جل من وصف مجده هو فی اهل العقول قدا هو
 وده لا اکر الا هو آن نمای کرد اصد و اصد است فرد جبار و اصد و اصد است
 متالی زواله و اصد وده لا اله الا هو صانع ذوالجلال رب عظیم
 بسع با کمال وحی حکیم قادر لایزال فرد و صم وده لا اله الا هو
 ذات کاش بری کس کس می عوی است حاکم و عالم شهابت عین
 شود و کرد کار بر در دنیا عالم العین شکار و دنیا حاکم و پادشاه پادشاهان
 وده لا اکر الا هو کار فرمای کارگاه وجود عین کرامی با کارگاه شود
 جوم بخشای نده کارگاه وده لا اله الا هو عابد سائر کرم بند و
 کار بری ال از این کار بادل هر سکت وده لا اله الا هو
 منن و عباد و لکات نقش بر از است کلمات نازکی بخش روی کلمات
 وده لا اکر الا هو از عدم کوهری بیدار آورد نظری اندر و هیبت کرد
 در فلک ساخت هم بری وده لا اله الا هو عرش او بود پیش از ان بر لب
 آسمان و زمین سبب نهتم را از نهتم و جسم برده و یک در شمس رقم
 مصیبت ثبت که اطلعت هم وده لا اکر الا هو مصیبت ثبت که اطلعت هم
 وده لا اکر الا هو نقش خوب آفرید و متوشت است و نهتم و نهتم ثبت

یک و در نهتم و خلق نشت وده لا اله الا هو حکمتش تا جهان شود اما
 آب و خاک آفرید و بخش آب آنجا است و ادر جلد و ادر وده لا اکر الا هو
 طر مشکبارش جویت طر روز کار روز نشت شد قضی و نشت
 وده لا اکر الا هو هر روز پیش ماهیم سبب ساخت در راه معرفت و
 نور روز آفرید و طر وده لا اکر الا هو از نباتات معدن حیوان
 و انجا شد مصداق این کس است که در آن کسان وده لا اله الا هو
 آدمی و بری و در طر وده لا اکر الا هو داد و عظیم نفع و
 وده لا اکر الا هو که جهان را در فقر و کد است غنی انعام او در نباتات
 با پیامی زنگار در است وده لا اکر الا هو ساکنانی که در محله اند
 عارفانی که در مشاهد اند وده لا اکر الا هو عسل حسیان این
 پر تو نور کشنایی او بدل افکند در شنبلیله عقل حسیان شد از اندام
 کوهر روح را از کوهر پاک کرد از شش روان و خط پاک بارگاهش جبار و مع ملاک
 وده لا اکر الا هو و صفت و شش هر که بر خود در پایش عجب فردا
 بنده و عبادی وده لا اکر الا هو راز و صفت جند از نشت
 در توحید را بگوشت کس بر داند جز آنکه او خود وده لا اکر الا هو

الف قاف

غریب خندام و در لکات طاعت خوش مرادم بارگاه نیازمند و پیاده و خرم
 جلاله و زیاده و بارگاه غمت بر دم از تو بپتون از تو بخت و نشت در ملک
 نه نور مرادم و نه زدم هم و نشت بخش مرمن راز و نه یاسد نو کار و مرادم و نشت
 از مرادم این کار و بارگاه نتم نماند زهر کار خود شرب و نه نسی بر نسل و نشت
 تو اندیشه کرد اسب غم خفا هم کسیت بجز کار کنی ریا اسد بکسیت که در صفت و نشت

نشسته ام ز سر افتار باشد بخش جرم که بر است ناله نسیم قاده ام در انجمن
 ز کار خفاش ایمان شغل این تعلی حواله کن هوش نره کار باشد جوج خلعت نگو خودم
 بقول و فعل خرم تر سار باشد مکره بکس آن چه همکار من کردم ز خاص عام و صغار و کبار
 چه کرد ما که بخت بخت بود روزی من نشان آن غبار باشد زبان و سود و بد و نیک و هلاک
 نیست نیست مرا خوار باشد شوم هلاک بر شیطان تیر ز لاله اگر نه لطف تو باشد چه صابر باشد
 گرفتم آنکه شوم شیر زب تو هم که سرم بپاں شتر در مهار باشد جلا فخرم ثابت قدم من
 که است خدمت دل اعتبار باشد ستایش تو معلوم بدین زبان مبارک منی نور خورشید و بار باشد
 ز خاک کان در سیم و سیم و سیم ملطف عام تو امید دار باشد مرا که بر جرم از هر سر می مقام
 بجا خدمت مرا انجا را باشد بخش بر من ایستاده کار بی بر تیر بحق مردم بر سر کار باشد
 باب و روی محمد که در پیر ترا کینست همه من استوار باشد نوید عهد لطف و کینست
 نشان غنیمت زینهار باشد مرا بهر دو جهان نیست هیچ امید که غنیمت پروردگار
 که شت عزیز خفته در می شود بخت جانم ازین استوار باشد بهم به کار این خانه بزم
 بسوی منزل دار القار باشد جودت رفتم آمد ما را در گذشتا بنسخ و دریم ازین بگذرد
 کن و من کرد حساب برست بفضل رحمت خود در گذار باشد چنگار و زاری بر استا عجب

ببین من در نخل افتار باشد الوهید
 مد تو گویم ای خدا و صدک لاشریک یک
 پاک و منزه از غیب و در استیلا و سب
 باسط خزان مغفرت قایل عجز مغفرت
 ای متعال از حدت قدس تو خالی از سب
 از تو جدا بود و حق می بسیار بود و حق
 که هم ازلی طرح کوطر ازلی فسخ

بسم کی تسبیح و تحمیل قطعی یکی در نخل و اف
 وصف تو واحد و احد و تو واحد و احد
 در تو کار رسد نظر جان ز تو چون و در
 خوش بود آوری ز زحمت و در می گرم قر
 هر که نخواهد پیش من ماند ز جمله باز پس
 شکری می و جش و در که من زبانی ز خوش
 خاص من و نخل شخص است نسبت نقص
 پاک ز تو هر عرض و در ز آفت و در من
 علم تو خالی از غلط حکم تو عاری از غلط
 و هم تو مبدی و در حفظ خط تو یکنی و در
 امر تو عطا و من کرد غنای حفظ و در نخل
 کل ز تو عین دماغ لاله تو کشیده و در
 بر سر شاخ من عرف بیل و قمری آشف
 بر صفات و در دست گفته مجد و در

این شده ز دانه جرم و صدک لاشریک یک
 پاک ز والد و ولد و صدک لاشریک یک
 آتش هست این دست در و صدک لاشریک یک
 شند و کل الیمن ز کرد و صدک لاشریک یک
 راه غایتی و پس و صدک لاشریک یک
 عقل ذوق کرد غش و صدک لاشریک یک
 کوه در است این برقص و صدک
 طاعت است مغفرت و صدک لاشریک یک
 بر مکان کشیده خط و صدک لاشریک یک
 و وقت معنی و نخل و صدک لاشریک یک
 ای ز تو جلا منزه نفع و صدک لاشریک یک
 بستر از تو با جراح و صدک لاشریک یک
 نوره ز نمان بهر طرف و صدک لاشریک یک
 هیچ جنبه بی حدت و صدک لاشریک یک

و جنبه و چهاره و زاریم ای کله
 پیار و افکار و دست و مانده و بد حال
 آورده در کار قبولت رخ آید
 چون کار به بخشیدن دست خدا
 بحسب عطا می تو که بایا بدار
 که هر سر یک سوی زبانی شود از ما

خود که لطف تو نه ازیم ای کله
 محنت زده و زار و زاریم ای کله
 که من گنی رو بیک آرم ای کله
 بخشای که پس بیده کاریم ای کله
 منتظر از کوشش آیم ای کله
 حق تو بود و جوب بشماریم ای کله

یک یک نفس از غم جوهر با شمع
 در عطر آفت زمار بر آمد
 ناهست قهر تو فغان مای ندارد
 هم دست لطف تو شود جاری بر ما
 مارا بجز از فضل تو رسیده باشد
 تا در زینت جگر کنی با من میکن
 هم نور تو مرا به کینست دهد ار نه
 شیطانی نمی عشوه با غلام خویش را
 از پس کسر از طاعت علم پوشیدم
 صبری و شاقی جو کینست تو دهم
 بسیار که کردم پس تو به شکست
 مارا بجز بجز کبریا بشیر بیستانند
 من بعد بر اینم که در مایه عمر
 بر هر چه زما قوت شد از سر شام
 بر صفح او را و بنوک قلم شک
 مدام بر اینم بخود از دست و لیکن
 در مزار طاعت اگر کینست تو دیار
 از نخل و درخت که نشستم ازین پس
 بالطف تو کینست که مشک شده بهان
 توینق ده اندر دم آخر که در خاک
 چون هست چینه از طلب غیر تو پزار

ای جهان در بجه شمارم ای
 ما خود که کینست و چارم ای
 زنده که بقیه دستم از غم ای
 مایه قهر تو ندارم ای
 اندم که سر از خاک براریم ای
 بویست ازین فتنه که نداریم ای
 کینست که شایسته ما زیم ای
 اکنون در در رخ و شمارم ای
 در چشم عزیزان تو خوارم ای
 پیش بر می قدر و قارم ای
 شربت در این حبیب عودیم ای
 زان روی که می درین حبیب ایم ای
 یک امر و فایع نگذاریم ای
 خواند دل از دهه بیایم ای
 جز نقش افست به کارم ای
 بر لب خط حکم تو خوارم ای
 تخم غل حسنه که کاریم ای
 در شمع که بای قشایم ای
 چون فتنه کن کاریم ای
 بیا و جهان خوش بسیارم ای
 هم برده لطف تو زیارم ای

المنجات

فلان کاره ام بسیار بار
 ز من بچاره کفار و طغیانم
 منم در کار خود در مانده عاینه
 الم شد خسته از بار کستانان
 شد از نیک گستره تیج در دم
 نوم ره ده بسوی رستگاری
 دلی دارم ز اصدات زمان ترش
 نمی دارم ز کوه پستون پیش
 خلاصم ز در زلف تحسای باطل
 بران قدری که از حق باز می دارد
 شناسا کن مرا با خوشش بر گیر
 توام کن جذبه لطفی که هست
 و در یک خط پیش از مرگ شد
 بسیارش کن مرا با رحمت خویش
 چو اندر فتح غلظت فایه کور
 من زار و ضعیف تا تو از اشرار
 جوی حشره از غم توی دست
 تو از فضل خودم به یاد بخش
 باب لطف حرم قشنه دمی
 جوید انی نمیز من به جاست
 توی در پشته اسرار یارب
 توی بخشنده عفا یارب
 توی سازنده هر کار یارب
 تو به از دلم این بار یارب
 تو ز دای از دلم ز کار یارب
 که من پس دردم اگر بخار یارب
 بود لطف تو ام و دلداری یارب
 تو ام بفرست یک غم یارب
 که انکارم درین است کار یارب
 بیش خاطرم بر دار یارب
 ز چشم برده چند آری یارب
 که من پیشی شوم مشی یارب
 که هست کن دل پیدای یارب
 بهست دیگری پیشای یارب
 بخشندم روی بر دوار یارب
 ز لطف خود فرود گذار یارب
 خدم حشرت در این بازار یارب
 که آن سودم بهید بسیار یارب
 ز تاب قدر تو زنت آری یارب
 که بد دل کنم اظهار یارب

مرا آن حاجت از حضرت تو
که چون تامل شود نور سنج
چند آنکه باید غایت کام

یارب آن در کزین مرید بر منم
یارب آن خط که پادشاه تر بر منم
یارب آن وقت که در دست اهل بهمنم
یارب آن دم که در دوزخ من جانم
یارب آن دم که شود جان من بسته زدن
یارب آن خط که بر اینم از بر کشند
یارب آن خط که از دست نندم در خاک
یارب آن است که تا بول که آن هر دو ملک
یارب آن در شب تاریکی و تنهایی که
یارب آن عهد که پس یار و یارین
یارب آن در که در شکام من سر شود
یارب آن در که در کرم قطره بر من بچکان
یارب از فیض غایت رسانم دهری
یارب آن در که از خاکت جدا بر منم
یارب آن دم که گشت ایند بسیار مرید
یارب از خست و خرد من مکن محروم
یارب از نادانی تو رفیق کنی یا حسیه

نهان از دیده افکار یار سب
کلی محوم در آن انوار یار سب
که گذاری از دانه یار سب

الحاجت

سروا که شیفته قامت بالای مرت
با تو خیریت بر چسبن که آتش خوانند
مغرم از غصه پیوده سبک شد ساقی
ای که از در عشق بجان آمده
نقد این راه سبک بافت که مانند

و شمشیر دم و جان نیز خود داده است
تو که از صحبت جانان اگر چه محروم
اگر بوسل خود ملک دل کند مغمور
که بماند آنکه بزند آن کار شیشه
گرفت مرغ دلم خانه در شمعین عشق
که با عمل شاه روی بر بد موج طالع
بستان ز آتش دل سید بر جان چند

هر جا که از ملک سبک سبک
انظار چشم مشوق بلاست عظیم
هر شوی تویت و صلیت بر باد کنی
و این زلفت تو در دست صدامی
هر کس از هیچ بو صالت سبک
سید می که در غمت ده که بر شمعین حوتم
حالی در طلب وصل تو سر یار عمر

بس چرا عکس تو در آستان طلبه
مرا در محراب نظر از حسن تو آن طلبه
باده در ده که سرم و طس که آن طلبه
از دم پر پس که این در و بجان طلبه
سود و سپهر مایه دنیا که در زبان طلبه

که آفت دل و دین چشم ملاده اند است
ولی دلم در محراب است آن آفت است
و که خراب کنه ناکت خانه است
که روزی است که دل دلی بهانه است
که بر دریده انعام است و دانه است
دلم که عرق در پای سبک از است
که گرمی سخن از سستی زمانه است

مردم از شوق ندانم که چرا می رسند
من از عشق خزان رخ و بلا می رسند
نوبی خود بمن می سپرد و پای می رسند
بجای میرسد و نامی می رسند
آفرای دوست بمن می صدای می رسند
و غمنا میکنی الا و فانی می رسند
صفت کردیم با بسج و با می رسند

دومن دولت از دست برودن شد عظیم
در وجودم بیک سر سوتوان میشد
چون جینه ارجه مرا دست رسی نیاید

دست چیدم بکمر میان قضای رسید
کرده ای تو در دلش خدای رسید
آنچنان نیست که دستم بدعای رسد

حق انکه خاتم جزا استان تو بانی
نیار رسد خاتم کجاک بوس جانب
اگر شکست جبران بزرگسال تو بزم
عجب که جا کردی در غریزه بگریزی
دو صد رسد اگر شکست بابت دوزخ
برای انکه پیام تو از دوزخ است
زبان خار بیا دمن شکست بیدار
مرا شکست تو باشد این خاطر محزون
نهی شکست اگر بنده آن بحال بیا
جینه دقتش کن خراب دل غلین

کرد فراق ندا هم بحال غریزه و حجاب
کدشت از انکه بخت لب در درسد کجاست
مسئور من حرفی نگفته ام ز کجایی
پیر پیشی و سلامی بنده کجایی
کن این دیار بنده برین غریب جوانی
دل بر آتش قدرت نبخت بچو کجایی
کم زد دست بر لبه برین رسد جوانی
جوشش نه کرد من خوش خوش گشته سلی
که عرض فدا گشت در غریب مع جانی
که بجای فنج نباشد بران رنج خرابی

جفا فضل مباران برکت بر زنده بود
پیر علی عاشقی دیدم که دردی می توان
چون بود حال غریبی که فراق بود خوش
برگزار زنده و آخر چو اول خوش بستم
اگر شکست بدان جو کدشتی جلال بود نهاده
چون چند بکس که رسید از دست بران

نویزای غریبی بامی و آواز رود
اشک خون از دیده می بارید بکشتی رود
پیل می رانده زخم دیدایم آرد و رود
رود خفته از کفار و در کفار رود رود
بادت از نا امیدم خبر باد و شکست رود
کی نیاز چو سپهری آرد و شکست رود

حدیث عشق ارد آینه باشد
سبحان شوق شود اگر بشد بستم آن نفس از مهر فرود
جواب معشوق بر باشد
جوابش بود از فرات صفت جوشی رود خون در باشد
هر آن مطرب که از آتش
سبحان از دوق آینه باشد زینور سینه عاشق بر آید
که آن آتش غایت بزرگ باشد
بنار پنهان ره عشق و راهی آتش بر پنهان
خوابی را که حسنه زود بود
بر از صد عابد پنهان کجاست سرشته وصل تو بایم
فرطت تو دست آورید
جینه از خاک شتر آتش گشته سواد خطی بر باشد

دلیله الفبا

پاد عاشق دلچسپ را دایمی کن
نرنگ چینی و عاشقان کدای کن
ترا گفت که هر دم می رسد ز دست
مگر رقیب جفا کار است این طریق آمیز
حق صحبت برین و عهدای قدم
جواز منفعت یا تو نیست تو خسته دلم
جینه سلطنت ملک باریش بر طبع

جمله حقایق

کوت دردم بعد از غم درستان تو باد
جوی دایم تو می پروریم جان در تن
زادستان تو دارم مرا و مرد جهان
اگر چه بستی که از من عاشق شایسته
مرا سریت بکاش اگر قبول افتد
بر محبت نظری کن جینه دایمی دوست

خزار جان کر ای می فدای جان تو باد
اگر آه منین ضاربین دوان تو باد
که عاشق است جهان و دردم شایسته تو
همیشه در کشت و اقبال هم عشاق تو باد
فدای جان بیکوئی بکس جان تو باد
که در غم تو خسته جان شد و خسته جان

چشم چشم غایت کمال با نخل
چشم زخم حسد ایا که در امان تو باد

چشمه قریب
کر جان فشان ای دل رهایی دوست او
کسدم خیال قدر از دیر نیست عجب
خوادم کائنات میباش خواش در کفر کرم
ای سپهر و ناز نازی در چشمه کاذب کرم
از بنده خفته غنیمت کز نیکی غفلت
بعل سرخساری ما و اگر نیست آری
نان ای چشمه سگامی در راه عشق می نین

چشمه قریب
اگر از زلف تو بچکدست برید ارایه
شمار خلوت ماری کسب نیاید
کف ای کف دست دعال مراد در عشق
خفته بر سپهر زنا فر فر می پوشم
ای سپهر خرابات در کفر فضا
دی سپهر شایعات کز زنا مضان
ای چشمه اگر جو منور زلف لاف عشق

چشمه قریب
روی بانشتر تو از یاد صبا می شوم
مغول می طپد از غمش چشمه شوق
عجب پیش چشمم کز کل خند انسا

از ملک دان دست بخن میگویم
میخواسته و ملک از تو فری می
گلن ریخت بر دل ریش
میکشم خوان کرم میگویم ایشا ملک
مست می که خرم از تو کفر دار ملک
کرد میسوزد شش اما کد شش دار ملک

کمال ناریه
ای نوش لعلت از سخن نمی شکر نمی ملک
خفتم از آن کان ملک یک بو شیرین بره
در حسن آن دلبر بود کان ملک چون کوی
دارد رقیب کج نظر بر آن شکر چشم طبع
آن لب بجای بود کز شام میگوید
دومی کمن در شامی در زنگ کز شامی

کمال ناریه
ای نوش لعلت از سخن نمی شکر نمی ملک
رودنی بر لب بوستان آب و آن نام
تو قوس شیرین میروی خوان ملاحت کشی
کامم میل بید ملک کاش زلف شیرین
لعل میخست بر پایست شیرینی جراح
شیرین بود کز شامی از شکر شود کز خود
شعری کمال ناری در جفت آن لب خندان

کمال ناریه
بر نیایی رخ رینا تر از زبرک شمن باری
نمای دکشت لبیل خلعت خوشتر از زبرک
برعت ای دی جامک زار از روی
همار دیاسمین گل بر سبب و شمن داری

رخ آرد بر بومش بر بقعه عرمل مرمر
 کجاست تان کل از بختان در در جهان جانی
 گشت از خاکان ابرو زده کیمو دوتا جا و دا
 نقش پیمایان لا جان اراد و روح خشنه
 کون منظره انور بری سبک کل و شکر
 دمان کو ملک شرف ملک جفا صد ملک و کس
 رخ رنگین دل سبکین بری سبکین کل و شکر
 سرشت دی برستان شیرازی کوستان
 دانست در سخن گفتن اگر چه موش کافه
 سپیدان جاده بسفت در سوی هست می دم
 مراجه خوشی دیگر نباشد بوسه و دلبه
 کمال فارسی شاعر بی پیدا شود لیکن

طلب کو شرفین کوهر جهان در دل وطن لاری
 لب خندان رخ خندان بدخشان درین داری
 چنین دلجو کل خود روضه در انان داری
 دل انا لب کو با بختین مکر و فن داری
 در دگر هر روز نور خطابی در خن داری
 نهی از یک که چون طوطی لب بکمرنگ داری
 به درون لب شیرین لب لب لب داری
 خطا در بین پیش در دهم مصری در عدل داری
 سیاحت کثر از روی سربک مراد داری
 علی نام د محمد خلق و دو جرس داری
 اگر چه تو بهر کس در حرمه اران محسن داری
 زبانی حرمه نانی که بس شیرین سخن داری

هر که امن بختان اهل شرمی نیم
 هر که ادا بنود آگهی از عسل و منیر
 با که کویم به کیم حازه و بهر سیم صیت
 ستم روح و جفا و عشم بهوده دهر
 پیشش در کتب بکلی بنود خوشالی
 طوطی خوش سخن از عصفه فردا نده و را
 ز منم که شده نماز چنان بگذر
 احمد کام دل از دینی فانی بر دوا

غرضش دونهستان عین بکلی نیم
 سر دیشش بکلی غرضش ز زمی نیم
 این جفا که من از دونهستان می نیم
 شکم امنیت که هر شش بگذری نیم
 صورت واطلس بکلی در هر شش می نیم
 این فراخ و فتن پر سرشک می نیم
 بهر امن ز خنیدان بگذری نیم
 ز ملک احوال جهان ریزد ز زمی نیم

بر سر از عالم جان بوی صبح
 معجز شمس میخ و مندم
 بر سینه تو سفت گشته را
 بیل شوریده رادل جا در قفس
 بر کشاوه بند دل پاک بک
 کلین دینا جایی سکن است
 عاشقان خسته دل با معصیت
 عنبر سارست یارب یا سیه
 پیش چشم جان خراب دل کباب

سید به عینم جانان بوی صبح
 می کشد طاهر بر سر جان بوی صبح
 سوی آن مخزون کف آن بوی صبح
 یاد می آید کلستان بوی صبح
 بسته با جان عده جان بوی صبح
 ده نماید سوی غفران بوی صبح
 در دست از ناست در مان بوی صبح
 شک در در کرپان بوی صبح
 خوشتر از ملک سپیدان بوی صبح

آب دولت میوه و بهی صبح
 دست تقدیرش به بهی صبح
 زنده کس از برای صبح خوش
 دینی زینت کمر بر بهی صبح
 از نشت عدن باشد با بهی صبح
 ای که آلودی تن خوشیش از بهی صبح
 ماقیاست زنده نانی چون حضرت
 نیم اگر در دنی خلاصی باید

جان مستدای حوت و لجوی صبح
 بنده شب بر کشت از دوی صبح
 غنیز شب سید به در کوی صبح
 کو بهی سیم بر باروی صبح
 بر شالی با که با بهی صبح
 غل کین در چشمه اشوی صبح
 کوفری پاک شربت آب از بهی صبح
 طوشت شونده هندوی صبح

صبح خندان رخت جان بیا
 عاشقان لی نوادر کوی دوست

آتش کار کج چنان یا خسته بینه
 لی جاسی وصل جانان یا خسته

تشنه گان خسته جان در بادیه
لباسان پسته در بند قفس
منقلب آن لی نوای ره نشین
در دست دانه جانی روزگار
در دماغ جان عشقین حسین
طره مشوق چون اشتیاق شده
زینارای کجسم ارباب این صبح

ره بجزی آب حیوان یافته
خوشتن زادر کلبه تان یافته
ناگهی ملک سلیمان یافته
ارپیم صبح در مان یافته
زلف جانان عزراش یافته
لاجم در ابرویشان یافته
بوکر یابی آنجا ایشان یافته

ششم اهل معرفت پدیدار باشد
بر روی لایع حق حسرتی نیست
کرگسای کرده در شب بر سرسی از آن
نیم شب با هر سینه کرگس است
بیکار زاناهای دیر باشد و بحسب
نیم شب پدیدار باشد در از خود با حق کوی
احمد با و پستل است غنیمت فی شرف

عاشقانه است در کفایت
شادمانی که پدیدار باشد
کارگاه در کفایت بر کار باشد
مرد و کجاست از آنکه آن زن را باشد
عاشقانه است اهل ساسی زار باشد
ز آنکه جو تو را ز کوی بسیار باشد
ز آنکه دوری در میان ناچار باشد

من این آه بکسوز از دل بجان دارم
به جای کفایت ایوب دانه دل
مگر دوزخ برین دل بر لاری دارم
جو دانه کفایتی بپسند تا بجم
چون روی ترا پسندم چه از کل کفایت

چرا و دیگری نامم کرد در از خوشتن دارم
علا امست بهاری و تنهایی که من دارم
به خواهم کرد با خوبان این یکدل که من دارم
جو فخر فاک خواهم زد اگر صبر کنی دارم
چون مسته نومی بپسندم چه بر روی من دارم

تشنه گان خسته جان در بادیه
لباسان پسته در بند قفس
منقلب آن لی نوای ره نشین
در دست دانه جانی روزگار
در دماغ جان عشقین حسین
طره مشوق چون اشتیاق شده
زینارای کجسم ارباب این صبح

ره بجزی آب حیوان یافته
خوشتن زادر کلبه تان یافته
ناگهی ملک سلیمان یافته
ارپیم صبح در مان یافته
زلف جانان عزراش یافته
لاجم در ابرویشان یافته
بوکر یابی آنجا ایشان یافته

ششم اهل معرفت پدیدار باشد
بر روی لایع حق حسرتی نیست
کرگسای کرده در شب بر سرسی از آن
نیم شب با هر سینه کرگس است
بیکار زاناهای دیر باشد و بحسب
نیم شب پدیدار باشد در از خود با حق کوی
احمد با و پستل است غنیمت فی شرف

عاشقانه است در کفایت
شادمانی که پدیدار باشد
کارگاه در کفایت بر کار باشد
مرد و کجاست از آنکه آن زن را باشد
عاشقانه است اهل ساسی زار باشد
ز آنکه جو تو را ز کوی بسیار باشد
ز آنکه دوری در میان ناچار باشد

من این آه بکسوز از دل بجان دارم
به جای کفایت ایوب دانه دل
مگر دوزخ برین دل بر لاری دارم
جو دانه کفایتی بپسند تا بجم
چون روی ترا پسندم چه از کل کفایت

چرا و دیگری نامم کرد در از خوشتن دارم
علا امست بهاری و تنهایی که من دارم
به خواهم کرد با خوبان این یکدل که من دارم
جو فخر فاک خواهم زد اگر صبر کنی دارم
چون مسته نومی بپسندم چه بر روی من دارم

تشنه گان خسته جان در بادیه
لباسان پسته در بند قفس
منقلب آن لی نوای ره نشین
در دست دانه جانی روزگار
در دماغ جان عشقین حسین
طره مشوق چون اشتیاق شده
زینارای کجسم ارباب این صبح

عاشقانه است در کفایت
شادمانی که پدیدار باشد
کارگاه در کفایت بر کار باشد
مرد و کجاست از آنکه آن زن را باشد
عاشقانه است اهل ساسی زار باشد
ز آنکه جو تو را ز کوی بسیار باشد
ز آنکه دوری در میان ناچار باشد

من این آه بکسوز از دل بجان دارم
به جای کفایت ایوب دانه دل
مگر دوزخ برین دل بر لاری دارم
جو دانه کفایتی بپسند تا بجم
چون روی ترا پسندم چه از کل کفایت

تشنه گان خسته جان در بادیه
لباسان پسته در بند قفس
منقلب آن لی نوای ره نشین
در دست دانه جانی روزگار
در دماغ جان عشقین حسین
طره مشوق چون اشتیاق شده
زینارای کجسم ارباب این صبح
عاشقانه است در کفایت
شادمانی که پدیدار باشد
کارگاه در کفایت بر کار باشد
مرد و کجاست از آنکه آن زن را باشد
عاشقانه است اهل ساسی زار باشد
ز آنکه جو تو را ز کوی بسیار باشد
ز آنکه دوری در میان ناچار باشد
من این آه بکسوز از دل بجان دارم
به جای کفایت ایوب دانه دل
مگر دوزخ برین دل بر لاری دارم
جو دانه کفایتی بپسند تا بجم
چون روی ترا پسندم چه از کل کفایت

بود او را یک پسر و او را پس چو ماه
دفره دید می شری خوبی می روی
بپس لایک پنهانی حسن کافران
سر خود بر کف میختی بدان قوم و نسل
تا که آمد جنبه درونی باب فرخنده شد
عالی پرستند که این جادوی شریک
که سحر آرد درون ازین کلمات
که بخواند غفل را از یک خود بر
گاه مسکونه که بریان گفت بر زهرم خود
که شتر کوبید شکایت کرد با من این طفلان
که بر کوبیدم آمد سر زافنی دور کرد
هر چه خواهر گوید و نامش کلام حق شد
حق بر پسته خوام بر بد و مگری کرده ام
خبر پسریم بیت از حق اگر می خیزد
بس که از صبح از او خبر در خواب و بطن
لفظ است فی نقل و صور و غرض شود
که تواند و پس جادوی پیوسته بود
چون عروس اندی شین این آتش
در قفاست مانده محرومی از دین
سرور نیست پنهان از کشتن بارش
با جان روی جو خوشید جهان ارایه

آفتابش جاکری کردی جو کشت ای لقا
طرح شین دینی شین چین و خط
عشق سید بود در جانش علی الشریک
راز خود پنهان می کردی از ان چل و دعا
گفت خوامم تا بچه کرد و نوبت ما چرا
چنین پسرانم در زمانه هیچ جا
گفت نه نش که دارم جنبه بی منتها
که در پست جاکری در شش که بارها
گاه از بازگویی باز ماند غفلت
گاه مسکونه که شتر کوبید شکایت کرد
یک که بر کوبیدم آمد سر زافنی دور کرد
عاجزی جنبه که باز نماند و ای
که زدم و خفت مور کشته دروی خالها
که بگوید زنده خوامم تا بچه کرد و نوبت ما چرا
کین محمد جادوست باز بگفت از خدا
جادوی زنده نماند چون گشت این مال
شش شش که شتر کوبید شکایت کرد
گفت ای ای از دوست دور دانه آتش صبا
چیز تو خافستی از سیه از مصطفی
فی ارادت صاحب دردی و محروم از دوا
بدنه خفاش محروم از نور ضیا

و اعطای علم و زهد و مشرب و لغزشان
عاطقان قتل و غزل خوانند سپه جان کلان
جمع مردم زاده را اندر جهان حرمت نماند
زندانها کشیدم مانده و جوانزاد
که دکان جویای غنچه و آفران جویای شد
فقد آفران اندر حجاب آن آمد بدید
به دستهای میکند ترکی و دکان خلکی
بارادستی خورده تر یک ناک و خمر را
محب رانیت امر نهی الا حسن طبع
میکند جولا و قصابی و قصاب آشکاری
آنجایی که گفت پیدا گشته است جهان
پر برتری ترک شوکر و شامی
وقت است که اشغال جهان کند دارند
چند دارند جهان شغل جهان لغز در
ای تو عاقل و عاقل جهان را در دست
عالم از غصبت و نش بین موج زمان
بچاک پس را به بجهت و وقت نماز
دل دین ملک بنده خدا و طاعت
عمل و انصاف که دارد گرم و طاعت
سوزانی که شد در کشته بعضی پسته
حکایت از انکشتید به سید ارغشان

بر سر سیر بر مقصود ده من ببار شد
قاصدنا مطلب است و استر و جوار شد
جمع مردم زاده دکان از بهر زمان نماند
بر صید که کنون از طاعت عشق مرا شد
ای پسران که از نکر زمانه تیار شد
مخلصان فی نیت و جور عوان پست شد
قاصد و شریک و معلم جاد و دیوان داشتند
اهل ایمان چون لغز را بدور و بد کار شد
ز انکشتان و نمنش بسیار از ان دکان
گفت که عامل شدت و ناتوانی محار شد
مهر و پال نو کشت گویند در بقا باشد
ز انکشت شمر و علم و حکمت نزد مردم خواند
ز انکشت عزم سفر و کوشش می بردارند
این همه خام خیالست که در شمر دارند
مرد طلقان دل خود داده بدین مرد دارند
مشته خلق همه فاجر و حق آزارند
مشو که ان ممکن را به سیر خارند
که دین دور همه خاسد بدید دارند
جمله اندر طلب سید و زود دارند
جستگان به خزانان گشته به کن دارند
که سیه کشته سکان موزی و سر دارند

پنج غلامین کشته بدین دو عرس
 عالمائی که سخن خاطر سلطان گویند
 مفتی و محقق امرو ز عنوان پیشده
 داد خلقان کرد و **پیشده** سخن
 حق در پیش رسالین موبانان به اند
 حکمان طالع و جان زدن و مرد سپ
 اندین دور و در پیش که بود ازرق فروش
 هر کلاست و در هر چه تواند بخت
 مهر و شفقت ز پدر زفته و محنت رسپ
 کوهان بجز دلی ارب و بی بصره
 حال در پیش نمایان بجز تفرنگ
 نیت در پیش آبی کشد و کرنگ
 ای که در جبهه و دستار نو و اعطاشده
 جابه چون شیر سفید و دل چون کینه
 آنکه در محله عدل نشینت بشع
 که به امروز عزیزند شوند و اخوان
 دین چنین قوم تیر سیر توای بار عزیز
 بر علی بکند ازین پس سخن بخت بکوی

اهل تقوی محمد در پیشم طایق خوانند
 نقص مندرمان خداوند سخن می رهند
 چشم بر مال سیاه و پاسبان دارند
 که محمد قاضی و نواب جوهر شوت خوانند
 بچ با پیش تحقان حق خدا مکن دارند
 لاجرم من کردین عهد به بر خور دارند
 پیش سلطان و اکابر سبک بر کار دارند
 این ضیقان و کلمات آن کی دارند
 محمد مکرمت اده چنان خون خوانند
 غلامی عجب از خویش که برودن آردند
 ریز غرقه عجب است که باز دارند
 آنست از در پیش که از کسب یقین را دارند
 باشش تانما اعمال تو بر دل آردند
 این قوم سر رسیدان بسیارند
 لی بشرا و دخیلانش هم نظر آردند
 کامل و درخ همه این طایفه این کارند
 پیش از اندم که شافعال و کشتش آردند
 کشت دارا بجان بنده خویش بسیارند

آه در ده که حیرت آید عیان بین
 آه از آن روزی که آید مرکب مرگ فرار

آه ازین حرم کشته و کابل بمان
 که من اندر نشسته خوش میوندان من

کتابخانه

من بران بستر قاده باغم و اند و دور
 جفت من از من لغز و باغم و اند و جفت
 مادر سپکین من بکشت و اند و دور
 رزگشته روی من بر من شسته کرد
 دشمنانم شاهان و دوستانم ناهان
 آه از آن بلی کرد و آه از آن تازی کرد
 یا الله که نباشد یار احمد فضل تو

در جوار من شسته خورد و فرزندان من
 اسلحه و روان از آن روانه و مان من
 زار و گریان بر مرکب بر جان من
 چشم من تار یک کینه خنک آن لبه جان
 من چنین جیران شده بر لب رسیده جان
 آه از آن جوار و نایق طهران من
 هیچ ناید از روی و ز تو به و چنان من

محو چندان غم دنا که دردی سیمو کجاست
 بنان دست گوشت کن پیش از آه
 بصورت یار نیامبرست چون زنی فر
 کوهی آنچنان طاعت که تاسه بچش
 نیندانی که جوا هوشت که مرکز کورست
 دران عت که در مانی بوقت مرگ جان دانی
 سرتاپت شاما را اگر که کور شکافی
 جوا بعدو سیم بری وقت حرمت و حرمت
 جوا بعدو کشت در دودل ز بهر تو چنین شمر

غم کور و قیامت خور اگر مر و مسلمانی
 ترا خود شرم می ناید این دین و مسلمانی
 بدید پیش کل و بدین بهات بگو افروخته
 جواسازی بر کران ساعت که تپه مرکب
 در چون پیل بر روی و در چون شمشیر غازی
 که کرد و استیت آن عت بجز الطاف ربانی
 چینی قوت ما را از امان بقوت ربانی
 چه اکنون می گری بعد و در و شب تابی
 مسلمانان مسلمانان سپیدانان مسلمانان

نیت فقر آنکه بود باو له
 ازین و فرزند و رگه و کله
 که تو طعمای یقوی دیت

مرد فخر از من مرستی
 تا بخت را بیک آه نقل بند
 مال بره و رفت کنی مرستی

کتابخانه

ای تاجه زندگان دی حیات مردگان
 که برانه از دوزخ دست ما دود است نه
 در می لب با بگیری از کلبه تن ساق
 و زمانی بدلا شایان دی دلی و دی
 که در زنده است چندی دل چراغ است
 که چنین که خوشی حاصل می خرد و روا
 عاشقی شدت کز حق تعالی
 در صفت کز آری باقی در شکله
 درانی تشبیه شد نام احمد صفت
 در کمال کمال کمال کمال کمال
 در کمال کمال کمال کمال کمال
 در کمال کمال کمال کمال کمال
 در کمال کمال کمال کمال کمال
 در کمال کمال کمال کمال کمال
 در کمال کمال کمال کمال کمال
 در کمال کمال کمال کمال کمال

از روز و جمعت تراش و زنده بنگین
 از حاکم کمال کمال کمال کمال
 از خرد و کمال کمال کمال کمال
 جان رها از کمال کمال کمال کمال
 جاده خود و زنده از کمال کمال کمال
 از هر صفت و کمال کمال کمال کمال
 سر و پادشاه و کمال کمال کمال کمال
 که شمن است می شد کمال کمال کمال
 سر و دست می شد کمال کمال کمال
 آن کمال کمال کمال کمال کمال
 کمال کمال کمال کمال کمال
 با کمال کمال کمال کمال کمال
 فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات
 خواب بزم می خورده محو پس از آن

در ایضا

مطربان ملک زن تاراج باز آیدین
 نام شمس الدین کمال کمال کمال
 مطربان هر خدا نام شمس الدین کمال
 تا شود این جان نور تعالی کمال
 مطربان هر خدا نام شمس الدین کمال
 مطربان هر خدا نام شمس الدین کمال

از زنی بر نام شمس الدین تر زنی
 نام شمس الدین کمال کمال کمال
 بر تن جو جان او بنوازد و تن
 تا شود این جان با کمال کمال کمال
 بر پشتای زن دم و در تن بر تن
 تا به پستی مردگان نقصان شوند اندر تن

مطربان هر خدا عاشق شود از عالم
 شمس الدین شمس الدین شمس الدین
 لاله و دستک زن و نامش در قصه
 خارا خندان شده بر کمال کمال
 ناکان آن کل خست از دستان سر زنده
 ایضا العشق از کمال کمال کمال
 در زمانه کمال کمال کمال کمال
 در کمال کمال کمال کمال کمال
 در کمال کمال کمال کمال کمال
 در کمال کمال کمال کمال کمال
 در کمال کمال کمال کمال کمال
 در کمال کمال کمال کمال کمال
 در کمال کمال کمال کمال کمال
 در کمال کمال کمال کمال کمال

شمس شمس الدین کمال کمال کمال
 یا حال بو صفت و طبع تو کرد و بر جن
 سوسنک مستک شده باطل کمال کمال
 سوسنک در جان شده باطل کمال کمال
 پیش آن کل محو کرد و بو صفت کمال
 ان عشق شمس الدین کمال کمال
 بل شمس الدین کمال کمال کمال
 صوفی را خرد کرد و یا حاکم کمال
 حوری را کمال کمال کمال کمال
 لعل کرد و در خندان یا عقیق کمال
 ملک و غیره کمال کمال کمال کمال
 رسیدی در خندان یا ادبی در قرن
 فارغ از امکان فارغ شد از کمال کمال

شمس بریز

من بگویم که کمال کمال کمال
 چند روزی جو خندان کمال کمال
 از تو سوال کمال کمال کمال
 من بگویم که کمال کمال کمال
 جان رها از کمال کمال کمال
 که کمال کمال کمال کمال کمال
 تن نقص است روح طالع طالع طالع

لی جنری کمال کمال کمال
 آدمی دلی کمال کمال کمال
 اکمال کمال کمال کمال کمال
 غریب کمال کمال کمال کمال
 کمال کمال کمال کمال کمال
 در کمال کمال کمال کمال کمال
 دای ارمان کمال کمال کمال کمال

در صدف وجود تو در بحر است
چونک کمال معرفت خواهی که حاصل است

چون تو نداری آنکی جزم رست نه من
حاکم شمس الدین بشماره شوی که بچو من

شمس بر شمس

دو شمس رفتم جانب تر ز جان و دین
صوفیان صافی شان خاصه لان حوسبان
هر کی شاه جهانی در جهان سر جان
هر کی سرور دانی در کفار شمس مسل
چون نظر نگاه داشتیم می چشم از طالع کین
مکابر بر پند اغراض و اکر ام چرخند
عبده کردیم گفت پیش پیش رفتم و ارجام
گفت هر که شدی بدیم تو را خوش خنده
هر که شد بر اید جام از دست عیش
مس الدین اسیر دامن و شمس الدین قطبان
هر که شد بر اید جام از دست عیش
چشم چون مستی افروخته بر یکدست
شمس الدین اب جایت پیش الدین کان
شمس الدین مذر این پیش الدین بدین
شمس الدین عیش و ادم و شمس الدین خادم
شمس الدین باغ و دیار و شمس الدین نور جان
تا وقت که سرارم وصف ادب تا صرم
فله ماروی او و کعبه ماکو کعبه او

مجمعی دیدم بر رویان مظنه ان
صادقان صافی شان جان بر دران اراطم ان
هر کی شیرین ربانی خوشگفت اندر جان
هر کی که معرفت بی در سایه ای امتحان
شمس الدین راسخ مجلس با فم اندر جان
باقیان کرد شمس زده صفت جلد و روحان
بستم خوش در کشیدم دست شمس در جان
که جهان نامست بر پندایتی خود ارجان
ست و چو دگشت دار است از کون مکان
شمس الدین بلبل مست از شمس الدین بوجان
ست و چو دگشت دار است از کون مکان
تا بدست خواص بود از ان و جان و جان
شمس الدین صبح بخاک شمس الدین جبار و جان
شمس الدین علم العین و شمس الدین غلام
شمس الدین ماه تمام و شمس الدین شاه جهان
شمس الدین صبر و قرار و ادم جان و جان
کنیم معذرت از کرم شمس الدین
رحمت ماسوی او داد و سلم بالقاس

در

چون ز لاله زار گشتی بین با احدین
چون بدیستی که یکا اعلت این کان
چو شمس کانت عالمها در و نور خند
سرودت جلین سالی در همه اشیا بکل
چند کن باشد که تو ای بیرون از غار جان
در جهان غیری چنین غلبین در عین
نیت غیری در جهان سر غلبین در عین

فارغ داز او شود گشت جاننا نشین
بر پاست که گویند اینجا است حقین
چون روشو از کانت تا در این حقین
یکت کرد در اشک سوادت زمین
خود شو غافل بنزد پستی درین حال
سرمایه را پیش می باشی درین حال
از روی بیرون پامی باشی درین حال

شمس لانا و شمس

باز آمدم در شورشی در جبین العا
تا سر نهادم بر طبق از عاشقان بر دم تق
که با خردم که بخودم گاهی و کون گاهی بدم
که با دمان هم شام که با صفای هم شام
چو جهان خور و چو کون کنم عالم عیون کنم
بکسر را بدم روان دیوانه دارم در جهان
چو طایع ملک گشت بیرون کلیم خند
از عیار ما در زانو ام از شمس الدین ارم
انت الجیس فی الوطن انت الامی شاه جهان
کو کلمه خراب در غم با غم که این در غم
من غاشم این دفعه را تو کونم این منقوج را
بزرگان کان مشقت خراب وطن دکان

باز آمدم در کوششی در جبین العا
کانت نویس این دق و عاشقان العا
کاهی ملک گاهی بدم در جبین العا
که زانو کردند شام در جبین العا
آخر نویس چون کنم در جبین العا
سکونم نمی بر جوان در جبین العا
سکونم در سر درخت در جبین العا
از غم بدم رقت در جبین العا
سکونم در سر درخت در جبین العا
شفقت و در غم در جبین العا
در باب این مجروح را در جبین العا
این فصل در شان مست غلامان العا

من بنده مولانا دم و زخمش یک اندام

دام این بخت اندام نه اجنبی الهام

فدا الرشد والکافین فدا الرشد والصابین
صدافقاب از تو خجل او خوشه چین تو شغل
از آسمان آمد صد از علوان آمد ندا
علم حقایق را دوری باغ شقایق بر سر
ای دل بر زده دام کن دم نداری دام کن
ای جان تو باری و از نری شاه جهان الکبریا
جان ای صیپ دای محبت بنو صلاهی قاب
گشت جان روز فزون چون غلام از رخ
سید سوس در بار دم ردم سوس بالار دم
چون مکت گشتم بر هم بر خشت من بنم
امت اولیای رسیده فی الخلق نوحه فزود
مستغفل تغفل بکسید دیا افرط
ببین محمد شد ساقی عام سداش کن

فدا المعاد العابدین نعم الرجا نعم المعبین
نزه زلفان در پیشه دل ان نذر کوعین النعین
کای روح پاک مقدا مار قرة للعالمین
هم از قایق مجبی شیش ظهور یومین
ای جان نفسیر عام کن ناداری از غلظین
باید که صفها سروری آبی برین صحن حسین
برکت جان محجب جان میرود نیکو بین
یاسیت قومی سلکون من باکی غم نمشین
مانند سوس بر گشتم از قطن مار صیدین
زیرا که مشتاق شدم ای ماه از زمان کزین
چار المدد حق الاله حد و استغفوا یا سلین
فی السیر ما شدا قاتن قره جل الملقین
چون مست گشتی نزه دل با کس الدن الملقین

هر دم از خجل تو زده بر کل زمین
چون کجین بر زده رضین نامه صین از زمین
رشته بسته به شش من از خجل تو
دل زدن با بهش نزد سوس می جنت
بار خطا دقتن ای جزو حواریان جهان

رشته بر شکر روش رضین شکرین
رشته حفته تو را به شش کل زمین
سوشش شسته فزوده ده حد ناخوش
لعل شکر شش کفت جویدی بر زمین
چون تو شکر بود در سوس صین و حجبین

برینا بر خاتم کمال

کرای روشن ترا خوشید غاوه در آن عت کمن

بر دربار پس سلطان جهان بود
دام کسب را میخواید از بر
نشد از دل جان بنده جگر
نخست در خواب رخسار تو
ولیکن بکسید سال دیگر
جو در زار خواب خوش سپارم
لباس بشد زدیار بر زکوه
میکنم ندرت از دل جان
سرم را از بندن بر دخت
نخست از خلق و شکر کشور
برای تو مرا فست مود کردند
زنده خود بر ختم جان پرین
در آنجا ز کس یاسیت دنیا
شدم در اندون جزو کس
چو پیش آمد مرا چون با وجود
بوم که خونم را بر سر
نشت آن شیر بر ختم غلام
من اندک تاب زان چهار
تویی چه توانا تو اندک
حق حرم ذات تو را بر
چون نام ز یاسیت محمد
کد خفت است اندر جا بر دفتر
ریش می طبعیدم جو کج
سواد کس شعاع نور روش
کشد بر شش بر روی افتر
می زده دم نسبت بر زمین بر
برینا بر خاتم کمال

کرای روشن ترا خوشید غاوه در آن عت کمن
بر دربار پس سلطان جهان بود
دام کسب را میخواید از بر
نشد از دل جان بنده جگر
نخست در خواب رخسار تو
ولیکن بکسید سال دیگر
جو در زار خواب خوش سپارم
لباس بشد زدیار بر زکوه
میکنم ندرت از دل جان
سرم را از بندن بر دخت
نخست از خلق و شکر کشور
برای تو مرا فست مود کردند
زنده خود بر ختم جان پرین
در آنجا ز کس یاسیت دنیا
شدم در اندون جزو کس
چو پیش آمد مرا چون با وجود
بوم که خونم را بر سر
نشت آن شیر بر ختم غلام
من اندک تاب زان چهار
تویی چه توانا تو اندک
حق حرم ذات تو را بر
چون نام ز یاسیت محمد
کد خفت است اندر جا بر دفتر
ریش می طبعیدم جو کج
سواد کس شعاع نور روش
کشد بر شش بر روی افتر
می زده دم نسبت بر زمین بر
برینا بر خاتم کمال

بخش او چنان در پی او هر زبان بخت اول که رسالت با او خوش آن شیر کوثر
 بیای که شمشیر علی و با او تنگ گفت در خوشی می داری جان او که در آن شد
 نشان شد اندران وادی که من از شادی شدم بران در آن رخ زردم سرافراشته ام
 شدم پیش سوار جبهه که ز دل بر جان او شدم تنگ ز کس پسته بسته بودم
 در آن جزا من از کعبه ای که به چشمش دادم و از وی باری بچشم عذر نای چندی می
 فکر کرد که او را ندیدم خانه در چشم من انگشتش نمود یکی ششم در آن وادی بوجل
 ندیدم پس گفتم لی صد شد زانور به صد سال مال تنگم این سخن با داده و ز
 بختان میگردم این را زانور که از خلق این سخن میگوید بر این لایقین کوبن غمت
 خنده و داد از آن دوازده طبع ز چشم غیب اگر از غیب بگویند غیب خوش شیر
 علی که آن سوار شیر است که داد آن ز کس بچهره ز کس به صد دهی سال کس
 چگونه نماند و در خانه ای در میان بند قسای من بر با پیسته و بسته نمودم و نظر
 بچهره بخت این را زدی غمت ترا کوم از پیوسته عجبتر در آن غمت که من ز غمت بواج
 که ز کوم زانور که در جو که شدم ز غمت و غمت زانور از آن پیاده از بند زانور
 رسیدم از مقام فاس که خود زانور مرا کفایت کرد زانور در میان شدم از غایت
 بنات با کشتن و بند و بند که انار محراب ازین بخت بخش جان بددم بوی داور
 خدا از زبان با من بچهره بگوشت جان شدم من بچهره نظر بچهره و دیدم بچهره
 زبسته بودم و مرا بچهره عجب باند که باریا که شد خود کفایت از غمت و بچهره
 چه بگوشت بددم او علی بود جان فاده و جلال در غمت فر جلالان حست ایم دافیت
 بر بنام از بختین از فر که بستم از آن بختنا شد از من آمد شمع کاف
 چنان بچهره که کون زانور که از آن بستم زانور بستم و بچهره بچهره
 که بخت خورد از بچهره که کاف بستم از آن بستم که کاف از غمت بچهره

مومن زار افق خوانند باشد خنجر
 ناصبی به شیخ اول خارجی کسل دوم
 زانور از شومی ایشان در میان خاضع
 فخری آرد کاف در غار چشم مار خور
 هر که گوید که علی و حسن و حسین بود
 نسبت باز بیدان ناگس نامش خوش
 او کین زانور فاعل چون برابر بکسی
 در دشت بل رباطی که حنف در
 با بر لایقین این غیاست خنجر
 من کوم نادر غیب دم توام رودی
 کس که میفرم از خب آل احمد لاف
 من کوم بوی وجودم بر زانور سخن
 من کوم خون عروقه ز غمت آنش مهر
 من کوم که هر بوی اسد از دل باکم
 که کس من صفت رخ مرقع کونم
 ز شوم از فلک کوشوار بستانم
 غلام مانی آن شوم و بستانم
 شوی که شمشیر زانور الفاراد بود
 زانور زانور مدس جلد لافتی بچهره
 مرا بچهره زانور مدس که در کلام آمد
 آنکس بعد از صطفی مرتضی و بناخت
 و بکلی به سیم بر سر نشان لغت است
 از برای مذنب آل محمد با جرات
 زخم مار و راه باشد زخم مار و راه است
 می پلکان شفی و کاف و زانور و غمت
 چون کس که کس که کاف و زانور و غمت
 کان مومن زانور کس که کس که کاف و زانور و غمت
 هر که کس که کس که کاف و زانور و غمت
 که کس که کس که کاف و زانور و غمت
 که کس که کس که کاف و زانور و غمت
 که کس که کس که کاف و زانور و غمت

خود کند کاشش هر کوزه راه برد
میزن آمده از فضل کبریا دانش
محمد و علیست آنکه نامشان ایند
خلاصه که درج فطره ایشانند
کسی که فاطمه پسر میانشان باشد
علی بر آنست رسول الله است
علی بر آنست سرخ اوز که چشم
رساند که مش را از آن تو قبیح
کسی که نفس پیر بود بقول خدا
رزوی جمل تقلید دیگران کرد
امام مرتضی آن در صف شکن نشین
امام نفس خدا بود و وحی رسول
تو شایسته بار خدایا بشناسی
یقین بدان که سلونی به از شکوایی
شزای محبت سلیمان چو شناسی تو
نهی حرفت که عفت بود و خلافت
رزوی عقل تصور کنی روا باشد
این مقابله هر کس هم ان باشد
نصیب پسند آنست بود ولای علی
هر آن چشم که از روضه رضا آید
جو کاشی آنکه گشتا سه علی و آلش را

گرفت کند خرد را در مجال طوط
چنانک احمد مرسل بکونه کون الطاف
رزوی عزت نامم خوشی که مصفا
در نه خود بندگی بجز و کوه سر و اصد
عذاب اهل جهنم برای او اضعاف
علی بر آنست خدا تعالی اهل اسرار
بر در معرکه اول عیسی را اعطاف
طر از دایت قدش رسوده اعراض
خود گزینی و آنکه زنی زاریان لافت
که در هر شتر عشق این کجایه معرفت
نه زخم حوزده که عقل دارد استکفافت
نه آنچنان که نور پیش دارش بکشد
هر کوزه فرقی بی از عیسی با حطافت
چرا بر دین شوی ای خواب از ره العفاف
مکن مقابله العفای رتبع را اینکافت
سین است ترا با خدای خویش خلافت
کان معرکه شایسته گفت مذاافت
که خم شود الف خط استخوان کاف
که مادرش بده یا شده درون ستر عفاف
بیاع کل بد بد بر عرس غنچه کاف
نظر کند سوی دنیا بچشم استحقافت

خدای داد مرا فتح و دولت و قبال
که ام حیدر آن حیدری که گاه و غاف
امام شرق و مغرب و وحی نفس رسول
نژاد مادر گیتی جواد در کسب زنده
سرفروست و مردی و آفتاب کرم
ز بعد احمد محنت را داد امام منت
بنوده در همه عالم جواد کجی و کمر
علیت شیر خدا و علیت ذریع قبول
علی کشنده عمر و عیسی کشنده حسیب
علی ولی حسد داد علی امام بحق
علیت نور حسد داد علیت شایسته
علیت مفتی دین و علیت ناصر شرع
علیت قبلایان و محبت اسلام
علی امام منت و هم محنت سلام علی
مرا محبت حیدر این است مدام
نعت در کس در دلم یکسخت
حرام زاده بود هر که دشمن علیت
کان سببه تو که محاب چون علی بود
مدونت مدام و کوه سر عیسی ابوطالب
که خورشید سلونی بجز علی هرگز
که پای برکت مصطفی نهاد علی

که برکت در نامم بروج حیدر و آل
بجز او رنده صد هزار رستم ز آل
سپهر فضل و کرم آفتاب برج کمال
بنده دیده کردون جواد بخلق خصال
که آفتاب کرم پیش او است زده مثال
به کار دارم باو بکران بد مثال
بگاه جود و محنت است بوقت حرب قبال
علیت باب علوم و علیت در همه حال
علیت در همه عالمی و صی شاه حال
علیت محزون اسرار از دستقال
علیت طهری و حنیت علیت بجز نوال
علیت قاطع و کفر و ضلالت و اطلال
علیت اصل سعادت علیت نجات
زهر صفت زرافیل و جبراه و معال
چه باشد از بنود در جهان مرار و مال
بدان سپید که ز حب علیت مالا مال
بجز نه صفت اسلام خون دوست طلال
ز صفت تصور باطل رنجه خیال خیال
بدان دلیل که شک از غزال زنده حال
زهی حسد آن که ندانند ممدی ازده حال
که است ذلست این و یاکر است محال

معد

بروزه و تقدیرین معجزات آن معصوم
 ز نورده خنده او چشم جان شود روشن
 فدک ز آل محمد بگو که باز گرفت
 نه شرم دارد و نه ترس از زنده او رحل
 ولی حق بود و انکس که هر چه از او پرسید
 زبان دام و دود و دین و دینش بیخاسته
 زود چشم که در میان چرخش را باشد
 بخت و دانت خدا و جان و پند
 بیا تو که کلاه کشتی و کلاه کوی
 مرا که هست و نیست و کلاه کوی
 اگر چه هست و نیست و کلاه کوی
 ایستاده و ایستاده و کلاه کوی
 جز از خندای که کلاه کوی
 گشت است از انعام و انعام کوی
 زار و کوم و نوح و غیث و ابرایم

اگر زنده او را بصورت نشان
 بگو که بود این قدر بعد چندین سال
 که با دلت حق بر یکان جدا افتاد
 زنی غلیظه بد خدای کفایت زال
 بسج باز نماند از جواب و سوال
 نه آنجایی که گذارد جز بهیچ احوال
 علی بعد از دیگران بصیرت نشان
 که من بدو است جبر عظیم چه و پال
 هزار خم برین و بنوش و بهیچ مثال
 ز کفتم سده کویان عده مدح
 شود ز دولت برین سبب جواب نلال
 بهر چه شمشیر شود نگاه و مال
 گفت زارت شریف و بیرون ز دهم خیال
 زنده است کسی که در چرخ طالع
 شفا شتم کجند غریبی و علی الاجمال

تون باز نه فرزند باشد و چو رخ
 تون میوه و انگور و پسته و الو
 از جبهان شدی برادر بگو که کجاست
 بختی خدایت از شیخ مصفا
 پس بجای و بخت که برین کردن و
 گفت حبلا و بخت که برین کردن و
 سخن دارم و پیش برت عرض کنم
 او درین راه که برخواست غمناک و زاری
 گفت دفتر بهارید جو آمد با بزم
 شاه می آمد و بختش بود دست جرم
 باز رسید که این گشت چه بسته و جرم
 باغبان گفت شمشیر سخن من بشنو
 بر مرگشته شد و مار یکشم عوفش
 زانک بر چیز مرایش ساید در باغ
 شاه گفت بکشید و بکینه از او شش
 ناله اندک آنی که خسته او زدند
 بهمن به مطلب بر کج خلق ملک
 در جهان نیک بکن نیک بگو که شود

تون به هر دست می تون بکسل
 تون به و نه بر یک معلق از دوا
 ای خرسره سر تر که کجاست مکار
 ناستور عالم خسته بختش تار
 تا که کرد و شش مان نزنند این انکار
 باغبان گفت کای جزو جان زمیندار
 و کندان تیغ برین زود و سپهرم بهار
 کایک آن میرسد آن خرد سلطان
 تا دود او بر سر افق لعین مکار
 دید شمشیر که بختش در خوش بعبا
 کرد خست سخن از ازل و آخر اظهار
 نوشیدی سخن بکسل و کل اول بار
 چون مرا بکشتی ای شاه تو با بر جاد
 مشکل من ز تو قتل گشت کجای ای در
 زود این باغ بر ایند رود ازین کار
 به کجایان بکشد ز یار و یار
 پند سده و نشت توستی آزاد ز تار
 چرخ و دشت و صفای صفای

بختی خدایت از شیخ مصفا

۱۸۴
 بزرگی در گشت یکی تازه باغ
 رو کل و پید گشته رده
 لاله در خسته در و چون چراغ
 باز به و کجاست هم رفته

ز کس دست زیر سپین
بر سر شاخ سر استاده
صاحبستان جوگی شفته پل
آب روان گشته بجز گوشه
که گذر بر طاق میوه دار
جنگ و مقام گشته در بار
بمنده مسکدر و در شش خند
بزرگرا و گشته جان بر فروخت
دام طلب کرده و تکر در بخت
مردود و پستی ز کین کجیت
بخت و برادر و شیخ
مطلب چاره سبب لید زار
باید بخت بد از برودت
دست ز خون ریختن من بدار
نرسد زین بشو و بنگو بند
مردود و گفت چه داری ببار
بند بخت آنکه مجال سخن
بند دویم آنکه ز غم در گذر
بند سیم آنکه مرز آب روی
گوشه کن این را که برستی زنج
مردود و خان کرم آغاز کرد

عمره کویان متن دیار سپین
مقل بری هوشش را بیند
از جو پس اندر پل آورده پل
توش جان یافت هر گوشه
دید یکی مرغان دیوانه دار
هر چه می دید میسکه و باز
بخت و بخت فزونی نکند
کاشش می کشش بر بخت
مرغان بزرگ بند بر قناد
بند و پستی کاشش بر بخت
باید گردان او سپید رخ
گفت جوانمرد جان ز بخت
توش ازین نهر اندر قوت
بناست نصیحت و بخت یادگار
تا بودت در دو جهان دست که
مردود و گفت که نان گوشه دار
مر که بگوید بویا و رگن
کار جواز دست شدت غم بخور
دری چیزی که نیای مجوی
این نصیحت که هست از سر
از سر از ادبش ازاد کرد

مرغان بزرگ زلفت یا بخان
بر سر شاخ شد آواز کرد
گفت جوانی که ز دستت چه شد
عشوه من خورده و کردی رمانا
بر صفت گوهر لطف خاست
بخت نبودت که کجک آوری
مردیشمان شد از ارادش
باز در آمد بنبون و فریب
گفت مرغ از سپهر این در گذر
مونس من باش و دلارام من
تا چو دل و دیده کنه دار مست
آب خورش سکر دماست آورم
مرغ دیگر ناره در آمد بر از
از فرشتی طالب و بوند من
چونک نبودت جز نفاک و مال
چونک شنیدی خبر مال من
مال ندارم و گرم تر هست
این ز محاسن گشت بدست
مرغ که از خایر نه حسرون بود
در شکم کوکب گنجشک
حرص ز خود دور کن ازاد باش

بخت جویری که چرخ از کان
در دل خضم در سپاس کرد
یا چه شای که خفت کرد
آنچه نیاید بدو را بخت
در شکم بود به از کشور
تا آمد عسکر ازان بر خور
غصه و غم گشت بر بخت
از جو پس مال شده شکست
صحبت بود از ان طبع
تا نیک کن عسکر کو خواه من
که خورم خون که نیاز مست
هر چه بخوابی بخت آورم
گفت زهی عادی زینک ساز
دزد و فراموش شدت بند من
خون مرا داشته بودی حال
چون بود اندر کعبه تو مال من
غصه و جویری چون بر خور
عقل و خرد نیست مگر نادرست
در شکم خایه لطف چون بود
خایه لطف خود نبود شکست
تا که شکست شود نام فاش

سند طبع بحسب و خورشید
سر سخن بشنو همچون حلال
تا بشود حاجت مجله برین
چند روی در طلب ملک دلال

ملوک زار و بگردان هر کجا سگ زاده
و آنکه دارد مردی در اصل مردم زاده
در قیامی که بگریست جهان آفتاب
و آنکه جادو ارمیان زربانست بکین

به خوش گفت فرزانه دور بین
مکن دوستی با دی اگر هیچ روی
که دانا گشت دشمن جان بود

تا دور ترسی دل تو ز دیگ است
تا دوری وصال تو بر پند چشم
جان درین من رمزی با یک است
دورم ز شب سیاه مار یک است

شعله و کتاب زده شعله در باب
هر خیزد عاشقان محبتند
هستند بباط عاشقی را اسباب
عشقه معاریت ای میت صواب

بروی و حسن از چو بود لازم اگر
دشمن دسب و جاره و پیش نیست
کرم خشم ترا سفینه ازین تو بدل مدار گیسند
کونیند سفینه سبوح است

چون کس جدا نیست

چندین بر سر بخت بر دل خود اندوه
زان پیش گر کرد نفس گرم تو سرد
تا جمع کسیم سینه و تیر برزد
بادوست بخور که دست خواهد برد

رفتم از پیش نه ای ملک از آن آه
ای در غم من نشان رفتم از پیش نه
دو دست اهل گرفت کارم شد بدست
کار و بارم شد ز دست و دست و بام شد

رو نهادم نهادم و لی یار و عشق
خوش و بیکانه روان از غریب بایست من
نی زن و فرزند با من نه رفتم بهیم است
بی سر سامان با من عاجز و بیکسین غریب

روی در دیوار کرده شد در کفن
بر سر خاک تشبیه قتل گاهم زار زار
بس زنده از خاک من یک است بچشم
لی رفیق و من و لی یار و تنها مانده ام

رفتم از پیش نه ای ملک از آن آه
چشم ز راه عزیزان نمانی است نه بگذرد
عز صانع کردم و حسن نکردم بکار
چچ طاعت نماند از من لایق از گناه

سیح در مانی ندارم در دلی در مان
ای برادر زار که در دست خواند عاقبت
خون خط و نا صواب و جرم و مصائب
تا قیامت کی رسد دردم در مان آه آه
ای سیاه قیامت کفر پریشان آه آه

چکری آن بخت از دست تیر
کار و دست خفته کرد پانی بری
دو آنای که کار می توانی جد کن
در جوانی که تر آید پری به کن
هرم بخشاجرم غلانی بس کن
رحمتش می خداوند اندامم چون بود

از صبح و از شربت و گل آستان
تا دور و سینت مردن آستان آه
زمانه اندر ناتوانی هیچ توان آه
گاه سهری می کنی کار جوانی آه
لطف کن یاد کن بگردان آه
سهرم ما چارگان و خاک ران

دینی آن دست در ندارد که برده یک
نظران که کردند برین شستی خاک
عارفان آنچه قنیت و فانی نیستند
تا مطلق می بینی و مگر نیستند
این سرایت که البته غل غل نیست
ایست بای از سر نخوت نهادی خاک
کاشکی قیمت انصاف برآوردی
کل چار میر نشود در بستان
سعدیا مرد مکن نام نمیزد هرگز

با وجود عدلش با حق هموده خورند
الحق انصاف تو آن را که حاکم
که ملک جهانست بچشم خند
که حسن را در او تو ملک پس جانورند
خاک آن قوم که در بند برآی و کردند
عاقبت خاک شد و خلق بر بگردند
تا می چند که ماند هست غنیمت شمرند
کل چار جهان مردم بیکو سپرند
مردم آنست که نامش بیکو نیستند

ای نهان کرده در آن تنگش که بار ملک
شوری از چار سوی عشق تو در جان افتاد
سحر من بکینست برت می آرم
باز شود به دیده ملک آردم

بسته در بسته خندان در بار ملک
بر این کس بند بر سر باز ملک
می برم زنده بگردان تنگ ملک
مپس چون تو غریزی نبود خار ملک

کوی اندیشه در بزم کوی از دل
مرا بکشه اری برون آردنای از کل
منم چون بلبل خندان جدا افتاده از ماران
زین ساسیه و خمره بزرگ بیکوید

جود است که من چندین بلبلان خوشم
کوی ترکان عاشقش می چون در کمر
زندان قفس نالان هوای آن چنین ملام
دل گرفت در غربت تنای وطن دارم

رفت تا تو برستی خیالت از نظم
یکت دولت آیم که با تو بشنم
من از تو دوی تو نخواهم مگر می آورد
عای عشق تو در من چنان اثر کردست
قیامتم که دیوان حشره پیش آرند
بجان دوست که چون دوست در غم شد
نشان بیک خربت نمی توانم داد
تو نیز اگر شناسی مرا غم کند
بجان و سپه که غم دارم از حال تو روی
مرا مگوی که سپیدی چرا پریشانی

برمت در هر عالم عاشقی خرم
ز صبر و طاقتم که از تو در کلام
که پشت باشند سرور و قتل و کرم
که پند عالم و عاید بیکند اثرم
میان این ترشیش در تو می بزم
هزار و شصت اگر بر سر من خورم
که در نال آن صبره میشود مجرم
که هر چه در نظر آید از آن حضرت مرم
و که هزار طاعت رسید بجان و سرم
خیال روی تو بیکست و یک و سرم

خداوندی چنین بخشیده دارم
که کج شاید درمی کار زبند
خدا که بخوانی و در بر آید
بر او ازیم اگر بپسندد
رشتی خاک مار نقشش رشتی

که با چنین بدین که هم دارم
چنانم بدین در که در آید
خزان است درمی دیگر ندارم
و که از دست سر برین دارم
بکوه شکرین نمک که دارم

تو بخشیدی روان و عقل و ایمان
تو با ما روز و شب در نفسی و ما
نیم خدمت خودم و طاقت
بیا آوردن کردار کانه لطافت
مداوند لطافت با صلاح آفر
نزد و نشان کوی انکار مارا
مژدم و ترش را خود صفت
شرای از آن دل در داد مارا
جو عقل اندر می بخشید و جو

و کرد ما جان منشی حصاریم
شب در روزی بغلست میکند ارم
که از تقصیر خدمت تیرباریم
بست نمانیدی سپهر بخواریم
که سپکین در پایشان روزگاریم
که از خالصان حضرت بر کاریم
چو بوی سپهرش بقراریم
مست از ناس آن می در خواریم
بنا بر بشید ای برادریم

ما که ایمان خیل پلایم
هر چه بار الفت بخشیدیم
چون دل آرام نبرد شدیم
ز رفتن نه سرافشیدیم
هر که نو کرد در جهان آید
ما که گشتن بستانیم
هر کس خسته بگفت بدو
نرگ یار گستره توانیم
شهرید و بے جانیم
که بر بند و درختانیم
سرماییم و در بگذرانیم
مر خداوند عقل و دانشیم
بانشین هزار بستانیم
توبه بای شخص می بستانیم
در عمر از آن بستانیم
سعدیایی و جد صحبت یار
مادر دنیا شامی از در دیاریم
که حافظ قرآنی در هر شب امانیم

نویسنده سهروردان در بند مکر ما
عالم محمدت و اجد سوره و زبان دارد

از دست بکار آید کرانه در کاس
بچاره تو فقیست دم صالح دم طالح
خبرست بخند از ادای طلبید کردار
عالمی چه بقا دارد در بگذر سپیدی
این ملک ظل گیرد در خود ملک رومی
کلام محمد دنیا را چه ببرد سعدی
که عشق مشیاری در دل ضربی و آری

گرفت به زبان دارد در نیک سراج
در مانده لغت در بندم عابد و عانی
سودت تخت بر دواز ای کج کردار
دور فلک آن سبکست ای بدر توان جانی
وین روز شام آید و باد شریانی
چون باد بگری ماند بر دامن بنگامی
ما آیمت خوانم و در نه کم از انصافی

سعدی کرمانه

۱۸۸

هر که خوشی تن رود در بند لبوی او
باغ و بهشت و عشق نوی نثار دای صبا
هر پس از بقدر خود آرزوی طلب کند
من بختند اوروم او را در خوشی
دفع کان خشم را تا نروند خطم
و این او دست من روزی و شب
سعدی اگر بر ایدت بانی

پیش مایا در و طاعت حسن روی او
خالد بستاند سبیل مشک لبی او
عمت مایا در و روزی او
کر زو بایع من و روم بخوی او
دیدم سبوی بجزی دارم و دل خوی او
مقدور در و بر گفت و کوی او
نعمت تل بزی و کوی او

سعدی کرمانه

کار گیتی را تو اسی مانده نیست
و ان بهار عاقبت گام نیست
دشمنی دارم تمام از هر که هست
دل از آن و این گریزان نیست
زنگ انده کوهر سرم بخور

دور از رحمت را بقای مانده نیست
ما کار اکنون کجای مانده نیست
دشمن شد کاشانی مانده نیست
زنگ میداند دغای مانده نیست
چون کنم کاینده فراسی مانده نیست

کوه آهن ششم در زنجب من
باغانی پس از طاقانی از انک

در جهان آهن ربایی مانده است
خوشدل امروز جایی مانده است

حافظ فرمایند

دل رسیده شده غافل من در پیش
جوید بر سر ایوان خوش می لرزم
خیال جوید بر سر من هدایت
نمانم آن مژه شوخ غایت کش را
راستین طبعان هزار خون بکشد
بکوی مسکده گریان در قلعه دردم
در آن مهر زسد دست بر که امانظ

اگر آن شکاری گشته راه آمدن
که دل بست کان ابدت کاوش
جاست در سپهر این قطره کمال اندیش
کرم می زندش آب نوش بر سرش
کرم ز جگر دینی نند بدلش
چرا که شرم نمی آیدم در حاصل خوشی
خوشه بکفت آوینج فار دل پیش

حافظ

خوش شیراز و صفای شمش
ز دکن آباد او حد حش
میان خبیر آباد و مصلا
شیرازی و فیض روح مد
صبا دکان لکوی شکول دست
گرام قند مصری در کشت
مکن سپردار این جوایم هذرا
اگر آن شمش بر خرم بر بند
چرا حافظ حرمی رسیدی از تو

خداوند کند از انزو اش
که عمر حق می بخشد ز لاش
عید امیر می آید شمش
خواه از مردم صاحب کاش
به داری آبی جگر کاش
کشته تان نداده اتفاقش
که دارم عشق خوشی با خاش
ولا جان شرمه مادر کن جاش
کمی شک ایام و صاحبش

نصیحت

شارت ده در اولت او کردان
بکوشش حق کاست جگر شیه
جوید کوش کرد آن و حق مطلق
سجده آمد برون با جمل اصحاب

به بست رحمت از خاک برادر
اگر داری دگر پوشیده مکن از
گفت اسم اگر ای محبانه
منور که عالم را بدید از

دل سپید بغایت شادمان شد
این شجر که سپید گرد و روشن
شارت بر شخصی نزد دریا
زشت دی آن جوان پخش شد
رسول ششی پیش در آمد
جروی نافه کیسوی سپید
سپه جوید بر زانوی احمد

که آن درنا پرست از آتش نار
مجاهد دل خوشی گردن سپار
که آمد خواجده چون ماه و جار
بجاک افتاد آن درناي خوشخوار
شش بران خود محب دانا
طولای نافه کیسوی سپید
مجاهد سپید پیاده بنظر

جوان خود را پای سپید افکند
شارت داد سپید از انزا
جوان جان این سخن بشنید در دم
شهادت گفت درنا نرسید
جوان تائب شد زین ملک کاش
خداوند آفتاب جدم عالم
هر آنکه گفت این این دعا را
نطفه ام آوردم این فرزند مجرب

گفتایست به دستم که کار
که ای درنا نرسید کشتار
بیای منطفه غلطید چون مار
بس آنکه جان بجان کرد آتش
زلطف کرد کاره منورده عقار
بخش بانبه خطا کس کار
غرض در ادای و نای اسپر
چنانکه بوده است در دور مختار

ولایت نامه شاه مردان علی ابوطالب
شاه مردان علی ابوطالب ای که روی بکشت پیش غالب
داند روزی برسد دل را

جان سپید

باز جو هر مردان زخم هر طرفی به بود
نارنجست و چشم شرق بوی به بود
چشم که گم گشته بسی رخ نمایه ان چشم
آه ز درد عاشقتان عرش برش منزند
و بد که عقل عبودی کار قضای آسمان
چونکه کف منست شعله فی صاف ذوالمن
جان دلم بشوق تو در کاست و تاب
مطرب باس بر آن دلف و حجاب

باز جو کجاست کجاست زخم بر سر
در بوی پس رخ خوشش شهر شهر کو
کشته عشق از منم در چشم او شده
ساقی ما چو مست شده باو بهر
در غم او شده و جو به فغان که گو که گو
او کجاست در میان میان من بگویم پرورد
می رود در عرش او کسی که گوی رود
تو زنی تقو تقو منم تقو تقو تقو

شعر برزبانی

ای طرب خوش فغانی من تو تو
تا صبح بار بار بر تو که در من بر
ای شمع خورشید کل ای طلق ابر کل
چون شد بهیلت جمل کمر منست
برایش جهان بخند و جمل هست از بند
فی قلب میقتان من عند کارنا
فی این رسم من کجاست
سایح مشوا زمین نا طلق شد گشتن
فی خرابی نامک بالروح لذینا
چون مست شوم بخود در سر کجاست
بارج صفت مست صفت مست

تو دق دق دق من حق تو می می
تو دم دم دم من دم تو دمی من جو
و کجاست ده صفت که گو من فغان
بر این زن و بر آن زن بر این سو بر آن سو
دانی که دانی به ناما به دانا به
هم سخن سر زنا ما قالد
ما قال السنا عذرا بانک قل یا تو
و امید کجاست که ان جبه و این خفا
لا صکت و لا صکت کجاست ما قالد
ما کان لیس ما یاس جوانا
چشم صفت می بین باطن صفت

تن تن تن تن تن تن تن تن تن تن
تن تن تن تن تن تن تن تن تن تن
شس تریز که نموده دوده حال
شس تریز که غایت شد این چو کجاست
شس تریز که داننده اسرار دلست
شس تریز که تریز از مومست
شس تریز که دوده بود بهر
کر علی را زخم تو خنده امید است
چونکه نمود رخ او از تن غیب شود

در تن حرف و زبانم تن نا طویا بهو
زاکر خورشید جهانم تن نا طویا بهو
هم عیانت تنم تن نا طویا بهو
من شاتم تنم تنم تن نا طویا بهو
غیر از ویس تنم تن نا طویا بهو
اوست لار دل و جانم تن نا طویا بهو
در صفت است یانم تن نا طویا بهو
جابلت دانه و خاتم تن نا طویا بهو
ست دم راه دانه تنم تن نا طویا بهو

شعر برزبانی

فغان از کجاست تنم تن نا طویا بهو
سود من جلد زیا است و زبانم تنم تن
چون دارم تنم تنم تنم تنم تنم تن
چون برانده چشم تنم تنم تنم تنم تن
عمر در دست تو ام طاهر باطن با حق
نه خوشی که بر داری هر نفس و خوا
منفس هم عشقم هم دم با چشم عشق
مکذا از من دلچسپه تو بس پی خدی
با تو می تو دلی پی تویم هیچ و کجاست
چون نویسی جلد نوی با تو ناسی منی
چون تو توان بود جو پستی با منی

ایمن از دور زما تنم تن نا طویا بهو
ما قبل شود و زبانم تنم تن نا طویا بهو
هر از شس که از انم تنم تن نا طویا بهو
من این به توانم تنم تنم تن نا طویا بهو
بغیر از کجاست تنم تنم تن نا طویا بهو
بدم خوشی تنم تنم تن نا طویا بهو
چون این غصه نام تنم تنم تن نا طویا بهو
که به ان به کجاست تنم تنم تن نا طویا بهو
نه از انم تنم تنم تنم تن نا طویا بهو
توی کجاست نام تنم تنم تن نا طویا بهو
زمن با بر زما تنم تنم تن نا طویا بهو

چو پیر نور قباشی بود آن نور حضور
هر چه در فکر بود جلوه نوی جلوه نوی
تو شمس الحق تر ز دل جان داری

تو غایب از خانه تنه نامایا هو
جزو کس نیست یقین تنه نامایا هو
ز تو از سر گذرانم تنه نامایا هو

سر پا چمنه کشتم مله لم لم لم
 بدلم خرم جو پستان عمان باغستان
 مله لم زرد اراده بر شاه کشور اراده
 سروریش می ترشتم مله لم لم خورشید
 زلف سدای و نیمه زوالی شدستم
 ره جسدی روم من از غلام قدیم من
 جوف ان ذول برادم مله لم غدا بادم
 مله لم زرد اراده مله لم خوشکرا ده
 منم دهری جولای منم کنه لایه
 زور زباید شاه هم ز امیرکاب و عالم
 منم دهری کلمی زراکت و در من
 مله لم پیکت مله لم کون ملکیت
 مله لم سر عیانت مله لم زخانت
 مله لم جو رتیر آه مله لم جو دهر اراده
 مله لم جام شرابست مله لم خج کبک
 مله لم بر آه دیدم زبان منس بر ز

بر خلق بی وقارم مله مله لم
چون کی هزار آستان مله مله لم
نی خود و برادر آمد مله مله لم
نقبت دی جفا ششم مله مله لم
ره خیدری برستم مله مله لم
نصفای دین روم مله مله لم
زبان ذوالفقارم مله مله لم
گفت مشک بر سر آمد مله مله لم
نهر ایم و هراسی مله مله لم
نهر خفت فاقه ام مله مله لم
نهر اکو و ز دست مله مله لم
مله مله لم
الف و لام از انست مله مله لم
مله مله لم
مله مله لم
که جلال الدین رومی مله مله لم

شمس غفر

[illegible]

جبهه ملک گشت آگاه رسن بود آن همه خردی زمین
 حیان تا پیرایم آن گنج باز مران نامه را نرزد و آید
 کسوف او ایست در قیوت بود نام او سیاه اردو
 که چون نامه من بخوانی سپهر همان نامه من سیاهی زوت
 روان با سپهر آفرینش کردی که را چنین اذخاست روی
 جهان شادستان سید تو که گنج او را اردن آورده
 شنیدم که موسی جوانه کوثر از آن همکین کار خیر و نیکو
 سپهر را یک جای گرداورد منادی برآمد میان سپاه
 تو اندمی برکت داشت پادشاه می آمد که خبر
 که ما را ز فرمان او نیست چه سواران بچرخ از غنچه خوار
 بل و آنگاه و عطف بر بگردیدند بچرخان نیستی
 همه در یک کار و صف کجفتند کار بر اینیم
 جانگناه موسی سپاه نشست از بر لب بر شاه
 جل و زنی اندک خوابد روی پیستی چنین خفته
 رسیدند کفر و ان سواران که زنده و روان بخارستان
 برآورده و در ارشاد و دل بکشته گردش بی رخشان
 دران حسن جایی بنه زاده بودند تار و زانجای گاه
 وایری که می کند از میان که با چشم او درم حد زار
 که آنرا بر سپهر کی بکند جبارانان که آورده
 در بی تمام برین دشمن شوم از برادر باخیزیم
 جبهه موسی از آن رخ بر بفرمود تا بالائی شتر

که گشت داد اری من حضرت
خواجه گرون کس اندر جهان
بنامی بستی بنامی دراز
که در بدانی که آمد زوال
کیمی جاوید زنده بگشت
سایه خیزد یک علی الملک
نفازش در آن گوشه امین
جوان خوشش دولت این جهان
در آن قدس خیمه آن کس
جود یوان ندیده ایمن سخن
ندیده شد آن عشا ناگهان
خداوند کس روضه اش را گزین
نیفردم دم حقتم عدم

چند ایسی را تو می داور پسند ادا
 یقینی آن پادشاه پاک لی غیب
 تویی اول تویی آخر سلطنت
 تویی کانتشاد کسان و سیکرتی
 بقدرت این جهان آفرین
 زندهش آن شمشادی که در دیده
 عجایب قفسه دارم من امروز
 که دانا می دانستی سنا
 که چپستی نه کار نامور غنچه
 تویی ظاهر تویی باطن به زندا
 نخواهی شد کان خوشش را خود از
 بنی اسد را آن محشر اسرار
 غلی سیر دار سید شاه سالار
 که کوشیده ای مرد دین دار

عیدی معتبر خواهی شتون
کرد و عهد محمد یک جوانی
جوانی جنت بودی بس و لا و
بر انکس کوازین دنیا بری
گفتندی جاههای مرده از تن
نمودی او را با مرده جیسری
یکی روز از قضای آسمانی
تیزه صالح پستور ره بود
بقامت بود چون سر و خزان
دو ارد بود مانند طلا
دانشش وصف کردن هیچ توان
و دوست ربای او قادر قدرت
بیش مانند کل جوهر کس کتان
از میان سر و گشتی را که خستم
بروند و بجایش دفن کردند
ز قبرش چون خلائق باز گشتند
جان کور کن در تن ساد
روان آن متبر را گفت از هم
بند و اش زنده او فتنه بر کرد
نقاس از روی دفتر جوهر کجا
شد مع دل در ناد آن دم

با سپاس صبح و قتل مختار
گفتن در زایش بودی در جهان کار
بداد و شهر که در دشت
جوان در تبر او رفتی شتاب
همی بفرز حشمتی از بازاریار
که بودی مرد را یک چه مقدار
مردش در شتر یک مرد وین دار
که مردن رفت ازین زبانی عذار
رخش در شتر ترا نهاده جبار
چو چشم شوخ و گنگ کل جوهر گشت
که از یکی بنودش غایبی گفتار
زجاج و بگون آلوده در بازار
لطیف و نرم و نازک بود و عموار
ز باد مرک قدس شد کبوتر
خلایق مانده از نشادی نیم خوار
شنو این قصه را و شنیدند
حسن خلق خفته بود حق بود سدار
ارون قبر در شد آن کبوتر
جو در دان آن لعین شوم خوشخوار
بدیدش آن جسم را فتنه در خسار
برام عشق در شتر شد گرفتار

بهر چو یک بشید لغت نه زد
روان سپید برون آمد ز محراب
گفتن عاصی و بد بخت باز زد
مسدا و کاش غیرت در اند
کنه قمار ما را فتنه در دم
بفرمان رسول آن نو جوان را
جوان از محله که چون برون شد
همی نالیده بر ساحت بزاری
که با کار ساز آمرز کار را
همین میگفت و می نالید از دره
به انسان او سیم نالید از غم
میان خاک و خون بازاری و گشت
و آن خواری و آن زاری و آن شور
بس از چل و در و چل و شای غریز
چون ناپخته و بس ناله میگردد
بس از چل و در و آید سوخته خانه
سر خود چند نوبت کوفت بر در
زنا که مادرش از در رود را مد
چو مادر حال مننه زده انجان دید
گفتن جان مادر صیت حالت
مرا ای مادر از تو آرز و صیت

ز غیرت شد رخسار مانند گلستان
میان مسجد آمد صدر ابراهیم
بر اندیش ز شتر و کوی و بازار
بسوز او و هم ما را سهر بازار
ز فعل شوم نادان ستمکار
بر اندیشش بعد زاری و حد خوار
نهادش روی را در کوه و کپار
میگفتی که ای عفو و عفت
تبه کارم گفت کارم بکار
کجا کبوتر میالید در خار
که گفتی مرد خواهد از زمان زار
همی غلطید او با چشم خونبار
همی ز در شکر و دشت و دیوار
و چشمش کور شد از ناک ز آبر
بزاری زار می نالید عموار
بسته مادرش در را بمبار
برش شکست و در نماند دل انگار
کجا که ز خون پر زاید من کار
دلش پر درد کرد و دیده خونبار
گفتن عاصی مادر تو خشم آرز
که با تو سر هر کوم آن بجای آرز

دوایم رایت سپید و محنت در بند
 مراد بر نژاد آن سپید لاله محنت
 کنایه که است این ناز و اندر
 جهان گوید چندان ایا تو به کردم
 کنون با سپید عالم دعا
 بود که لطفت خالق در بند
 شنود این طایفه شش در دم کفشان کرد
 حسرت آمد نیز یک بمی
 می آید هجران در نای غایب
 سینه کفها که کند اید او را
 خبر برده در دم نژاد و رنا
 بود دیگر میا در پیش سپرد
 جویشند آن جهان یکینفره زد
 ز سر و دل بزاری او سبب
 ماندم جسر تل آمد ز حضرت
 کی سپید خداوند جهان گفت
 خدا میگوید ای صبر در سالت
 تو سپیدانی ای سپید که ما را
 نیز از یک مرانم بزرگیت
 بخوان آن آیت قل یا عباده
 روکن حاجت این غاصی ما

سر بران ارند روز رستخیز از شوق تو
 کند اردو عسکره ابدار محنت نوید
 با تو گوید هر چه گوید و ز تو جوید هر چه را
 چشم مجذوبه تو حدیث می بخشد
 قدرت تست اینک خود آری یک زخم
 حکمت تست اینک اطفال اولی را
 عذرت لطفت جاندار کند امتحان
 سر کمر پیش تسلیمت نه از بجز خاک
 شیر اگر یک درای شوق را شکشود
 عاقلان از مردمان اندیشند یکی عاشقان
 ششکان وادی محنت اگر خواهند
 هر که در است که عاقل کند و مجبور
 تا به از دست نه اعدا دش زوران الفت
 که بود اندر طلای مسکه ضرب زلفت
 ای جناب عزت مشتاقی ارطاعت خلق
 که دادم خست در بیان وقت سعادتم
 خداست کی بخوانم چون علی نزد
 که جاز در برده ام کی خسته و ناتوان
 خالق با کاست از اندک خوشی زبان
 در آب آن وقت که بر دارم سر ز خاک
 در میان بیخ و بخت و رادی محنت

کشتگان راه مشقت صد هزار راه
 عارفان را میل کی بودی بخت عرف
 هر دلی کا که گشت از کنه سر من عرف
 این بر نهاده شمع مشعل رطایق رفت
 می نگار و صورت مطهر بر لوح لطفت
 می نشاند بر کن ردا بر مهر صفت
 زهره را یک گوشان باز کرد از لطفت
 بی محلی با بی شش بر رخ طایفه محنت
 چون شتر سرت کرده آید اندر شوق
 در قای خوشی تن گوشند از فو محنت
 چشمه جوان برای در سالیان
 بر تن او سرسندان شود بجز شغف
 هر که را عاقلی لطفت تو مکرر گفت
 شش کس دیگر نایب محنت قدر خرف
 عجز و خفا که ایست با باد آفت
 در غمت شب بیدار نشمار و چشم از راه جان
 گشت در نمود لب عمر خرم من لطفت
 وادم از انعام تو سپید عفو ماست
 در دم آخر عطف خود ندای لا تحفت
 ترسناک از بدین افعال بغیر شرف
 سر رویی گواهی داده بر چشم نفعت

برشش این برشال کیستی
که او را بوز نامش
هر جا چشمه می صاحب
خود را با جلد میران لشکر
ضایعی است ما را فرود
بره و آن لشکر خود را بهتر
برون آید بعد از این سوار
قضا را بر دختستان جید
ظاهر برده و ده و سیاطین
نوکختی در شش افتاد
که غلظت را بر دوز راه برولی
ایا معلوم می دین مکر
لین گفت با کوه از خیالی
ندیم مثل تو کوه سخن در
کجایا علی که جانت بایر
مسلمان شد بخت ایال پناه
فرارست برق جید از قول
برست در کشش چو کیم
چو کافور در خود را نه کرد
پیشم شاه از آن زهره در
که چهار رستم در دست تخی

پند او شمش افروز است
بس بود اندر
کوشش کشی و هم بگردش
در مثل اندازد و سازد همان
اش بر دیر استانه دراز
مست با و جلد طوشش
در غنش مردم معلق میزند
تا انداختن این بی باغ
که زندش طبع در روی
یکه نظر کن بین که حال
از بهشت این همه است
که زندیش و اگر بخت
کافور قطع و شکاشش
ناراید کار چشش
که کند طینان مردود
پرستش را هم بدو
گاه کش و گاه بکش
بس غلاف کار سازد
باز سرش کند سفره
حال پرش را بگویم
چون نذرشش

هر طاعت در شب سوز است
و نه شش را بر بر کنستند
می کرد از لب و دوز
مسلطش را آورد باقی
برند در دم بر اندر
در هر شب بشو و انهم جدا
در کمال عشق صف میزند
گاه ویرا فیه و براس
از برای جان کس آدمی
لم او هم نایه بریان می کند
نخود و از حال نایه شدت
موزه دوز گفت که در بند
گاه صبح و موزه با شش
که غلاف آن فکده شش
گاه ویرا کس و دوز
مزد او شش سازد
بر زمانی در دوز کارش
از برای بر کتاب و هر کلام
نارندش بر کسی اندر
ششم او شد کسوت
کر پس یافته بند بر خمد

پند او شمش افروز است
بس بود اندر
کوشش کشی و هم بگردش
در مثل اندازد و سازد همان
اش بر دیر استانه دراز
مست با و جلد طوشش
در غنش مردم معلق میزند
تا انداختن این بی باغ
که زندش طبع در روی
یکه نظر کن بین که حال
از بهشت این همه است
که زندیش و اگر بخت
کافور قطع و شکاشش
ناراید کار چشش
که کند طینان مردود
پرستش را هم بدو
گاه کش و گاه بکش
بس غلاف کار سازد
باز سرش کند سفره
حال پرش را بگویم
چون نذرشش

پند او شمش افروز است
بس بود اندر
کوشش کشی و هم بگردش
در مثل اندازد و سازد همان
اش بر دیر استانه دراز
مست با و جلد طوشش
در غنش مردم معلق میزند
تا انداختن این بی باغ
که زندش طبع در روی
یکه نظر کن بین که حال
از بهشت این همه است
که زندیش و اگر بخت
کافور قطع و شکاشش
ناراید کار چشش
که کند طینان مردود
پرستش را هم بدو
گاه کش و گاه بکش
بس غلاف کار سازد
باز سرش کند سفره
حال پرش را بگویم
چون نذرشش

که برک یافته و در پیش کند که کلمه و کاهه فالیش کند که در پیش کند و در پیش کند
 که غلار و گوشه سازش کند که کند بالان و کل اشرا کند در پیش کند بهر فرس
 که برین باشد و برادرش برود پیش باشد و یک رنگ ناز و ناسی در آن از و یک
 که برین باشد و برادرش ناز برنده مرد باز و کان مبار که جل و کاهه افراش کند
 از برادرش در کاهه کش کند در مبارک طرفه خنده خال که درین عالم می پسند و مال
 خوشی پیش خوردن است که برده باش باشد بری قوت جودن او برک خاسته و نام
 پیروی بر پیش نوی نوی کلام انکاسانک که فرزندش برین از بر حقیق و زردی نیست
 که شمشادش اندر کانت چو کانت می برکت است و چون نعل یک طرین ای فقره میستند
 از برکت مرکب خوش افکنده دام
 خواب برستی و می شناسد خواب غفلت برده و بر شو چشم را یکش ایان ای مرکب
 کار پسندای کن و برستی علم از نور بختی و نصف شده روشن ای برادر ناخو
 است و برستی غنیمت خندان خون ابرو پسندای را او شده خندان ای خرمندان برانید اشکار
 نیست این دنیای دور از آفت خاک شود اندر زده لعل نظر نایاب پی از وجود خود خضر
 که تو باشی با خرد و فرشتوی نه و اعلی باج پیروی هر که خاکی نیست او در این جهان
 نیست او را با خود در جهان خاک شود و کوی جانان تا برود کل ذرات رنگ رنگ
 حرص از دشت و کبر و گریه میزند راه ترا ای آید جاد و خضر را به ان جاد و آرد و
 می برنده از است ای مراد سرب بر جمع ایش از انعام و کتمان نشین بدلت شا دکام
 پیشتر و نه جاد و انرا می این زمان زشتان می نمیک مرد عالم ام ترستم در کاب
 پس بدین شایم این جواب شعر عابدی می شود در جهان از عطا و یقین اندر جان من
 اوست عالی در دهر عالم تو کش
 مادی خاف این خجندان

از برکت این شیکند می بوست
 از غرض است هم مرکب و بره مردان
 چون که ارشادان زنده و شکت خندان
 که جلیه نیست و چنان زود که مراد را
 عباس پس بر زنده و پیش را نه میدان
 مانند عارست نیم و نیز دو حد بار
 این گفت و گاه از احم آرد و جو برستم
 القصد دران داشت بهر لب که اود است
 در جانب مکرر جلیه بر سر و
 کفشت ای شور و شستن شد چشم
 که از انک مرابفکند این بر تنه ویر
 باشد که برادرست از خضره شن
 کشتش بر بدر فرخ غریب شاه دلیران
 جبار من ای ماس بهر حال ز کربت
 بر طالب از ان حال باشد و فرست
 و در حله بر و بدیابی همه حال
 تا که جلیه خم شد یک نیز و برور
 جل کام خفشت از ریش فرس اندم
 از حجت بران کردی می سیخ جو الماس
 میخواست می کاس بهر در مردان
 گفتا که سواره شود و نایک من ارور
 از غرض آن مور را در دست می
 شد جیب زمین ناز و هم گوش فلک
 و شیر جلیه و و و و و و و و و
 از خاک سید ساخت و در بالاش بوست
 گفتا که منم نازش میدان جل صفدر
 میدان کفشت که کو است پیر
 تا که شود بر سر این که منظر
 بسیار بگوشتید نشد که خوش
 بو طالع از ان کار شد عکس و خور
 ای نور چشم من و آرمش مادر
 تو زود و بر شستن رود و در جو چهر
 بر کو کیت تو کم است ای شمشاد
 کلامیاب غیبه شکیم ازین بدر کاف
 و ناز و ناز و کفشتش و تو اکنز
 نزد جلیه رفت ایامت بر جو عر
 کوشید و نشد ضرب بران کبر و خضر
 شد ضرب بران بر بر طالع نرود
 پس کبر است آه نشد از پشت دکا و
 چون آید روشن و چون برک کبر
 که در بر زدن سپیدار نمیر
 ای کاشنه طمون تو را که و کی شمر

در جانب جوار جنگ یکم سپهر تیغ
 هم تیغ بختند در کنگر جولان
 ای که بر سر شستی از لایم من آگاه
 این گفت در برانجخت علی دلدل خود
 در کرد و درون رانست علی شاه و لکن
 چون که چنان دیر بر سر را بر آورد
 زود بر سر کرد که تیغ کز کرد
 از اسب کز کرد که تیغ کز کرد
 از ضرب علی روی چنین جلد بلیزید
 کفش علی ضرب توایت در ضربت
 جگر کجاست چه بدو تیغ تیغ
 چون حارث و دوطالب و عکسین
 بر روی علی بر سپه بدادند هزاران
 در جنگ چنین گفت علی بر جسد را
 یار کجاست هم شای تو بخت شای

فی المنقبت

از کشته کم شسته بر دست و کرد بر
 در رخ بگریه زصل و زهره تو بگر
 نام حسن و دوا حسن و حاتم و حیدر
 که چشم فرس کرد بر سینه سوزی خود
 تا بر سر آن کبر زنده طربست مسکری
 گفتا که کم کرد بر آن ضربت حیدر
 بر بر سر و جگر علی و باید لبوی بر
 بر بر سر و جگر علی و باید لبوی بر
 در شک فرورفته و کفن ضربت حیدر
 بر بر سر و جگر علی و باید لبوی بر
 مار جگر تیغ این ضربت مسکری
 در جگر کجاست چه بدو تیغ تیغ
 جسته و کزنده علی را بر اندر
 کشت زهی زارش مردان علی صفدر
 صیدش جلد بود و جوشام و جوشتر
 از بخت صاحب دلدل شسته قنبر

که کشتی بیج وقت اندک
 آنکس او با طوق جوان کرد و داد
 مصطفی کردی از در زری مردی افشار
 شیر خود خواندش مرد را بر ملا و دلا

چون با مردی بر سر بیان کردی سخن
 که بر او روی است نغمه در قلب انعام
 زیر نعل دلش در خاک و خون شستی
 روز میدان با عدوی دین مراد را در رضا
 بود از ضربش چنین کین شرح دارم کین
 مرتضی روزی ایامش بر کوه و کین
 کاروی و دست بر زبان زدن جان کل
 پر غم داند و سپکین با و جگر تر از آب
 خواجه ام غم روی کین مراد را در رضا
 زار می ناله و می جگر بر جگر آن تجوز
 همچنان زاری گمان میگفت زنیارای جان
 حق معلول روز بخشای جوانش رو
 آن جوان شد در غضب لغز جواب او داد
 بر کشت آن نعل شکر بار کای از او داد
 از جگر و تو خوار میداری چنین کین
 جان شیشه از زهر دین و زار و او داد
 این گفت و در و ترش کرد و او داد
 چون که کشت شاه دین قنبر بر سر و داد
 گفت و زاری جان او را اندام یقین
 من غم چکس ماهی تمام از جهان
 گفت قسری جان این اکس است و داد

افسوسین کردی ملک از زمین و پیا
 شکر کردی جای که از بیم او در چشم مار
 صد هزاران کرد و چون سپهر و داد
 از فلک بودی ملک بر دست تیغ او داد
 بشنو از غلش کجاست جگر و زار
 دید و زاری قضا است شاه و او داد
 زار می ناله و می جگر بر جگر آن تجوز
 کویدم که کشت آن در و او داد
 کین زارم کشت شکوه و زهره و داد
 دست کیری کن مراد روز کار من بار
 حق دیدار محمد آل دلا و او داد
 مرتضی بشنو زاری کردن آن پیا
 از حساب روز بخشای جانم شمرم داد
 کین خلافت شرح باشد هم کای شکار
 گفت تو مار جگر ام و مراد با و داد
 مرتضی بار او رفت اگر آن دل بر زار
 حیف ثان جگرش آن کین روز کار
 که تو سپه دانی کونانم بدام شکار
 کیت آن پیدل کونانم او پنهان بداد
 کرد نعل دلدل اندر کوشش مراد و داد

آن ششست که در مصطفی روز خدا
 اوست آن بر دل که در روز پلاس صلاح
 اوست آن که است اندر جهان بر و
 هم علی هم علی و این هم حیدر که او است
 چون کشید آن مرد قصاب آن سخن گفت
 باز آمد شیدا باین هم دم دست و دود
 دست او کشش با طوطایان جهان این
 آن دو چشم خویش بر دست بریده بر نهاد
 قیصر از پیشی میشد با دو چشم بر نهان
 مردی گفت با قیصر که در نهان رسید
 پیش حیدر بر نهاد آن روی چون برین
 دست اگر بر تو نشاند از بدن که در جفا
 مرتضی گفت ای جوان ناکردی توان عمل
 آن در داری او شش است چشم آن جوان
 فاخته بر خواند بر دست و دو چشم او دید
 آن جوان چون شاه مرد از ابدان صورت
 روی برایش نهاد و گفت ای سلطان من
 مرتضی گفت که دو از فاکت بر داری جوان
 من در ترا می شناسم و دار و خوش سخن
 آن جوان چون حیدر حکم و حکمت حیدر دید

من بسیار داناان نهاد از نیکم رسد
 از عزا و دشت آن سلطان این اندر قضا
 ای بکفت ساغر کشت دلی نکی که در قمار
 هم دلی هم دمی هم امام و هم عیار
 این چنین حکم می سرزاشت بر این شکار
 مرد در این کوشش عالی دمی که در دوا
 مرد و چشم از سر بدن کند و نهان کش
 مرد بر آید که بر حیدر حیدر حیدر
 قیصر شدی مرد حیدر حیدر حیدر حیدر
 که چنانکه است با تو از صفار و از کمار
 اید و بر دست بریده خون دل بر کمار
 بلکن جوان گفت ترا شش نامم منو دار
 حیدر بر دست دم ز طعت جرم بار و عیار
 فاخته بر کشتن او چشم از عذر سخن نگار
 باز نهادش بجا از علم آن میر سار
 مرد و دست و چشم او شش بر چو اول با عیار
 کشت از بر دامن آن میر کاش و عیار
 چشم از کردار خود پیش حالت بر سار
 کاذبین قضا کشت بخواهد ماند از مایه کاکار
 بهشت نفس کرد و جیب بر هم دور کار
 بود باقی عذر از نزد حیدر بنده دار

کی که مرا حد آن باشد حق حیدر بر د
 در جهان لغت بر دناست شد فرزند او
 مصطفی را که حیدر آنی ز حیدر بر مکر د
 مصطفی در نفس هر دو معنی در سخن
 او بنی و این دمی داد پیغمبر این امام
 شریک اندر میر اندر دمس در جهان
 روز از آفتاب بر مکر دامن از برای سیم
 اوستان آل پس را فاخته حیدر بود
 حد هزار بار لغت بر نرید خیل او

فی السجده

سپهر و مهر و سال ماه و خیل منور
 علی الدوام برین طاق گنبد دوار
 رواق طاهر گردون دایره کردار
 کند سپهر من کف کو که است سار
 همین است بسیار که تو آل حصار
 بجهه در که پیش و در او است سار
 مدار اشش و باد و غبار آب بخار
 رفیق گرفت ز کدو میان آب قرار
 جهان دهر جرد و دست خالق جفا
 جهان بکنم عینم بودی همچو اول بار
 بنی رسول ولی حیدر در کار

گفت ایمنی خدام بر پیشم سخت سرانم خون شوره مال درسم منت است و سوادای صال
 گفت نام نذرت را جدا تار سر بر دل کنی شوق تھا گفت اگر صدا به جی مانی یاز
 بر خدام از نوبت روی نیاند گفت ای عشاق مت و الفوا جلد اینها را همین کردی بول
 گفت اگر صدا به جی بگویم هر سله جوهر من مان برم گفت آن وقت که قنات کنم
 بر حال خویش منت کنم بر سله کور و نوبت جان نذر بر خاتم با تو اندم غم غم
 و در خاتم از عشق نشانی کرد و صدها دی در دم بزدی جرفی و آمد در خوش
 و عدد دیار آوردش بگوئی گفت من حق گرفته کام تمام عاقبت خواهم رسیدن من کام
 چون مصروف شدم اکنون کوی معنی روم آریدان بر جان معنی اصل این شوم
 نقطه کردم با دیگر جان شوم بس بگویم باکی نند زو بکار که خرمندی ز غمی نوشتار
 او لش جوان از کلا سازند جدا از میان یاوران و استر با ترکانش چون در اردو در خواد
 مرد قشایش خرد و در با کم شود قصاب اندر سودا و نداشت از طالع و مطلوب او
 پسنگ و درش میکند برکت را می بریند قدش را از افقا چون بکافران در شش و آن
 در زمان ملاح کردش ایمان مرد شش جواد درین برکتی از نقاب بدر میخ
 در لقای حق غم میران شود هر شش معنی جان شود جان برافش نذر شادی از زمان
 چون بر بند منظر حق را ایمان دم کرش جان در دم اندر دم از شوق دست جام جم کشد
 زنده شش پا و نیز ز پای بر شکافه شکش را جا کا خیم قشایش میند از نظر
 چه اور از درون آورد چه او که بودش و آن شود در تنگ باشد ز غم میران شود
 قشایش را در زمان جان کوی بپیشش از در بریدان کند جدا شش روان سازد بر
 مرد کسالی بر دانی سر به روده اش را در ضعف کرد زده تا به دایما هر کالت
 کلز با کلز شش در صفا رسید اندی در انش و تمام شیر او از بر دوش ناستند
 شاف از کمر سر اندازند هم شود قوطی دم از هر کار و دستهای پینه از هر او پستاد

در زمان فیض ایزدی بر سپید باد جان پرور سیدی سپید انک کفر از دل جوان
 برده غفلت از دلش بر بود ره ایمان گرفت و موسی گشت از پرستیدن صبر گشت
 رفتی در پیش جواد بها حجت و بر با پای گشت سوار غم ره که در با طر شش
 شد پای صدا ز کوشش قلو بخنود در پیم من بها و من از زود پشش راه
 نه فایده را بر ج آورد و نه فایده را بر ج آورد و نه فایده را بر ج آورد
 ز کمال اینج کمره پادشاه گشت از او نیست گشت گشت گشت گشت گشت گشت
 بعد از آنک شام تا ببحر بعد از آن دور دارد که زنگی مردکی است در ره دود
 زنده دل آن کسی که مرده است انک او فخر و کبر گشت کرد راه زبانی باک گشت
 راه رفتن طریقت گشت و کمال بر گشت زنده کردی اگر ملاک شوی
 آب حیران خوی جو کمال شوی شمع را زنگی در صوابیت شش را کوشی شش را کوشی
 گشت کردن گشت اندر گشت کجای یافت اندر گشت بر ساری جویز و گشت ای
 بر بند می جویز گشت گزینای گشت براری خار بر ساری جویز و گشت ای
 غاری از زده دوستان بر گیر یابل از غم و بوستان بر گیر دل بر خون جویز و گشت ای
 سپید را زخمی گشتان کن بحقیقت کریم گشت انک غم از کرم نه است
 زنده دل انک شش شیارا کوئیر و با گشت جان خواجه های جانان با
 که برای ویله رود و بر با دره وین تو خوشی دارد در به باشد دین و گشت ای
 غیر برای می بر بار گشت انک بر فکند سرفراز است مهر می بازی و زمار شش
 کل طلب میکنی ز غار شش باری جنت ازین کر زید باز گشت ده بعین زده
 زنده دل انک در میان مرا تا کسی از من اوجان بد صید شود انک شصت آه
 جان به ناولی بر گشت آید منت خواهد دین ز نایب گزین دانه نیز بر جویز

در آیت یکده راوی بسیار
 که چرخ را در آید دوار
 شد اندر سفر یکدین ز ماکاه
 حوا از شهر یک منزل روشن
 عقیل اول که با او بود همراه
 عقیل بن ابی طالب چنین گفت
 برادرش فغان و ما که بود
 مسلمان بود یک شمشیر در دست
 تیغ که در دست چون شمشیر
 نمی باشد مصلح من بهر حال
 بداد او را به یک کوی است
 کنون بشنو حدیث را سر
 مرا فرمود از نابدین است
 و یکس از پیش او زبان بگشایم
 نیکو دارد بهر کار که تن
 کنون بشنو که بهینا صح است
 به خود دست و پا زد و نشود
 بود که گوید ترک دفع شنی
 نماند از خدا آب و در همه لاک
 از دنیا بران کرد و نیز از
 طبع نیست کاری از چند
 نماز حق اگر گوید کسی ترک
 عقوبت چند او در روز محشر
 بود و توبه عزالی میسید
 شتر را در همه کجاست
 که چرخ را در آید دوار
 شد اندر سفر یکدین ز ماکاه
 حوا از شهر یک منزل روشن
 عقیل اول که با او بود همراه
 عقیل بن ابی طالب چنین گفت
 برادرش فغان و ما که بود
 مسلمان بود یک شمشیر در دست
 تیغ که در دست چون شمشیر
 نمی باشد مصلح من بهر حال
 بداد او را به یک کوی است
 کنون بشنو حدیث را سر
 مرا فرمود از نابدین است
 و یکس از پیش او زبان بگشایم
 نیکو دارد بهر کار که تن
 کنون بشنو که بهینا صح است
 به خود دست و پا زد و نشود
 بود که گوید ترک دفع شنی
 نماند از خدا آب و در همه لاک
 از دنیا بران کرد و نیز از
 طبع نیست کاری از چند
 نماز حق اگر گوید کسی ترک
 عقوبت چند او در روز محشر
 بود و توبه عزالی میسید
 شتر را در همه کجاست

گفت داری کثیری و بسیار خوش کن
 تا به ابران چنان بین که به دیده بهر
 عقل هر چند درین باب سخن میگوید
 یاد دارم سخنی که بشنوا از احوال ملوک
 بشنوا این قدر که در هر کجای شاهی بود
 هر چه در آب گشتش بهر ملک بزمین
 شد برش خرم و در آن سران گشت
 بود آن شاه بعد از خود و مسلم و غل
 و خرمی داشت که گفتش بند در عالم
 کوشکی داشت برش برده ابراهیم
 در پس کوشک یکی باغ سراسیم بود
 لاله و پنبه و زعفران و گل پیچ و زعفران
 میوه چند حسد داده در آن باغ نهشت
 باغبانی بود و در باغ ملازم شب و روز
 ماهی بود یکی روز حکایت بشنو
 چنان در آمد بر شاه بهر سپید زمین
 و نمک تا که نوک آریان کردن
 شاه گفتش که کی بخفته نیاید بر من
 قرب یکصد مملکت من تا بروم
 مملکتش را و شمشیرش و دارش و گشت
 باغبان بود یکی مرد زمره دان سندا
 دولت بر مرد و حیو و حبس از کار
 از جنای هفتاد و یک و گشتش در دو
 شد و ناتوان گفت یکی را از هزار
 ناشوی و گفت و در روشن شادمانی
 ملک کج فرهادان و سپاه بسیار
 برتر فرستاده غلامی جو نگار
 کوی دیار بار بار است چون کدو
 در ره دین محمد گفتند ابا کفار
 که ز خوش گشته چهل ماه برین جرم دور
 خشتی از رخ و یکی از زهر آفتاب
 سخن و سپهر دور بود و در خشتان بسیار
 بطلان داله و شمشیر شده و رشخ خار
 پیچ و نارنج و بهر خوشه و گلزار
 کارشش این بود که در باغ مدعی سیل دنیا
 باغبان شد بهر شاه و دیار و شمشیر بار
 گفت باشی بر سر آله جهان بر خور
 تا جهان با تو را بدین تخت قرار
 گفت آرم بر پستان کل مدبرک ز غار
 کل سوری برست آمد چون فضل
 گفت کنون تو موافق طهر خود خرم دار
 در دشت این بود که در دشت شب و روز

رفت در جای پست از آید دیده گریان
تو توانی بر پستان گل سوزی دوان
این گفت و رخ خود را بر زمین در میان
ش پند و دلش در غم اندیشه کل
باغبان رفت و به دید از آن قدر حسن
حده کرد و خدا را که خدا پیش سر است
چون نهانی باشد از خویش و بخود ما را آید
چه عجب از کرم حق بر پستان در کل
پاک ولی عیب خدایی که برین ارا
باغبان رفت برین ماک شسته پند
بر بار که شاه مجاور نیست
یک زمان بود که باو شش پناه شد
گشت پیدا و بخیل ابا او بودند
پاشه و چرخ سپه باز و در پستان
پاشه چون بر رفت و در یک شب
چلیپه رفت خبر بر پاشه از دی
آمد و بدو دلان حاجب ادرا بر
باغبان رفت که کل نزد شسته سپه
از قضا بمیل شویده در آن باغ رفت
آنکس و فرما و برادر و نایب و گفت
نوبی که دلم می نور شد شیدا

خوش بنالید و گفت آه پستان
چه شود که بر پشته کام دلم یا گفت
عاجش کرد و در خالق پاک دادا بر
تا بدون آمد صبح از تنق آن شب
صد کل سپنج گفت بغا از سردار
خود رفت از شادی و دلش رفت بکار
دش از غمی کل مشا در تکه ار
که سخا و کرمش است جهان پر انار
از پستان جد صد کل سوری از خار
حاجب گفت که شرف میکور بکار
ناله شمشه چند و در دهش از کجزار
کایه گان میر پید آن شاه زمان آرا
از در زبان و امیران اناغان بسیار
در پس اسب بی یوزا با کبر و دوار
باغبان شاد شد و از دل او غم آوار
باو شگفت مراد او بود و زود بسیار
باغبان گفت شایسته چه کوشا
شیدا وین قصه نواگون و میل کن مکار
دید صد کل است گفته بر پستان بر دار
کای رخ برده در آن خوش دل میر پستان
گفت آنکس که بیست و یکم از کجزار

این گفت و رخ خود را برین گل پستان
لباس مست شد از شوق کل و زنده بزم
باغبان آمد و یک کل سپر شاخ نایب
گفت اکنون بر شاه و حیل پاندم
سپس بر شاه بنده خون دل از دیده ان
میل آمد و کعبه باغبان آورده شش
شاه گفتش که بر غصه بکش رخ
عاقبت بمیل شویده که گفت بشود
باغبان دهشت می کرد که میا سرگرفت
تو در باغ بختان کرد که تا رسید کند
میل مست پناه بچمن نمره زمان
بر از جای کین خست دل گیرنده خوش
چون بر میل شویده بدان را در شب
میل گشته پستان از بر و رفت ز باغ
گفت ای شاه برین چون سرم کل
شاه گفت که عجیب سخن می شنوم
روند که کشته سخن زار گفت
سر نهادش بچمن آن بر و شد از خواب
پیش وی شد بر زخمی و سرست فکر دی
باغبان آمده دیدش بر خود شسته
تو بدی نور دل دیده پستان می من

سعد بارک شد و جلا فروخت زبا
بر پرید از سر شاخ کل و رفت از کل کار
عابد بدید و رخ رز و لبش و چون همار
جلیتی نیست روانم نکشد شتر
گفت ای شاه بده خام پستان زینهار
دل سرگشت بر پستان رخ چون دنا
هر صبحی آنچه گشت باز ساد ناکا
تو سوی باغ و دیده سویی کار کار
تو در باغ نهادی ز برای ارشاد
بس نمان شست بر درین یک سر چنار
در چمن که تداخت در افتاد زار
شیریل زینش گشت شعله شش خوا
بر سسل و سد و دخت مکر و دج کار
شاه و خندان بر شاه و دوا دوش بار
ایندم ای شاه بگو ناه شود خنده کار
برست نیز شود قتل ناکا و جزا
اجلش بسته کرسان از کشت کار
از قضا آمد بدو در کل پستان یک مار
آن پر گشته شد و مار رفت از کجزار
عابد بدید و میگفت دریا سپر دار
ای درینا تو ای مونس دیار و عشق دار

بی تو در لاله کل جان ندم ششم مباد
نخود او نرود ششم آمد که نشسته بشنو
شاه گفت سپید مار بگردار خودش
باغبان آمد و کردش بر خود در خاک
باغبان بید کی گفت سپید مار آمد باز
بیل بالای سپید آورد و نرود بر سر وی
باغبان نرود ششم آمد که نشسته بشنو
خنده نرود پس از آن گفت که دل خوش کردم
شاه گفت ز برای چه تو این خنده نرودی
باغبان چون گفت از آن سخن پرسیدند
رفت تا باغستان سپید و بکن درخت
بود باغ سپید که در صبح از زر
کرد آن درخت سپید بود در خان بلند
و دفتر شاه در صفت یک آید نشدی
اندان درخت مثل بر که کوش بود شش
منجمله در آن باغ و صفت یک دیگر
در آن باغ و صفت یک که با یک است
و دفتر نگاه بند و صفت سه و آمد در خوش
شد بان دار و ان خادم او را بستش
جواب نگاه نرودش بدو خادم احسان
دفتر آمد و گفت چه گشتی بنیان

ای چهره دل پرورد من و خرتار
سرگشته شد امروزی یک شتر مار
توزد و کرد که خود دفن کن و نرود مدار
خوش از جگر بر نرود و او پیشش خوینار
دید آن مار که حلقه نرود بر راه گذار
مار از خیزت آن بیل کشید و نرود
مار را از در که ششم نرود راه گذار
که سپید مار یک ضرب کرد مردم بدو مار
و نرود و نرود بی خود تا تو نشوی منجمله
شکست شد از آن حال چنان بود تیار
در شب در روز سپید بود و نرود کار
عوض آن آب در آن درخت که بسیار
سرو کاج به و سپید و کل و انکور و انار
شستی اندام خود انعام و نرود خود
آن ضم نرود بی طرفت کمان در گذار
باغبان دید و نرود سپید و نرود بر سپیدار
یک سپید که بر جوی سپید و نرود
گفت با خود و سراپی کرد و نرود بسیار
منجمله پسته نرودش مراد را از دار
انگشتان که خوبی خود نرودت از کار
بهر دار انعام و سپید بد کردار

نصیحت

دل ز دشت مردم گرفت و نرود کجا
مردست از بر مردم نرود سپید
رفیق من که بود سپید ام در آن منجم
مار سپید خود دشت مردم
اگر مطیع شوم خست لاط مردم را
اگر نطق نرود بوا حکم کند غیرت
نرود و عسکه مردم بگویم جو سپید
بقیه عسکه نرود آب چون یک نام
دوم خلوت جان غر غرست بقا کرم
سپید و نرود و جوی سپید جابین کرم
جوت در من نشا سپید اهلان سپید
نمای حق جو کجایم سپید شب و روز
نفس سپید آمد و نرود سپید را نرود
حاکم که قناعت با سپید توانی نرود
جو کجایم طبیعت نرود بر آن در ص
نشا طووح مسالای نرود نرود
اسیر دست خندان بر نشال نرود نرود
پری صفت شوم از هر ششم که شش آمد
نرود نرود و نرود نرود و نرود نرود
نرود سپید که این روز کار و نرود

که در جلیت مردم من نرود نرود وفا
کرم بقافت قناعت کشت جان حقا
که جان شوم بحقیقت نرود نرود جدا
مرا که کوه نصیحت کند استعدا
نرود که در ارم نشستم از سر یا
در دشت کرم و نرود کرم و نرود
ز خست سال نرود کرم استیفا
مگر که در دشت نرود نرود صبا
که در صبح کرم نرود نرود و نرود
چون نرود و نرود را شوم نرود
مرا که یک نرود نرود نرود
و نرود دارم از نرود نرود نرود
که نرود خوشتر از این نرود نرود
که نرود در آن نرود نرود نرود
شخصان نرود نرود نرود نرود
چون نرود نرود نرود نرود
نرود نرود نرود نرود نرود
که طبع آهن نرود نرود نرود
نرود نرود نرود نرود نرود
کرم جو نرود نرود نرود نرود

کسی نیست از انوشم جو رویه
 بکس مزاج خبیثی که مرا عاشق
 برش و جاده تفاخر کند نه نشاند
 جو غار بر سپهر شوره گرفت با خاک
 گرفته هر یکی ریشی و عاقل از پیش
 یکی کلاه بر آفریند و پتین مزاج
 یکی دیگر که نم سپید صبح
 یکی دیگر که نم قاتل زمانه بحق
 یکی دیگر که نم مکتب تبدیل عمر
 یکی دیگر که نم کشید و زاهد و عابد
 یکی دیگر که نم کفنی شسته محترم
 یکی دیگر که نم خوابه شیش الدین محمود
 زخیری و قلندر ز شعله و نایب
 زویری و باب غرور در سپهر جمل
 وجودی نیست آن یکی دیگر از هیچ
 اگر شمع ز زمانه بر شیش شان آید
 این کرده مخالفت کسی که کند یزد
 میان دیده همت خیال می بستم
 اکنون که هر فصل صفا من کرده چنانکه
 ز کرم و طبع نیست بچند آلام
 خود کرم منکر کرد در نهاد کمال

کمی خاست این را شوم جو شیره
 کمی خست لام شوم شیش دودن شیا
 که کس در اطلال اکون بشد ملک با
 جو سپهر بر سر پیکرین نمود نشود نما
 بر دل ز شرح رسول حسنه ادر احسن
 که من شدم بحقیقت رضویان صفا
 خلاصه شد و افتخار ال عبا
 محمل حکم ققائیم حبه و زابا
 که است یکن من تبدیل کوا
 خورد و هیچ حرام و مکروه هیچ خطا
 ز قول لا و نم در شیان خوف رجا
 مرست مال و مثال و مرست ملک سرا
 هم از امیر و وزیر زیاد شاه و کدا
 جو آتشند سرافراختن بسوی هوا
 سلام می کنند آن یکی مکر از پنا
 نظر رو بختند از بکر و حسن
 نشان مبرفش نیست در طریق هوا
 که اقتباس کنم نوز دل ز اصل صفا
 کجا روم خیز از غلظت جهان فنا
 که طوطی شکستیم کم شد غذا
 کجا بر سپهر من آنکس که بر سپهر آرد یا

مراودن دازل قسمت تابا به
 کمال نفس می طلب کند رهسب
 جو عین برج نمب دی ماه برج کمال

چرا لطیف طوفان خورم دست صبا
 که نقش سیمای بی کبی بدین
 برار مندل فاکل گیسند خفرا

تفای که شش کردن و جرج سفده
 خوشا سینه دمی باشد که نم نار
 دیده مار و کران بهشت روی زمین
 ذلالت طمناست با صد ان اقلیم
 هزار سر و دوشتر بود در و یک
 بکر و دست و عبادت بر عباد
 که گوشش دارد تو این شکر نیک و ادا
 بر آنکس که گشت بقصد قیام
 بمحقق بارادت کعبه و بار کعبه
 که سپیدی از غم شیر از در و شب کوب

هیچ حشر بر دل که صدی اگر شیراز
 رسید بر سپهر اسد اگر شیراز
 که نادات یعنی آروند جو خط ساز
 که حکما پیمان بدست ملک تجا
 که کعبه بر آستان نمک دروا
 حق روز نهان حق بخت گشت
 رخت بدین کاسته عمن از
 بریده باد سرش و زو نقره لکار
 که در بار صد و دهم انداز
 که شعله و شمشک و شربا شمشان

فی السقیع

اگر ای صنم رخ تو به ناسی
 محبت نقابت لبان ز دل
 تو رخ جوهری در شب قدری
 در طلال ابرو جو کس خشای
 تو خواجهی تو چنین چرا
 متاعلالت متاعلالت
 تو خواجهی که نمی خور
 خور شد این دل جو نوی سرا
 تو خواجهی تو چنین چرا

تو زبات عارض به و خور کور
 کند ز اثر که گشت در آن
 ششکینی است به نیست
 بهین سینه تو خواجهی
 تو خواجهی تو چنین چرا
 تو خواجهی تو چنین چرا

تو چنین خودی تو چنین جویی / جگر خست جودان مایی
 تو دود و دین را ضامن مایی / تو صفت عذری تو کل و کس مایی
 تو ملک فارس و ملک ماکش / ز برای آن که درین سر مایی
 که چشم کن را بهی آید / مکی میدی بگر خست مایی
 مکی حیاتی طبق رکایت / جود میدی بهی آید مایی
 نه جوی کوی نهی مایی / دل و جان بهی آید مایی
 سر شکستی سر خود بپستی / که حرف نکرده چنین و مایی
 جوی بر جوی رفی مایی / تو بکی سپیدی جوی بر جوی مایی

مرثیه

بنا بر غمت هر شب هر شب غمت جانا / شد استم و میران میران سوخت جانا
 سوختی بدم است افتاد بدم سوختی / سودا بدم آمد بدم سوختی
 آهی بزم از جان از جان بزم آهی / رسوای غمت کشم غمت رسوای
 چو بختی بختی بختی بختی بختی / دنیا صفتی دارم دارم صفتی دنیا
 دور رخ جویست دار و دار و دور رخ / بیست دارم دیدار است دیدار
 شکرتان دار و دار و بلیان شکرتان / علو اتم نان بخت بخت هم از نان علو
 بستم نه بود ادم دارم نه در بستم / بخت بخت بختی بختی بختی
 و صفت بخت از جان از جان بخت و صفت / سودا بزم بود بزم بزم سودا
 ملاکتند می بستی کند ملاکتند / دانا نشود دانا نشود دانا

بجان تو که مرد از میان کار و بخت / در بختی کم گیر دزد و دزد
 زار شب ز برای خود خفته / یک استی بد بود از برای بخت

دولت و دین کسی بری ندال / مرد اول رحمت آن تهمید
 لاجرم شهر بیکار آمد مدام / از سیم نیست بزرگیت
 مکی که زنی از اجل در ارغوان / دیکه کثافت می برده اند از راه
 ای برده از کالان پیشین امر و پست / فرزند اهل خانه از خانه دزد
 خود را کسی نه اشتی راه و خانه / دود خدا کی در اشتی ای مرده روی
 که خشت شبهای تو که بکین لبهای تو / کوان نفس که زبک بر بانی خود می
 که آب درین نفوس بر مرکب جوی / دین بر خانه نه بین بستان این
 بکن قبا و برین استیم شود از کفن / برون روز باغ و دین ساکن شود از خاک
 که رشتی تار و زهر تو تار و زهر تو / نوده تار و زهر تو از خاک زیب
 راه بقیع بکشد اشتی رو با خدا کی / باد بکشد اشتی ای بکد فعال بر میون
 کوان دم کوانت ندان بر این و آن / کوهلای مست دران مسخ از کس
 کوان نفس لیبای تو کوان نفوس لیبای / کوان غم که ای تو در غل تو در غل
 که سفر و دانا رزده است بر دانا / کوهلای کوانیزه است ای در کجای
 تا خدای دانا دانا دانا دانا / تا خدای دانا دانا دانا دانا
 دیکه کثافت می برده اند از راه / دیکه کثافت می برده اند از راه
 این کاس صفت است کاسی خرق کاسی / این کاس صفت است کاسی خرق کاسی
 دین با بخت ای بخت ای بخت / دین با بخت ای بخت ای بخت
 دین با بخت ای بخت ای بخت / دین با بخت ای بخت ای بخت
 کاسی کس از جهان بخت کاسی / کاسی کس از جهان بخت کاسی

دولت و دین کسی بری ندال / مرد اول رحمت آن تهمید
 لاجرم شهر بیکار آمد مدام / از سیم نیست بزرگیت
 مکی که زنی از اجل در ارغوان / دیکه کثافت می برده اند از راه
 ای برده از کالان پیشین امر و پست / فرزند اهل خانه از خانه دزد
 خود را کسی نه اشتی راه و خانه / دود خدا کی در اشتی ای مرده روی
 که خشت شبهای تو که بکین لبهای تو / کوان نفس که زبک بر بانی خود می
 که آب درین نفوس بر مرکب جوی / دین بر خانه نه بین بستان این
 بکن قبا و برین استیم شود از کفن / برون روز باغ و دین ساکن شود از خاک
 که رشتی تار و زهر تو تار و زهر تو / نوده تار و زهر تو از خاک زیب
 راه بقیع بکشد اشتی رو با خدا کی / باد بکشد اشتی ای بکد فعال بر میون
 کوان دم کوانت ندان بر این و آن / کوهلای مست دران مسخ از کس
 کوان نفس لیبای تو کوان نفوس لیبای / کوان غم که ای تو در غل تو در غل
 که سفر و دانا رزده است بر دانا / کوهلای کوانیزه است ای در کجای
 تا خدای دانا دانا دانا دانا / تا خدای دانا دانا دانا دانا
 دیکه کثافت می برده اند از راه / دیکه کثافت می برده اند از راه
 این کاس صفت است کاسی خرق کاسی / این کاس صفت است کاسی خرق کاسی
 دین با بخت ای بخت ای بخت / دین با بخت ای بخت ای بخت
 دین با بخت ای بخت ای بخت / دین با بخت ای بخت ای بخت
 کاسی کس از جهان بخت کاسی / کاسی کس از جهان بخت کاسی

دولت و دین کسی بری ندال / مرد اول رحمت آن تهمید
 لاجرم شهر بیکار آمد مدام / از سیم نیست بزرگیت
 مکی که زنی از اجل در ارغوان / دیکه کثافت می برده اند از راه
 ای برده از کالان پیشین امر و پست / فرزند اهل خانه از خانه دزد
 خود را کسی نه اشتی راه و خانه / دود خدا کی در اشتی ای مرده روی
 که خشت شبهای تو که بکین لبهای تو / کوان نفس که زبک بر بانی خود می
 که آب درین نفوس بر مرکب جوی / دین بر خانه نه بین بستان این
 بکن قبا و برین استیم شود از کفن / برون روز باغ و دین ساکن شود از خاک
 که رشتی تار و زهر تو تار و زهر تو / نوده تار و زهر تو از خاک زیب
 راه بقیع بکشد اشتی رو با خدا کی / باد بکشد اشتی ای بکد فعال بر میون
 کوان دم کوانت ندان بر این و آن / کوهلای مست دران مسخ از کس
 کوان نفس لیبای تو کوان نفوس لیبای / کوان غم که ای تو در غل تو در غل
 که سفر و دانا رزده است بر دانا / کوهلای کوانیزه است ای در کجای
 تا خدای دانا دانا دانا دانا / تا خدای دانا دانا دانا دانا
 دیکه کثافت می برده اند از راه / دیکه کثافت می برده اند از راه
 این کاس صفت است کاسی خرق کاسی / این کاس صفت است کاسی خرق کاسی
 دین با بخت ای بخت ای بخت / دین با بخت ای بخت ای بخت
 دین با بخت ای بخت ای بخت / دین با بخت ای بخت ای بخت
 کاسی کس از جهان بخت کاسی / کاسی کس از جهان بخت کاسی

هم دهل چو بدم هم داور حقیت هم
هم زاده هم زار هم عابد هم مودت
هم قابل هم قافل هم قافل هم قافل
هم زاده هم نوم من هم زاده هم نوم من
هم عشق هم عاشق هم نوز دل هم عاشق
هم سام هم ریاض هم ریاض هم ریاض
هم طور هم جانی هم موسی هم عشق هم
هم عشق هم درویش هم مرهم هم درویش
هم اهل شایسته هم مرهم هم اهل شایسته
هم اهل شایسته هم مرهم هم اهل شایسته

هم دست غفران هم جمع و پریش هم
هم حاضر هم غایب هم پوشیده و پنهان هم
هم رهبر هم رهزن هم دیو و شیطان هم
هم باغش باران هم راض طوفان هم
هم نعت کفایت هم نعت طوفان هم
هم نعت کفایت هم نعت طوفان هم
هم نعت کفایت هم نعت طوفان هم
هم نعت کفایت هم نعت طوفان هم

هم بهر ای سعادتمندان که من خود را بنده ام
هم بهر ای سعادتمندان که من خود را بنده ام
هم بهر ای سعادتمندان که من خود را بنده ام
هم بهر ای سعادتمندان که من خود را بنده ام
هم بهر ای سعادتمندان که من خود را بنده ام
هم بهر ای سعادتمندان که من خود را بنده ام
هم بهر ای سعادتمندان که من خود را بنده ام
هم بهر ای سعادتمندان که من خود را بنده ام

هم بهر ای سعادتمندان که من خود را بنده ام
هم بهر ای سعادتمندان که من خود را بنده ام
هم بهر ای سعادتمندان که من خود را بنده ام
هم بهر ای سعادتمندان که من خود را بنده ام
هم بهر ای سعادتمندان که من خود را بنده ام
هم بهر ای سعادتمندان که من خود را بنده ام
هم بهر ای سعادتمندان که من خود را بنده ام
هم بهر ای سعادتمندان که من خود را بنده ام

زکات من گشت بخون فو خطا آورد هم من
من دین من و چین مانده اسیرم بکنم
حلقه ارطغرل زره در زره و دست بر بند
رکن کین کل جمل تو نماسیکرد

گفتم از فضل شکر خای تو من سوز من
دش زلف من بود همه سب من برین
جج بر جج کره در کره و چین بر چین
خارجش خور از باغ و رخس کل من

من است از لب باقی نازنی از ان لبیکش عام یابی من از کفایت
ناراد از جانب و نالنی بجان من زنده چون با هم خفایم ناز و زنده کل یک خطی
مرست بجان یاری که یکدم نیاوی می توان بودن نری دی الای آقا سید یک
بگردان روی مادر غایتی تو خوش شدی من یار از نازو کلمی شوم از دی کلمی
زمانی دریم آس جو خوشه زلفی آیت چون سایه در پی میان سایه ام ای تابان
کلمی کلمی کلمی کلمی بناید بی تو عالم مغرب پی را که ناز و زلفی

من است از لب باقی نازنی از ان لبیکش عام یابی من از کفایت
ناراد از جانب و نالنی بجان من زنده چون با هم خفایم ناز و زنده کل یک خطی
مرست بجان یاری که یکدم نیاوی می توان بودن نری دی الای آقا سید یک
بگردان روی مادر غایتی تو خوش شدی من یار از نازو کلمی شوم از دی کلمی
زمانی دریم آس جو خوشه زلفی آیت چون سایه در پی میان سایه ام ای تابان
کلمی کلمی کلمی کلمی بناید بی تو عالم مغرب پی را که ناز و زلفی

شکر خنده و تبارخ مشک می کشی
کله خاسوی کلستان تو کی منقه بر
کل به باشد اگر جانب گردن بر دی
حق ترا از جبهه من و شور آدرست
روی جوان آتش ازانی که سوزی دل غافل
این جهان بکند و دروی تو دروی جو
قصه این دل من این دوت و لرزه
صفا جانم ندان تو مادر جاست
از غمت بود کجاستان مدینه این درانه

هم زنده من و لب تو حقیقت
ناز شرم تو بریزد کل سبب
سرگون زهره و دانه کل در غمتی
فتنه شور قیامت کنی بس می
مشک زلف بدان دلی که دلکش کنی
هر کی من زلف شسته که کو آن
در کفایت بود دل تو زنجیر
من بهر که در افستم بکنم هم
زلف سبب تو کجاست در من اندر

نیر که ز نارنج تو مست اذان میدارد
تا خوانده درین بزم که تو در جبهه
بی وی در فلکی حق خدا را کور
هر چه پوشی بحسن از غفلت او در کفنی
شش تیر که در روح وطن خست
جان جهانست وطن خوی که در جان و

مولانا در
ای جنبه و جوانی و عالم بحقیقت
که بر لبه خوابان تو گویی دعوی جوی
در مجلس شامان قدیمی باده بنوشیم
بس از سر پستی مکی ناله براریم
چون بدر نیز است محمد بحقیقت
از لعل لبش که به رخشان شده بر لعل
بر ساز که در از منی صافست مصفا
انجا نشیند بایک که در بقعه تو
کمر ز خردی مشوا راه حقیقت
از زلف مبارک عالم کائنات
در بلج کی خوابی حکایت بزرگست
نشسته و توفقه ابراهیم او هم
از سخت خرد او آید و در کوی فاشد
مولانا که چندی بر میل

بر جهان که در کبریه دوار بود
بر زبان می دفا و مرد و دیار بود
بر جهان که در کبریه دوار بود
بر زبان می دفا و مرد و دیار بود

پند که آن پیکان مجرورند
اندام در اند کوه خورند
آید بر شاه و گفتی شاه
این شخص نه ای فرشت
چنین نه پادشاهان نور
تاضح حسدای نه اورد
و نه آن پیکان مجرورند
زان که پیکان آید و اورد
ش که در شهاب نشاند
کان که پیکان شد و اورد
از ملک پیکان بگذشت
شانه سخت کای جوار
کیان که پیکان بیای بر جوش
صد هزار چشم از دعا
کین بخت تو مانده رجای
کجا خواهد که خورند
نارده دو آن در اند و خوش
از نعل عطای پست و خوش
این بود بری که از تو خوردم
دانی بکام و ناله
نکه است و شد و ناله
سکه را حق و ناله
ناکس خند و فای
چون دیدشان گفت کای
بشار شد از جبهه پستی
کده است سکی و سکی
کا حیان و مش چهار جا
مجنون که جان و دل خورند
ایشان که صلاح و اربودند
پیر من او صابر بودند
از ترک او و ناله
نوشتران که که اورد
خواب جهان بنایدت خور
هم خزان تو که خلیفه نام است
چون از تو خور و خور نام
فی الزمیه از اداسا بربند و ناله

سکبان جوانی سخن شد آگاه
کایز و زکانش سرشت
کود و من پیکان نشسته
نارده بر دلی سیم موی
چون تو را می بیند پیکان
سید سبب و بود جای
بایس گنجش مهر گردند
ده سال غلامی تو کردم
این بر که زید ملک است ناخوا
سکه ملک است بدست خوانی
کز لعلیت رستگار
مقصودم این حکایت است
مکر و این خود چهار سکه آگاه
کرفت و گرفت خالی
خواب جهان بنایدت خور
احسان محمد خلق را نوارد

بنام که در کاسیم و جهر
که او از جیم و جهر است برتر
سرای نه رواق و نعت منظر
قدیم دفا و نعت ان قوم
رسول صبر و قاف و توین
شیخ ایشان در روز عشر
محمدان امام دین و دین

چون بچید و محراب بنهر محمد سرست از بر دوا عالم حبیب خالق و دانی داور
بس از حمد خدا گفت آید بگویم در حق نفس عمر امیر المؤمنین حیدر که اوست
ولی کرد کار پاک داور بنظم ارم دلاست نایب از جمیع دلاستهای حیدر
او است میکند سلمان کردار علیه مرتضی شاه دلاور که نشسته بود از عرش بقوت
خود و حق شناسی عالی بدار نشسته بود در شمشیر خراز نظری چون قصه قصه
نقشه در پیش چشم علی بود رطب شین تر از طلائی من این شیب ان سطره
نشسته بودم زودم زودم منکر بخرقه دوختن مشغول بودم که شسته به برادر برادر
رطب خردی و علی دوازده حیدر از ان بالا مرا انداخت بپایه بنیدیم تنبلی حکم دارا
کن باری که با من نیست در خود چراغی کنی با من که دانسته که تو فعلی من به معبر
خونی فرما و من دانم زریه روا کی باشد ای سر منور علی در ششم شد از قول سلمان
جانش را دکای چه شود علی در ششم شد از قول سلمان جانش را دکای چه شود
سوال میکنم از تو جوابی اگر داری مرا بر یک رویه بگو تا حال تو در ششم نشانی
چه گونه بود در حلقه فضا که از خیال شیرت دار مانده در ان داری بیایان کن
که بود آن شهسوار کاغذ را با بر کرد کار خسته و اکبر تو دوی اریان خسته
گفت از ان بچیم دل برادر خلاص آن شهسوارت کردار انجی داری در سخن با نچ پای
چو از میدان شینه این قول سلمان شد در دم ز حال خود معبر بچید گفت نشانی در ان
مرا با آن سوار خوب بیکر اگر ان نشان داری نشانی در انجا که دارم از تو داور
فردی در پیش است برادر علی یکدسته تازم تر که سلمان بپایه بدر شمشیر
به بخود از بالاس منظر بران کشته بسته نه جامه که سلمان بپایه بدر شمشیر
چو سلمان دید از کس راه زبانش نشنیده باشد در بار خوست سلمان از ان
عالم رفت در پیش میر ز میرت زده اش افتاده بر تن شده رخسار کوشش مرغفر

عبد المصطفی که گفت ای من تو داور داور خود هزاران جان من با دست ای نام
بود جاهی عقده را در خانه صد کران براب که تو از جان عاشقی خود را درین غرق کن
بس شناسد گفت و خود را از ان در شوق که شهر زن را بدر آید دل خون شد بیک
عروم خود را پیش او درین حبه فرق کرد که گشت زنده مران زنده ای او در
عند آید پیش سپیه حقه اندر آید تن هیچ اگر آید که ز ان کا فر ملون دون
گفت اگر بخبری و منستی یا چه بگو در دست از ساحری کوتاه کن خاموشی
سپید دنیا وین خاموشی شد از بر و حال بلاه گفت گفت ای زود در دست مید
عشقم مخورای سپید کوبین ز فضل کا درن تا تو بر گران سرا فراری سپیه با عطف
عقبه ملعون گرفت عقبه مورد اس عتبه ملعون گرفت عقبه مورد اس
از تو می خواهم که زنده بمانی اندر پیش او جبرل آورد پیغام در سپایه در رفت
گفت سپید جگره در ان کن زنده بر کن عتبه پیش مستطیع بنادان کشته شد

گفت جانم عرق عشق است دل در ان جوا ان کین سر دوش عالم ان چراغ اینا
گفت ای حشره بقی در دوشوی معطفه گفت حشره صد هزاران جان فدای معطفه
شاهان شد عقیده ملعون کشته حقه را گفت با خود که محمد ادر سست از خدا
ایا بیا بد بر سر جامه ملا من چه بیم دین او بر کردم از ان خطا
بدر فغان بود در سجده رسول کربا پس بنان بخشا و ان به بخت بی این دغا
من چه دارم با بر سر سپیم بگو خام مرا پیش ازین غلمان مقومان تو در کس از حقیقتا
میرسل آمد ز نسا سلیم ای طاهر تا ارض این مشعل اعیان از نوا سپید دعا
هر چه پیشه از کشته عطف جگر را درین خود عتبه کشتی ای به دعا
کشته در شسته با هم چه برسم ان دعا کن دعا نر زده گردانده است بر را
چون بی روی کرد سوی عتبه کبر دعا عتبه و غل است مورد کشته اردی غل
گفت یا سپید اگر هستی رسول کسب را

نیستی سحر رسولی و فدای بخت
 خواجه دنیا و دین پیشیند از آن کافران
 گفت یارب پیش این یک سر ندیم کن قتل
 از حرکت بد زبانش گاه زمان از امر حق
 بر سر گرد بر محمد اشکار افصح پیغام
 این پنهان لعین دورند از دین بدی
 خفته گفت اسحر و میوه غلامان تو اند
 شاعری و سحر و مردم و فرب در زکی
 غیور و عالم خشنه هم از افق تو
 کف سپیدی لعین از جاده دین غافل
 بر سر جاده آن سلطان تخت و کلاه
 زلف مشکین بر کف آورد و بخت غرض
 غوغا در جوارت یکین جوی عشق ما
 آب چه بر سر دیر از نور خفتی شد بد
 مافقش میوه و میوه و گشت ترش
 شوهرش پیش آمد و بخت لعل نعل
 عتد ملعون و در مخور ترشت
 گفت پیغامبر کرامی یاران من فارغ شود
 بیک دولت زنی دولت خاد و کت ختم
 اگر این سحر بخواند و کت میوه بشود
 تو به برادر شاهی ناپسندش غوغا کن

پس عاکن تالکند زین خدمت بر سر
 در بیدی آید جان آرد از آن کان بحث
 در نه راجح کرد این ملعون نایاب دعا
 زنده گشته آمدند از خفته دین بر سر تا
 گز خدا چسبیری حقا و ختم آید
 دین ز بخت ندرندای سرادار بنا
 زانکه گشت بخت عا و از دین زیر پنا
 بخت دم در بخت و بخت دلف و مر ترا
 از بجا آموختی این سحر را که با
 مردم از بجا که تاقیت این دور از رضا
 مرغ مار غایب طوطی اسرار بنا
 گفت اگر در پیش تو دارم قرب ای پادشاه
 قدری بر صورت و احیا بخشش او را با
 غزنین خود بختی بود زینش مشکا
 نامر کس جان به پاک از آب جاده و از و
 شد سلطان با رفتی حبس و از عشق و
 مد جسته و نیاید نشود سرگزنده
 قتل آن ملعون جرح پستت توان کرد
 طعم سم از آنکه توان یافت از دین
 مشا و با مصطفی کن ای جسته ای به تا
 اگر عیان و جریمان غوغا باشد یا عطا

برای یار سلف که شب نمی خنبد
 بر سر از انشب و کوری که ناکه صبح
 از آن دلازل بخت از پندک آب شود
 بر سر از انشب بخت عظمی بر نه ساز
 نشیند که جهان کامیاب باشد
 جو مغر خراش شود تازه مغر بخت
 بر بار بخت تم خوش سودت بخت

موافقت کن و دل را به یار
 فغان و یارب و یارب کنی هزار و خفت
 اگر بخت ناکه آن نیا و دار و خفت
 دضره و از شیش راه رنده و از خفت
 برای عشق شمشاد کامیاب خفت
 که جود مست شوی ای امید و خفت
 یکی یار عوض کیسه و خفت

سپس میری

در من منم آن عاشق تی دل دل
 دل به لعل و لالی سیل داده ز جان
 زنده بود و از دوی زن زن زن زن
 با بری و نظیر پیش کند در عالم
 او او او اناست سلونی زنده و بخشوده
 ده ده ده در جوار کر بخت ز خای
 خود خود خود جگر مخور و خفت
 که که که گشتی نجاست و لالی سیل
 در دست خود خوش شو که دم دم
 می یاب که بر سر که اسر شده
 ز شمشاد پیکش علی کو کو

که شد دست ز غلام شه عادل دل
 کوری چشم مخالف لعل و خفت
 که که که حق بخت فرق زبانی لعل
 کرم دم دم و مرد و بخت این لعل
 هم کلی بعد و کشتی از مشکلی لعل
 آن مقدم دم عالم کماض مثل لعل
 باغی میکند در دست لعل لعل
 تا بدو و توان رفت بساط لعل
 که که که می بندد راه منزل لعل
 در نه فی جبر و بخت افق و لعل
 با بدست بخت آن بخت شده لعل

فی المسکت

دی خرد گفت جل ای دل دل دل
 تا نشان بختان غافل جابل لعل

رسم آن نه که زود و زنجیر
شخت نشاند تخت قافله سالار
شماره پیش تزیینت دل
ساقی کوثر و ساقی زور و عادت
چون حسین اندل و عادت شناخت
فهرست است آنکه که زار و جان

در پیش چشم آن ترک چکل کل کل
بهر ذکر است او سبقت حق حق
فستادی بر روی لعل مروی و حق
فقتش ترک نیم جویش مس مس
تو که روی دی شاعر و ادب علم علم
امتحان جان مرا که تر لعل کل کل
زخاف خان خان مغرور و خان خان خان
زجلی زل لعل که در تخت لعل مولانا

لای برادر روزگار سخت ناموار شد
شماره سلاحت نماند که کار شد
عام جوان پستان شد در غالی خود
امروزی و خوشی و پست از خمار شد
مطهری و قف را ازین گشت نه قوی

بناقب قب صفدر در فضل فضل
عالم علم لدن کاشت مسکل کل کل
ایده اده علی عالی عادل دل دل
سرور را هر و مفضل فضل فضل
کوچی چشم منافق فقیه فضل فضل
کافرش خاتم و ملعون خرافه فضل فضل

گشت عاشق شوق و الی و الی دل
بکرش من مش عاده و الی با دل دل
میش من داشت که جعفر و با دل دل
گشت من فارسی کی کوم داشت کل کل
سینه در صبح مع و فضل فضل فضل
دانت رتر این مجمع و فضل فضل فضل
وکل کو بقوا فی مسکل کل کل
شمس ترز ملک ملک عادل دل

زده کافی کردن اندر شمشیر
خلق حیدر و پدیده و بهر کرد
می زیمیم می کس که یکدم میار شد
خاتقان شد رباط و مسجد آن اندر شد
مفتیان از بهر باطل مرند و زار شد

په خوشید بابت باقر مست
پستان یا باغ ارم یا کوی دوست
سعد آهمن بود یا باره از کی پیون
ز شفا تو اندر دست ان شیت فن
بنی اندر الطاف الکی عمره است

جبه شکی است یا بر بانه دست آن
طرح طریقه یا شب یا غریب
عاصم ریاست با قوس قزح و اسب
ترک مرشدت یا در دست یا سحر الی
خاقان ابدیت یا محراب با قوس و قزح
سجده ان افروست با با قوس با قوس لم
عده من یا بر ریاست و با قوس

کوکب آن یا کینه بندت یا دوست آن
بند زنجیر است یا زار یا غم
چین و نامین است یا بهر و نامین
زنده است ان با حیدر یا شیری یا افسان
نخاست یا تیر ناوک یا شمشیر یا شمشیر
عارض است یا دوست یا کینه یا کینه
خطری است آن یا کینه یا کینه

یا شمع شعله رخساره بکوست آن
بوی یار جانفر یا عزیز خوشبخت آن
یا دل پشیمین سخت در بر دست آن
یا رای بازی جوکان زلفش کوست آن
زادگاه اشعارت لطیف نازک و لطیف آن

یا شب و یار باطلات یا کوست آن
یا کیمت و چین چین یا حلقه حلقه
آینه یا در و یا کل یا شمشیر دست آن
یا قوس و دین و دل و کس جا دست آن
یا طلال عید یا دوست یا در دست آن
یا شکر یا قند یا تامل یا دلجو است آن
یا طلال یا قمر یا خورشید یا دوست آن

رشته است آن یا برین یا دلم یا کیمت آن
یا شب است آن یا شب یا زنجیر یا دوست
حلقه با جلالتین یا در عادت آن
عین نقیض ناگان یا نون یا ابرو است آن
یا شمشیر مورچه یا شمع خون دوست آن
لا زار است یا کینه یا کینه یا دوست
پسره است یا حلقه یا کینه یا دوست

ما خال گوشت یار دانه یا محبت کنین
لعل و درخت یا قوت یا لعل
نیز است آن یار دهن یا لعل
طوطی شکر کنین یا خدایا خوش نو
فلک است یا خدایا شود است یا لعل
یا کلت آن یار دهن یا لعل
کوی سیمین یا خدایا یا لعل
طوطی خدایا یا خدایا یا لعل
یا خدایا یا خدایا یا لعل

ای است رحمت الهی وی مظهر لطف است یا خدایا
آرزویش بر شکرش یا خدایا آن محرم سر دانه یا لعل
ماهی که بنویسد یا لعل عرش است یا لعل یا لعل
ای سیر دانه یا لعل غام انا یا لعل یا لعل
برای تو کلام میسر بود ای سیر دانه یا لعل
شماره ای قوت تو سیمین یا لعل یا لعل
در خلوت خاص لی میسر بود یا لعل یا لعل

ما خال شده هر دو جهان روشن روی
از نور لعلین او عالم شده عینش
عده که بیان باشند یار روی او
در خفا به قرب حق باید شود اصل حق
خیر جوان بود که قطره از بحر او
بر خورده که باید جوهر او کوثرش
یک زمان لی یار روی او سیمین او جهان

ای خوش آن سپهر که باشد چو کوی
نور از امید به آواز سوی مصطفی
سر که اندین چرخان باشد عدوی
بر زبان آور کون نام موی
نور بخشش آستان هم رنگ نوی مصطفی
تا را بخشد اگر از اب روی مصطفی

خواجده دین کج دنیا صد زبیر بر دین عالم مصطفی
نور عالم حرمت لعلین خواجده کون سلطان به ما تهاب جان دایمان به
حاجب میراج و صد کات سبای حق سر جوید به هر دو عالم به روزگار به
لش در کوی بکرده خاک او پیشوای این جهان دان جهان مقدای اشک ناز و دانه
بخت و زمین است به سبای صفا و دایمان مهدی اسلام نویدی پیل
خواجده کون به کون پیش بود در چشمه از نور دین بود
در چشمه از نور دین بود در چشمه از نور دین بود
نور از نور دین بود در چشمه از نور دین بود

ما خال شده هر دو جهان روشن روی
از نور لعلین او عالم شده عینش
عده که بیان باشند یار روی او
در خفا به قرب حق باید شود اصل حق
خیر جوان بود که قطره از بحر او
بر خورده که باید جوهر او کوثرش
یک زمان لی یار روی او سیمین او جهان

گفت یا عیسی منم مرد کهن یا دشت بودم بکلمه صدم رفته اند مشرق و مغرب گاه
مفت کشه در بود در زمان من مشرق می یافت در احوال من جل هزارم شده رومی بنام
سی هزارم شده زنگی غلام جل هزارم ترک اطلس شوش بود جل در خشی در در کوش بود
ده هزارم به کز کس مجاهد هر یکی باز نور و نایح و کلاب جل هزارم اشتران بود سیاه
جنگی در بار سال و روز و ماه جل هزارم اشتران رزق بود جل هزارم مرد اهر اهر اهر بود
جل هزارم بود مرد پهلوان تن بتن بکلمه دهم از هزاران این همه خبر بودم من بر سر
جنگی با تیغ و کوبالی سپهر خود که دیشی سیاه و زخم از آنکه مردن بر زخم خود مار
عاجیان چشم بسته اند و در دشت زهره کسی نه گرفت به لب مطبخ در کاری بودی مدام
ده هزارم مطبخی بود غلام جلد سکنان و در میان شهر از طعام مطبخ مردند بهرین
مار و کبک بود و وقت صیانه یک هزارم بود و قریح و یوز و زبانه اینچنین بدنگشای من در جهان
حلق من نیت این سیاق بیان نام من بودست سلطان محجه من شبان بودم به علم همه
گفت عیسی خدایا این کشته با خاک و با گل نمیشین گفت بنده شمال شد نامده ام
در میان خاک و خون غلام گفت عیسی جان کمان داد لب زهر مرک جود الوده
عالت مخی جان کندن بگو و در آن دم جان زرافه زن بگو گفت روزی من در میان
بار کشتم سوی فقر خود در آن جزیشای بر سر هم انداخته صوف و اطلس در دم انداخته
چون رسیدم بر بر ریاحی که از ده بگرفت بر نیامای من جود اندام نیز غایب افتاد
جان من در آتش و تاب افتاد و کلمه من برخ زردم نیست دست بهیت داده اندام
از میکان و طبیبان جهان جنگی حاضر شدند اندر من آمدند و در میان طبعی
حاضر می جسته اند بهر شفا یافت عیب این ندا گفت حکم مدد می باشد شفا
شریت در گشت می باشد شفا مرکب در میان می آید پدید جبر بر ایند مفت در از ناگهان
صوفی پدید شد از آسمان صوفی سپید روی عاریت عار با دگر و با کس است

جنگی بود شش و چهل ملک و من افکند شش و دهی بدست او در زمانم در گرفت
چنانکه در زده رشته جانم گرفت می کشیده از خن یا یار یا یی اند من بد گویم شرح آن
کرد اندم بازی بودی زبان من ز خن میدردم آستان یا هزاران حریت و جود و جفا
جانم ارق بر باد بود عیسی مریم بخت ای محجه باز کواحوال کورست را همه
ناله و بیوی اندان و دار القرا از عذاب کور بودم گفت چون بر مرکب جودم روان
از نهادن و بر نه آن زمان باقی ماند از خلقان جهان با شکوه جلد فردگان
اندر آن خاک کد انداخته بر سر کورم عارست سخته باز کشند آن خلقان از برم
نامم الحاد در کف خود انداخته بر سر عیسی بر روی الحاد من دو رشته چو صبا ای کلین
زده و کاهم کردند در زمان روح در بالای چشم زدن پس مرا کشند مرد و به کین
هر یکی در دست گزنی شمشیر نامت بر یک جوی بر زمین من زخم برادر از آن در خن
پرو و اندازی من بر سر دکنی ازین حکایت خوانسته کت رب تو با و نیست بگو
پس رسول گیش نیست بگو نه خدا نیست و نه دین دایم نه رسول و گیش ازین دایم
زده شودی بر سر فرم جهان شد جو خشم من در آن کس خشمم در آن کف جده
کای بدی دور بوده از خود کور بودی تو کرمش کرد کار می ندیدی و کشتی و شمشیر
آسمان بی ستون افتاده ماه و خورشید اندر و گشته حد هزاران صغیر روی خاک
می بدی و کشتی تمام خاک روی دینی را ندیدی فرانخ کور بخت یادمی اندر کاخ
این بخت و در غم و کرم تا بقدر دوزخ بکنه بکرم در میان آتش آفتاب نه مرا
یار رسولی اند بگویم من بر صفت دوزخ بر زده اندید هر که کردم در زمان آمدید
حد هزاران بار و دوزخ می کشید حد هزاران کشته افزون میدید آتش افزون من در میان
حد هزاران جان عذابم شمشیری بگویم آیه سبب شورش در جان پروردم فتاد
ثم دارند از چیم انکه طعام از تو دم در فرم اکل مدام بخان اندر اندام جاد و مان

یا منی استشفیع شوازیل چون خنایت کرد در حق من چون تویی را که کردی بزرگ من
 روح من در طغیانت تاراست خواب می ندانم چون بود در شمع منی میم شد از نوش باز
 چون بوشش آمد گفت ای بی باک سج من من را بفر خود سوز برده من من طغی خود در
 زود بر خواند او دعا نامی خدا ایسم اعظم را بطق جان بس و میدار طغی چون کجیا
 زنده کرد اند آن سر کوبیده حکم و فرمان خداوند و دود مجید را باز آورد در وجود
 در بخود افتاد و عیسی از زبان گفت آسمان و زمین را منم جبره در حال امپان آورد
 کشت زنده در سب عیسی بریزد روز شب از کز غالی بشود یکدی می بی ناله زاری بنو و
 و ایام در می بودی شام هر چهل روز داخل خونری طعم بودی نهال و در عالم اد
 از عادت کشت یک آدم بدست باقی ده زردان پیسید بعد از آن باوین و با ایان برود
 زمین کجاست کفتم ایراکین در جهان یکی کرین و دیگر من یا الهی حق انفس پیسج
 در کشتن کفان من سج بندگانت را خدا یا و در دوزخ مردم آخر شامت کن عیان
 بر زبان جلد یارب یسم فتم کن زباید حمت یارب

کز بیکانه از دین چند کوی شدم دار از زاری پیسم و زار پیسم و اسفند یارب
 خود کنوی زمان جوانمردی که نقش جبریل لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
 ای عجب که عاقبت می باشد تا کسی دین زربینک وزن زنده شد زوز کل زفا
 دین نه مصطفی را چون گرفتی مردانش کلان خزان افرازی منزل بکنه بست و یار
 شیر زردان خواند خیز و می مصطفی شاه مردان بور و طالب علی مدار
 که کند او در جزیر کبریا از عجز کشته در بختی از بجه مرغ اندر حصا
 که در فضل دار و دما و دوی پرسی آه شیشه شیر او بودی جویش اندر سمار
 که بودی مادرش تا یارب ساقی شسته دشمن مردی کرین حق او شکار
 که سیدانی در انصاف ماین مردار که میری و امامت کسی تواند بود یا

زدم اندر جگر من نامو از باروی غار کز آن فرشته خوی با کشت بود
 زدمان جگر من که رسید آن اولو چه زنی کجیا آن زنی که رسید آن اولو
 فدا ده در خم گردان سپیل بازی بازب کز قه در دل نامون شست از مندی شغل
 بر کتب انبوس از کرد روی عالم شایب بدین چند دس ازیم رخا رشت غادر
 ز خلق کا فزان کشته روان جوی هر جا ز شخص شکران کشته بگر کوشی کشته
 غرق میخ خون می شست لکات مرکب را کب دوران در پای رخا من شکر و الفکار
 و کج و فغان ریش و اندرت کاسب که کجاست خفاقی را فرزند از دست سپهر
 عطای آن شاه خا از کج حمت نوزب دوا می ایند ریش از کجی کست و تو منم
 پیسج داد علم اصفا کند دین بنده مدب معتق کز جا کز انشت هر کز این پیاغرا
 درین مطبوع بر زو ر ز فیض کشت خنیت بجای کس پیسم و زوز و کز و کز و کز و کز
 شفق حرم طغی از عیسی افش خود عا از آن جگر کم بود عجب کز من حق کرد
 خواب طغی جاری زبا سبستی نایب بود کز خب من و زبانی طغی من کرد

۴۱۷

ای خدایا غفلت از دوزخ فرودگاه ای خدایا غفلت از دوزخ فرودگاه
 ای عجب که مرا نامست و دین سپاس چن کوی که مرا نامست و دین سپاس
 در زمین شام بود دست یکدی ای با کال در زمین شام بود دست یکدی ای با کال
 و در دوزخ زبیران زبیران دست خلک و در دوزخ زبیران زبیران دست خلک
 کس کس که کشته شد در دل یکدی و در آن کس کس که کشته شد در دل یکدی و در آن
 متعین کشته کشته و دوزخ و دوزخ از قتل کشته کشته و دوزخ و دوزخ
 از قتل کشته کشته و دوزخ و دوزخ از قتل کشته کشته و دوزخ و دوزخ
 از قتل کشته کشته و دوزخ و دوزخ از قتل کشته کشته و دوزخ و دوزخ

زیر خجرت درناخت خواست
آب حیرت را باره آتش خشت بکش
لیکن هم در کاش از حق تعالی شرم دار
نیکو خلق من پریشان کردی و زار و زار
دور بلاد را بر پستی بس مراد آور
مال و ملک خود ترا دادم ابا جلد پدا
خفته بودی گفت ایندم بیغیبی فانی مرا
و کنی در خاک تیره من پنهان کنم
صد تومان من باشد با فقر و سرا
این بخت و تیغ را جگر خلق این در نهان
از میان دیوار فتنه بکش ابر او را در
خشت ایوانت منم از حال من آگاه شوم
سی هزار بصفه من در پیش سلطان روزی
خواجگان ملک من بودند و چون اراده
مادمان شک من بخت را در و صد بود
بود جل کج و دین اندر زمین و در جمل
لی غیر از آن که ارم تب گرفت و اخدم
سال آنچه بر داشت و من ماندم در زمین
تا محبان پیلی در آمد درین دریا بود
تا از آنجا چشم مرا آید و اخدم نکرد
عیسی مریم ز من آکی موز و دیگر داشت

تو ظلم نکرده و عالم ای برادر زخما
کو کرم بکش سلطان ملعون دست از خونم بدار
از برای ملک فانی مگر نوی دیوار
سکس و مونس بانی در ده عالم شمسار
آن پیشانی بس اندر ترانید نگار
باد و صد بار دیگر بر سرست سارم شمار
من غریب تو کیم بختت بس زار و زار
تا مانده حله اسباب با من بچار
بشاید مال و ملک از ده و ده بران تو بچار
بس بفرمان قضای فانی پروردگار
کای غریب این دیار ای جوان بر کفزار
چون که در دلم بس پناه دهم
سی هزارم بل بر سر سگی و حق سوار
بی شیارم بد عدل و زاهد و پیر و کار
سی هزارم بس پناه دهم حله بدار
بس پناه دهم راحه و رفاه و زار اندر شمار
روز دیگر جان خود کردم درین عالم نشمار
استخوانم در جلد شد خاک چون در شترزار
پاشید دیگر ماندم در جماعت رکنار
خجرت اندر دم مکان آتشی بود ای شکار
خجرتی مرا که بختی کردی و کار

دست و پال خیم نمودم که بشکستند مرا
تا که ان یک فشت ذن که مرا بخت زد
بعد از آن گشت ندیم روان بفر و خند
این زمان دیگر اندر این بر سر
خشت ایوان تو احوال خود بخت تو
من نمی دارم روا کر زانک تو را در می
چون شنید این تقدیر دست از راد و
دست و پال خیم نمودم در دین بشار
انکست این قصه بظلم او را و صراج بود
ای حسد او نه جان و قادر لوح و قلم
خجرتان خواب بختت را تو سپاری ای

بار دیگر خاک کشتم در میان کارزار
در دوران و دشمن تا بدم بنور و خیم بار
اندرین خانه مرا بر انداخته میان کار
مانده ام بشنو نصیحت از من تو بشار
بندید و بخت فانی در مرد و در قنار
کز برای جگر فانی میکشی اینجا برار
کای مرا تو مهر و من کمتر بنید و بار
خانه را در دین بخت کج کردی اختیار
نام او محمود داشت جلد را بشار دار
شکایت را با میان ده این در نهان
روز محشر اعلی کسب با مان در گذار

بعد از آن که تقاضای خند لیل و نهار
صوفی از صومعه کوچه بن بر کفزار
بلبلان و قند که ناله کنند در شوق
عقل جبران شود از خوشه زین غن
بندای زلف از غل کسب و آورند
خانه نارنج بود سیراب شده درخت
سبب آواره طبعیت رکنی
مشکل امر و بد بگویم که در شین لطیف
مشق اخیر که صفت که است و نکر

خوش بود و من محراب داشت بیجا
کین نه وقت که در خانه خجرتی کار
نکم از بیل سستی و ناله ای بشار
فهم جانم شود از حق باقوت آغاز
نقش زندان قفا و قدر شین کار
زیر سر برکت جراحی بند در کفزار
سم جان کوز که کلک کشت در دوی کار
کوزه بند بخت صفت بر دار
حب خجرتی در در اصل بخت کار

آید و بی ترنج بر باد ام روان
 و نظر کارکن و خلعت نارنج برین
 باکی بی عیب نداری که بقد غریب
 بادشاهی ز بر پستور کند با بخت
 چشم ازینک بردن اردو از باران
 نیکو سار جنت درین باب سخن
 و قیمت سخن اندر کرم وقت است
 آن که باشد که نه بند و کرامت او
 لغت با جسد ایا ز عدد فروت
 ای پادشاه که بر کرده نامی پوشیده
 باو در لطف تو کی باشد قیمت
 غفلت می که ز نادیدی و پستی
 جفا که گرانبار کرد و لور بر رفت
 در چنان جو گویم که سداوند منی
 آفرین باد بر انکس که سداوند دل است
 سدیدار است روان کوی سعادت باشد

پس بگردید و بگرد روزگار
 ای که هستت در سداوندی کین
 چن کرد در شمشاد هم آفریده اند
 تا به سندان خداوندان ملک

سجود پای در حقان پرستی لندار
 ای که باور مخفی فی الخجب الاخر مار
 ماه و خورشید منگ کند و دل و نهار
 نقش مندی بر شکر کند باز نگار
 اکنون از غش خسل در از دریا بار
 اندکی پیش جنت هنوز از بسیار
 مگر ختم و کی کند ز بهر هزار
 جای است که کافری باشد و نزار
 شکر انام تو هر کجاست کند گذار
 که تحقیق می گیری که داری دیار
 تا به قدر تو دارم جسد ایا نهار
 بعد از ندی لطف که پیش ای پندار
 بارب از هر دو قطره رفت ز کس نهار
 یا به گویم که تو خود مظلومی بر بسیار
 جان نزار که نزار و کجاست از نزار
 درستی کن که نزار و کجاست از نزار

دل بدید در سداوندی کین
 پیش از آن که تو نیاید سداوند
 در پستان رستم و اسفندیار
 که سداوند ملک و سداوند کار

این بر خستند ما ای شیخ چشم
 ای که وقت نطق بودی چشم
 سیه بالا که خستی تا بلوغ
 مسیحین نام و نام او شدی
 هر چه دیدی بر خست و خود بماند
 ویر و زدن این شکل و شخص با نازنین
 کلی بخارید جسد ملک با عیان
 این عجب است که چون بگذرد
 نام سید که باید ز او پیش
 سال دیگر که سیدان حساب
 خشنود چنانچه در خاک
 صورت زیبای طاهر و جنت
 مسج سیدانی خرد و بیار و آن
 آدمی را عقل مایه و ز بدن
 پیش از آن که دست تو پران
 کج خواسی و طلب برنجی بسیار
 چون ز بر و پستیت کشد آسمان
 عذر خود را ز خطا کار می بخش
 شکر منت را که کنی کن که حق
 لطف و لطفیت پران از حساب
 که هر چه هست زبانی باشد است

بج که خستیم از دایگان است
 و خستید و کفیل بودی شیر خوار
 سر و بالایی شدی چنان عذار
 غریب سندان مرد و روزگار
 وین که خستنی هم خانه بر خست
 خاک خود که خست و کجاست خست
 در خستند خود خرد و زنده
 تحت و خست و امر و نهی کرد و دار
 بر کز دانه سداوندی زنگار
 تا کی ز خست اگر با ناز و بار
 خست و کجاست سداوندی سداوند
 ای که سیرت زیاده بسیار
 من بگویم تا به کجاست که نزار
 در دایگان و کجاست و دار و حمار
 که خست و کجاست ز نام خست
 خست و کجاست و کجاست و کجاست
 زنده و کجاست و کجاست و کجاست
 ز خست و کجاست و کجاست و کجاست
 دوست دارد و کجاست و کجاست
 فضل و کجاست و کجاست و کجاست
 شکر که خست و کجاست و کجاست

نام نیک رفکان ضایع مکن
عالم با نازشاید روزی
کام میکنان دور ایشان برار
باغ بیان طعنه لی اندازد کن
روز بازو داری و شش سرست
از دون چشمان اندیشه کن
تحقیق آه مطمنه ان بصر
با بدان بد بایش بنگان مکن
ایر ابرام نامیست شریک
بر کرد و مردم بد و بد
بدان چند آنست که
ای که داری چشم و عقل و کوشش
شکسته پند من الا پست
پادشاهان را نشا گویند مدح
سعد یا چند آنست میدانی سخن
در شب اند کار مکن یک نظر

تایانه نام نیکست در دنیا
کاسه اندر خمر و کاسه در غار
نام کاست برادر که چاک
تا بر نه است نام خنجر در دیار
کر جهان لشکر بیکر و غنیمت مدار
دزد غای مردم پرستگار
سخت کز فطن المان در جوار
غای کل کل بایش جای خار
بل بپرس از مردمان دیو پیا
ویر و زود از جان بر سرش مدار
تسلط مارا چنان باشد جو مار
سین در کوشش کن چون کوشش
شند و قتل من الا بخت یار
من رعای میکنم و در پیش و
حق نباید گفت ای
میش از ان کرناست مدح کار

فی القصیده

ای برادر تو مکن بد بربی دست مدار
کس کرد و شک کو بخت بکلی دین
قدح منترشان که شسته بر خون
مال میشد و فرعون و بیکدر نشنو

ز آنکس بد پیش بایش من سر کار
خیزد شمشیر املی باز نمیشد بخی
تایانی که بد بایشان در سید کرد
نقد نوزده آراشش فرزند کار

آنکس که هوادار سپهر سلوک
خوششده جوان که زلال ابدی نیست
شایسته تاج ابد و ملک کسری
رخاک در شش سر نهادیم و نشادیم
در خلقت مدحت حمد است داده
این نظم لطیف که مراد از طعنه
سودج حسین مرشد مرحوم چینی
یار بخت عابد و معصوم
زین نوع بخت که مراد از چند
بایم و رعای و قنای عطا

آنکس که انایه و دین با حق مطلق
از خاک در بار گمش یافت منبع
کشت آنکس ترا نده شدای شاه موع
تا شاه بگوید که سراز خاک در ارفع
باید که جو مطلع بودش کفر مطلق
در مدح علی است مرا مطلق مطلع
در مدح تو آراست این شعر منیع
کنا پندیری بکرم این در مصراع
سرسده ام از حضرت ائمه متشع
از لطف تو ای شاه جو شتم متوج

فی القصیده

بنازد عقل و جان دل بر سر و غالب
خواجه عالم امیر عالم و دانش
براست آن مکر و فضل در ادیان قاصد
مستعمل را حاصل ام او تا مل
نور کوه بر شش بصفت جنت لایع
چشم که داد نوزده و از زای او
عالم در شش نازده و جنت کمال
خفت در صفت و شش اگر بکند
خزانی شمشیرش نیم دانی و از
جو آرد در عرب و است نوزده و کرم

ایر المومنین چه در علی ابن ابی طالب
بر پیشه بیجا شیخ شوق و سر
ز فغان مجتهد کل عیب دان مقدر
جماد خیل را تا فل نحو هر حال صاحب
ز تاب شد مهرش حکمت و مدح صاحب
جو فرض خالق و اعدادی طاعتش در
ملک بر عرش نازده و دایم بخشش
نماد زینش را قدر اگر کرد ملک کاتب
سرای حکم عتاب و نوح و رعب
عجم را مقتدر است و در اوج ملک

نعم کشته شیطان سار و در شب بجا
اطلاص امر از در بنوده یکسان
نیم وقت فرض او زرقش بار استاده
درگاه الوهیت جواد مخدوب مطلق شد
هم اول او مد طالب شد و او را حجت
اباست شای کبر ابروان کردن حق دارد
دم پنجش لطف را جان روح القدس
منور اول رده از دیان کردین راه بود الا
رجال اندر شاهنشا عباد و اسد و کسب و
سیر قدر امیری انوار جهان بخشیم
بیم محال تو جهان نقصان ملک ناقص
صول اندر رعیت ام است سنی قادرین بود
بذل نوازی حق و لایست راهم و
نفاذ کشتن دین بیع و عیار تو
الای ملک یکویی که با ایمان و ایم
تو که حاجت کنی لب حیدر مویست
اگر قرانت قول حق بقول حق هست با
مکن با عقل پیدای ساس امر و انصاف
تو جلی مخدو او جالی میبارا
اگر تفصیل مکت است دودش کند اعلم
تبع غروب بر جوان ز غروب درویش

نموده اند سپهرین شهاب برج او نیست
ز خدمت حضرت حق بنوده ملک غایت
فلک تابانرا کشته بخاور شاق و حار
در و در سبب خیر را بکند از قوت حار
هم آفرانده شده مطلوب او را حق طلب
ز قدر خاک درگاه است رفیق و مکدر
جناب مار کا است امان روح القدس
ترا حق مل لایم سوز آرم کل عاریت
فصل اسد و اقام حیات اسد و انبیا
شراست غلظت اسانی ابرار خاکی
کجشم افتاد بر جهان کسب و فلک لای
جنان کا نذر خطای انانیت خدا
نوصف از اصفیای دین نقیصت را
نمودار دم مست حوت حارث و عارب
تعلکین درین معنی قبیح کن دین موجب
کردن معتقد بهتری از زاهد و مجرب
حواله با کرد احمد بران بیع کند ز غیب
رفق چون خارجی خارج بر جان نامی
که حیرت کنی در فقه جلای کنی
اگر ترجیح عصمت است نه لایق کند ملک
اگرست مادیستان دین دلت خیال بود

هر که از انوار معنی دل منور کرده اند
عالم و عالم علی عادل کرده
تا رسیده فیض ربانی عالم قدس
نمونه اهل معنی لی نصیب از حضرت
ز انانیت کجی که بحث او در بر شاه
شد علی با هم آن شاه سلطان سل
گفته ام اعبه باستحق شاه اول
مصطفی سیرت سلیمان حشمت داود
کرش دل کشت و بشو مطلع داکثریت

بر دل و جان منقش نام حیدر کرده اند
حلم و علمش دگر جان و دل منور کرده اند
کری زیاده افلاک را منور کرده اند
از غیرش علم حقیقات منقش کرده اند
حققتی نیز از اهل ملکش نیز در کرده اند
از برای انکشافش میر صفا کرده اند
ذاتک او را و حل و یار او در کرده اند
کن تجلی جن کلیمش دل منور کرده اند
ساکان عالم بالایش از بر کرده اند

در انزل و رسیم این صبح ندور کرده اند
طوبی طبع مراد حق حیدر کرده اند
ان شمشاهی خاک بخش اهل نظر
شاه صورت میر معنی صاحب تیغ
میر میدان شیر زان حیدر درده
زادان رو ضرات راست حضرت
بعد سید علی را مقتدای خویش
معنی غلم ز نسبت رهبر اهل سل
چشم رخ مهره بود در دم سخته را
طوطی طبع جودش شاه دین آغاز کرده
نمای طایم این صبح حیدر کرده اند
سکه شاهی نام الی حیدر کرده اند
تو بای دیده مستور و قهر کرده اند
کرنیش غریبت خاک بر سر کرده اند
انکشافش ز فتنه عویش کرده اند
دورباشان در شش اعیان از ز کرده اند
ز انک صبا و شش از لذل بر کرده اند
کاشف رقیبت شاه کوثر کرده اند
ذاتک خواصان معنی میل کوهر کرده اند
ازین این مطلع ملائک جلاز کرده اند

سیرین شاه رضا فیض ارباب علوم
شیخ خود در کرم سلطان شاه اولیا
بعد از دین البیاد انکشی امانت در خود
حضرت پیر امیر دین محمد کرم
محمدانی که خلفا داشت علم دین نظام
یافت چون شهادت شریف علی موسی
بعد سلطان دین تقی را این امامی که
بعد باب خود ولایت را نصیب شد
شماره و در حدیث این امیر دین حسین
روایاتی که از بن برده از صدق آید
نیز که شد و در زیارت ذکر اولاد است
نیت خیر مری اسد دلم را مونس
دوست تار تری شود از ارباب تقی

اگر چه ششین محمد ششیم ششین کرده اند
ششین بن علی را این ششین کرده اند
که عنایات الهی جانش انور کرده اند
بار قدرش فراتر رفت مقرر کرده اند
خوش را از جا کران کی جسته کرده اند
یک طواف در دوش آن شست حج اگر کرده اند
فانی بایش بر بر کربان منور کرده اند
از برای امانت را مقرر کرده اند
اگر در اهل این سرور عیسی کرده اند
جان طینی در اولاد و سپ کرده اند
زبان دلت که ششین یعنی پر زگوهر کرده اند
هر کسی در اهل ششین شست بر کرده اند
بششین را نیت شش دلی مکر کرده اند

ششین

همی کرداری سیل این دیرانه سفلی خالده
میکنی جایی عمارت کعبه یک اصل
این عمارت را خود عابد عابدین خراب
خانه آباد کن ماری که سبز چرخ
در چهار اهل بیت مصطفی روح خانه کبر
شامل این طاهر دارم پس ششین شست
در زمانی که طواف زود ششین شست

دل ششینا که چستند عالم علوی مکان
گویند است که از جای در رفت و آمد
نعت ضاع بخش بهر روح این جهان
تا کسی که سیل در آبادانی این خالده
خانه کرد در صدر خست باندت آن خالده
تا خودم بر تو ششین شست بمن کن گوش جان
کشته بودم باز حاجی ریش مهران

ششین دلی بود یک از جوت شاه
بود از نیند آمدی مومن پاک اعتقا
کاخه ایام خلافت بود دوزی مرتقا
کرد محب در اندک عرالی فقیر
مرتضی دادش جواب و حکمت بر کوه حال خود
کفایت معجز صاحب عیال و قرض
نیت در عالم نیت ششین شست
ست از نیت او که کریم لم نیت
آید از یک بر دین آتش و قضا
ششین شست برای احمد کوفی ششین
کرد احمد بر امیر المومنین محمد سیام
کفت جانی در به کاهی نیت خواست نظام
شاه کفایت کرد و خج بهر بین شست
شاه کفایت ششین شست من مبلغ بتو
کفت احمد من خود دارم جان آن خالده
دست احمد را کفت آتش با وی به کرد
رفت احمد تا بای خالده شست نیت
کفت زن من من نیت نیت دین شست
کرد چون در ششین شست نیت دین شست
شاه مردان بهر آن فرض عرالی فقیر
کفت احمد شست تا جفتی شست نیت

کین سعادت یافت از غول ششین
کرد از قول انسان این سخن باین بیان
در درون محب کوفه شست دین
کرد جسد در سلام باند ای بیکران
کر جشش این چنین خواست شست نیت
کادم ای شش از خجای فرسخ آید
از کرم شست نیت دین و نیت دارن
التجای من محب پاکت ای شست دین
شست در دین شست کوفه شست نیت
قضا که کرد احمد را شست نیت در زمان
داد شست جانی بانی لطف و بیان
ساختن یک خانه ای شست نیت
کفت دینای هزارم ای نام شست نیت
خانه در صدر حبت جان فراد دل شست
بیج فراد کرم ای شاه فراد شست نیت
دلت لکشی که بایده و بیج جان
کفت بادی قصه دادش از خالده شست
تا که باشد خانه جادید بهر شست نیت
نیت شست اولی آورده احمد نیت دین
دادان نیت شست خالده رودی بیان
جفتی خواهم که بنویسی بدان کاک بیان

رفتی فرمود قنبر را دوات آورد
بجای آمدن که مضمون آن محبت بود
ست ذکر آن صحیح از قول ازا فرزند
کات محبت علی بن ابی طالب منم
خانه نور جنت الفردوس ملک جنت
مستمل بر جاده محبت آن خانه را
حد ثانی است باینکه باشد جای
حد ثالث است باینکه حسن فرزندی
حد رابع است باینکه حسین این علی
خانه در جنت به میان جاده آن بود
عاری جوی از جبهه شری و اکین و سیل
از نو که از نعمت نماز جنت ترسید
حوریمان باشند و علمان خانه آن گاه
خانه بر محدوده موصوفی که در کش کرده شد
من بوی بفر جنتم این خانه را اندر
چون برشت این محبت دینم احمد شاه
رفت نزد زن وصیت کرد که زنی از قضا
چون گفت سازد این محبت نزد من
این نمک را بر من در پیش شاه اولیا
کرد باین این وصیت احمد کوفی و بود
بعد از کس علی چون ملک تداعل

حق نبوت خود آن مشایخ و فاضل
رو خواهم یک یک تو نیز خوان و در
این کتاب را که بنویسم بود شاه بران
منفی در دنیا است فایم باز چنان
از جمیع خانه و قصر و ملک انسانی
ست بامت رسول الله شفیع صاحب
مستمل با خانه پنجم کاتب زمان
ثبت شاه اولیا خیم و جراح خانه آن
سید شباب جنت قدر کرد میان
خانه ای اهل جنت خانه دوی در میان
احمد این خانه خوش جاده باشد در آن
باشند با هر چه در خیال در گمان
بچه خوش شد در خانه که در رخسار
ست ملک احمد کوفی فلان این فلان
خانه جادید نادری باشد که مر
جبه احمد شد از شادی آن چون ارغوان
که از آید اهل پیش از تو بر سر ملکمان
نادران دزدی که بر جیم از خواب گران
تا که بخایم این خانه در صدر خیابان
روز شب از اشتیاق خانه بی ضرورت
کرد مادی سر کشی بر یافت از عالم غافل

حضرت شاد را فرزند که چند در گشت
حقت ناداد غفلت آن ده هزاره گشت
بعد کفین کرد با خلق علی بروی خاز
جو ملک آوردند احمد را بسوی قبر گشت
از دهان کاغذ کبوتر بر کارش نهان
شاه چون گشت کاغذ را خط سپید
کرد ولی ما بران سبب که آمد در وجود
ملک او حکم منست و طاعتش فرمان من
خانه جنت که در فرمان او دین بود
شاه جملین کرد احمد را و سیر دین
حقت شخصی کین مر تبید احمد را چنین
حقت از خانه حبس به این دولت گشت
انجین باید چنان از حضرت و نایاک
ملک من صد شکر کین توفیق ما را از نازل
چون کس بیست و پستان سراجی دیدم
تا اند سبب از شمیم استبان مرغی
قادر اما که در آن دزدی که در زندان خال
برخ ما برکش از خانه جنت دری

شاه شند این سخن بسیار حکمت
خاک با نشان اگر هست نایج فرق فرقی
گشت اهل کوفه ای حاضر از پیر و جوان
ملک کبوتر نازل ای کاغذی اندر دهان
کرد اکبر از زمین بر از سوی اسپان
تا نه نامی زنده که کاغذ عیب در آن
مس شدم دینی بدانی حکمی که خود کور
آیت ابراهیم از کلام او بخوان
ره سوی آینه نبردان از صفای او توان
شد و بین و خاک روحش یافت جنت آن
از جاده جنت تا باشد شمار باران
هر که دارد این صفت او را بفرستیم خزان
هر که را در دوستی ما بود صدق خیال
دور از شرک و ضلالت دشت ایزد و بار
در هیچ مرتبه دارم هزاران دوستی
مخ روحم چون کند پرواز از تن این جهان
جسم ما را خانه ملک خدا باشد مکان
هم سخن مصطفی و ترست آن خانه آن

فی الصفی

دوستی مصطفی و رفیق کرد بسیار
آن دو سلطان حقیقت آن دو شاه

این حبیب حضرت حق رحمت الهی
از او از یک نور ذات پاک ایشان آفرید
این ولی از او در شیخ المذنبین
داده حق فرزند خان چون حسین و چون
آن دو مهر نور بر و بر آن دو خوشید کرم
آن دو محبوب رسول آن دو مخلص بدل
بهت اخبار صحیح از او یان معتمد
بس که بودند آن دو شهید و حضرت عیسی
از تقاضای رسید جامه های نو بر
آید آن مرد شهزاده بر پیش خورشید
بهت در عید در بر جامه ها دارند نو
ما که خردم و مقصود کون عالم
چون ز فرزند خود رسید این سخن
گفت در بخت تو نشانی این رحمت
در زمان آورد از حضرت او مدد صبر
آن دو شهید گفتند نه ای مدد خدایا
مصطفی گفت که این رنگ دارد از زود
گفت نه در آید حسن من مستجاب
گفت با حیدر بنی بر علمای بر آید
بس علی مرتضی آنک مصطفی بر علمای
از منحنی من شد رخ و بر کشت سینه

آن دمی نفس پیوسته کرد کار
شد از آن یک نور دو خوشید تابان
وال امیر و حاکم محض قسم خلد و نثار
از شرف خلق بر عالم معز و افتد از
آن دو داری که بهت آن دو در شاه جواد
مصطفی را سوسن جان مرتضی را غم بار
کانه ز امام شهاب از راه قدر و افتخار
اکثری او قاتلان میدهشت بر دوش کنار
بود طغیان عرب به زینت بر قرار
کای رسول حق حبیب حضرت پروردگار
چون هم سپید طغیان عرب آورد کرد
دور شود از یک سر کند که دارم عار
زانش اندیشه شد افروخته او را اعدا
از برای جانی سپیدین مرا عیسی مدد
میش سپید نال شهزاده پاینده ار
عار یکین میجوایم هر نایب
تا فرمانده آن رنگ کرد از دست کار
چون گفت که رنگ رخ کرم حیات
ما وضع خوشین رنگش بر صورت کجا
دست میمالید بهت بر علی غار
هم رنگ آفرید در عالم کند آن کوه کار

خفت در میان بران میرا شاه
مصطفی گفت مرا ازین رنگهای مختلف
باز گو تا بهت حکمت حضرت جی دار
برینش گفت ای سپید تو هم و آید
حق میگوید که منی استخوان میوفا
با و فرزند عزیزت ظلم دید ای
این نخستین را بر کین کند اول هلاک
جبریل آن قصه جانم زباید گفت
مصطفی را دید بران حضرت خیر الس
موجب کرد اندام میت بر کوشیده
گفت پیغمبر بگویم یک کلمه خجسته
جود ظلم آن پستان و قتل خود این رحمت
فاطمه کرمان شد و از زنده می بارید
گفت ای سپید نگاه قتل فرزند آن من
گفت پیغمبر در آن غمت ز من باشم تو
فاطمه گفت ای سپید میمان مرا
گفت پیغمبر که جمیع شیعیان مرتضی
بر سال اول با محرم تا دهم
و از پی حضرت حق بر سپید جبریل
همه را زنده بر سپید تا روز پیغمبر
آمد که از زنده مبار و نظر بهر حسین

آورد چه جسمی از او در بروردگار
دل برین نشود ای جبریل تو تن و کار
کاشش حیرت برادر از دل و حاتم شاد
لیک صبر کرد برین دل کای خوشتر
از تو بر کرد زنده داشت آن بود کین استوار
لی سبیلان قوم لی این لعین با کفار
وان در کار داشت خورنده آخر خواهد از
سخت جاننش زانش غم شد و خوش کجا
گفت ای جانم ای مادر و من تو نشاد
در نه خواهد کرد جان سقراط از من کنار
در بلا و مصیبت صابری می ساز عار
گفت مادر آن شاه سپید با انتظار
بهان ده گلشن جنت جوار بر بهار
بر سر ایشان که باشد حاضر از خوش و بیا
نیز در شان حیدر صفدر رشید دل شده ار
من کردار و توفیق از تو در بایان انتظار
کرمان جان دل باشد نه مارا و دستار
بهان بایان توفیق دارند اندر هر دما
از ظلم و حقار و صف و اندر عدد و صفت هزار
نور مید آید و میگردند تار و ریشمار
تا بخشش از آنش خوشند از نامر کار

پیش کشید و آورد

چون شنید این حضرت فرشتگان را
کردن خداوند خود را در برابر ملک
بار ویکار است علم و حیا خضر ادا
است روز عید آمد و زود زبانی عرب
کو دوکان جلد سوار و ماسا پند نام
گفت میسر کرد ای جانان جد خوشی
پر نشاندان بر دوشم بر دوشم خوش
بار گفتند آن دو خضر که طفلان عرب
مصلحتی از بهر خاطر جوی آن بر دوش
باز گفتند اشیران دیگران نمیکنند
با که نشینند عید میل بطین او
غله در عرص ملک و ملک اوقاد
جبریل آید گرامی سلطان قتل این
کامی جیب ما اگر یکبار دیگر چنین
ز اندام است از او لیس تا این
آن سالکان کاشان بخشم خوشی
جلو بکشند از قول خداست
عاقبت گشتند آن دور و دور
وای بر جان لیس که بر اینی و حساب
بر که گوید نیست بر نیزه و قتل او
از نیزه و خرم و بسفیان ترا کنی جان

تا بخیزد خاطر شهزاده انجاء
بادی برادر و مرست بانی ناز و نوا
پیش بد خوش گفتند ای رسول ناچار
نیت غرض غامی که برشته نمود سوار
چاره کن در گرم این حاجت ناز و نوا
من شسته باشم شمار از سر علم و وقار
دان یکی را بر من و دان در دایر بار
هر کسی دارد در دست اکثر خود را
داد آند در دست ایشان کیسوان شک
گفتی تو عفو ما بکشیم لیکن کاسکار
عفو کرد از بهر ایشان خضر رسید و بار
چو کرد جان میران از آن گفت و گفته
حق سلامت میرساند ما در پیشبار
عفو نکردی تمام عاصیان خاک
می شدند از برکت عفو تو پیکار
از این دیدند در سال و لیل و نهار
ماده فرزند علی کردند از این کارزار
بظلمت گینه در دیده کردند
آن عزیزان خدا و مصطفی را کرد خوار
صفت ما جادیه روی گفت حق با عدل
ما کردی روز محشر میسیر بر منار

چون سلیمی که میخواست اکتفا
قادر ایما که بحق آن دست مصطفی
حق عذاب و مام زمره اولادشان
هم بحق آن شهیدانی که اندر کر بلا
کان نصیبانی که بر بال بنی کردند طین
هر عدلی کان عظیم است و الیم اندر کر
دان مصطفی که کرد از سر زنجبت
وین محبت که مستند از صدق و حق
در بهشت عدن آمده مار سب جارا

و من حسن طه و آل او را تحیا
کرنی و از دلی بودند هر دو با و کار
کافر پیش را نداشت با کشتن است افتخار
تشنه لب گشته این شربت آید
و انجاست هم زان را اموا خود مستعد
تا ابدی واحدی قنار بر ایشان کار
بهر فرزند این جسد در مال و جان خود
در طریق دوستی شاه مردان جان بسیار
حشر کردن بارسل و آل او در شمار

شعری فرماید

ماه شب که در آن رخ زیبای تو
در ملک جابربین عیسای موقوف را
موسی او که طوره هر چه یافت از تو
شکفته چون مست گشت عربه و اغا ز تو
شب خورشید گذشت امشب در زنا
زود بر خیزد بر لب زده محمد
بر چه ازین خاکدان بر پلهای پیر
روی زمین بر سر غنچه گفت و گو
آدم و فرزند او اندک تو بخشنه
وصف تو سپهر کرد بر سر کرد عدن
چو کشیدی یافت نام و نشان ترا

سر بر رویان خاک گفت پای تو
وقت خراج آمده منظر رای تو
پاک فرعون شد از بد مضای تو
عشق بنایت رسید وقت آید تو
نیز و شمع را بگو وقت عاشای تو
گر که گشت آنقدر ایم وقت تولای تو
کشتن عشق گیر کون و مکان جای تو
جفت سمان و شش ملکن و غوغای تو
گشته جوارز کان بر دل سیاهی تو
خاطری خاطران میکنم و عادی تو
چو شوی بر جاک و مولای تو

فی التوحید فی علم و نفس

حمدی باین سبب است که رحمت او در جهان طلاق است مالک الملک که هر چه خواست کرد
 کس نمی تواند این حق را از او بستاند اگر از او آتش حوادث برآید که در آن روز اول اگر نماند
 پادشاه لم یزل امین احد کار سازلی بل فرموده نقش بند طارم (کار کون
 قائم از وی است طاق ملکون بعد خود خالق غرض جیل صانع چون خدای لم یزل
 صد برادران تحفه و هدیه برادران پاک و متهم این مردم از نامه اردو و عسکرام
 برادران پاک سید و ام بعد از آن بر سر در مردان این علم مصطفی حق را و این
 چنان در روح شیشه و بر باد رحمت از خدای دادگر یا الهی بنده سجاده ام
 پای بند فلک آماره ام بنده عایصی سرگردانم در ضلالت تابع شیطانم
 چون نویسی چار کار استیکر از کرم افتادگان استیکر بشنومای درستان این دستان
 پادشاهی بود در بند و پستان پادشاهی بس که طلاق بود او جان در پیستی طلاق بود
 پادشاهی بس استیقلال بود طالب درویش اهل حال بود او خوردهی سحر فی جهان طعام
 شتر میدان از خفاش خاص طعام پادشاهی با جمال و با کمال و با طاعت حق در حال
 عادت شد بود همان که استن مهمان از اولی جان داشتن عابد محب میمن داشته
 بر کسی را بر هیچی گماشته بر مسافر گامی از کرد راه حاجش بر وی بنزد پادشاه
 شتر و زلفی بخورده بر طعام رنگ میبانی نیا کوشش برام اتفاق میهمان آن روز
 نامه انداخته شده و دلفوز بود بر بنطه شتره یار ناکر افتادش نظر بر شتره یار
 دید در پیش شتره یار گفتار که در آن دادی می آمد جواب حاجی ارشاد طلب فرمود و زود
 حاجب آمد شاه را خدمت نمود شاه کفش رفته استیقلال کن و آن مسافران را ارسال کن
 حاجب آمد دید و پیش گفت فرق پوشیده و در پی جوف پیشش بر شتره یار از کرد
 چون که در پیش آمد از بارگاه چشم او چون بر جای نشستاد شاه را بستود و بر جایستاد

شاه گفت تا پادشاه طعام گفت پیش ای فخر یارام شاه مادرش بر یک خان است
 نان خورده و نشسته بر درگاه شاه مادرش چون افطار کرد پس بعد طاعت از وی سفارش کرد
 گفت بر کوکب کز کرده در عیالها صفا داده در جایش گفت بر بخت
 کای شمع جان از چینه بر میگرد است که درم رخ سجد است برده ام
 دیده ام پس و خطا نماز کش از در میان تا بر حد حشیش کشیده ام من نیز مرزوم بودم
 از ملاک استند اقصای بود دیده ام الحق می بینایم این من دهم نشان نه بودم
 یک غلبه انتم ای شاه جهان مانده گویم آتش کار از در نهان مانده طوت بگویم آتش کار
 نامه انداخته شتره یار هر که بود از صفا و وار کبیر از کرد و از امر از وزیر
 پس گفت چنگی را پادشاه نامه برودن شده از بارگاه چون طوت گفت کفش شتره یار
 کان عجیب را کفش نان یار پس زبان بگشود بر شتره یار شاه را بستود و بر شتره یار
 گفت نامی پیاده و زود کس بنده است معصومش بود خلق او بشتره یار از زمان
 نامه پیش از کالس بد بود پس نقشه ش میان بارگاه شتره یار بعد از آن گفت ای از
 می نویسی و من در لاشم می زنم و فرزند می جادو مقام پیر از پادشاه اندر نهان
 ریشال مرده داد و در آن اندران احوال شاه نامور بود و فرستاد اقصای دادگر
 در دم آن جان داد و مرغ از کجاست گفت جلدانی در باقی حدت اولاد خدا آعت از کرد
 پس بعد شتره یار از کرد شاه را بستود از اندیشه کس پس بیا و ده که شتره یار خوش
 او فدا و دانی و در دم جان بیا بر بار و از کربان بر بار اسم اعظم را بخواند آن شتره یار
 کز عیالها بدان شده زنده نیز چون بر به حال شاه کامران عشقین کرد که گفت ای سرایان
 مانده این حال با من کبیری ای جلی از شتره یار صفا کس ساحی چون تو ندیده آتش کس
 از طاعت نماز و پیش زنده کردی مرده آتش ده را کس سخن گوید مرغ مرده را
 در جوش گفت بر بخت کای شتره یار از چینه عابد برادران گفت می میسید

باد بهار معلوم پس من کجا و عادی کردن کجا
مت ایسم اعظم حق چنانکه که خاتم فی المش برکوه قاف
کفر کرد و برکشید آوردن این زمان بیکر کی بدست در از بر زکی نام می داد که
مادر بیکر خوانی نام نشان خدیوین زمان بیان آسمان شاه کفتا کرد می مستحق
میر یقین دان از یقین بسیار حق پس یقین دان از یقین بسیار حق چون بر خوانم حکم اوستم
از پیشم در پیشم اوستم باز خوانم آدم در چشم خویش ای شه یاداد و با فرزان
شاه کفت ای پدر آدم کس نام سوزی نوی خوف و جاس کز او ایسم اعظم آموزی مرا
بر به خدای در عوالم ششم ترا بر کفت ای خدایه والا کس ای بعل و داد در عالم عمر
کرانی شه طره خری با حق فیم تا سوزی کس بن ایسم هم با تو آموزم معلوم کرد کار
ایسم فانی حق کفت چنانکه شاه پیش کفت ای پدر کس هر جوی شه قول اندر حق
خود کسند از پیشم اوستم ایسم اعظم او را یاداد شوق ایسم آید خفت از پیشم
ختم بر هم زد و کرد و اندر حق شه قیام از احوال بر بدقت و کس حال بر
مافقی چون رفت و کس در آن بعد از کس در بارگاه شاه را بودش در دستور دیر
هر دور علم و دارست ای بیکر زمان دیک بدو من و او در آید و بر کس تر نشست
دیکری بود از هموار یاداد از آید او هم شیش بسیار پس بیان شود و بدو یاداد
کرد و کس در حال بر رود حالت کسند شده را کفت باز اول و آخر حقیقت بی مجاز
نقد را چون مرورش از کس خیران ان برادرش بود بود و کس در شقی شوم بنام
کاف و بر کس بنام نام چون شینه از کس کسند با بل خود بعد از ان از کس
تا به روح آموزد او از شرم یار ایسم ذات قاف لیل و نهار کفت با خود کجا نشان هم صواب
تا کس کس شاه و کس بود آموزم بلیس و بلیس ایسم ذات صانع عود و قفس
این کس کرد با خود در زمان آن وزیر شوم و در آن کس مبدلان جهان کس غالی بارگاه

کشت اندر بسیار چهره در اینس زمر کس در یاد نیز در پستاده موسی تیسر
کرد و بر بابت از خرم مال ندانست که در بود از ان دوال ابتدای شورش است دم بر ز
می رشت بلا سخن محقر شیدخت زبان بای چنان کند بر جی در ان کسند و کرد
بر دوست اندر کسند ایسم شش شتابان سر چهار جز در کسند بر سر کسند
بر دوست و بر شد بر ان نظره زیاده سوزی مردمان بیکر کس خورش تحفه شید پدید
سواران زمان بودند در زمانای مرد نامد نیز و کردار موسی درم حد هزار
پز رفت از کار او بر چهار شود بیکر نامگی رفت مرد زهر پیدا نیامد که کرد
چون از کسند نزد کسند جبر شد بدو در صحن کسند از ان پاره بر مردمان کرد و
بجندید و نامد از کسند و کس منتهی جبر شد در بی جیل بر ان پاره کسند و بنا و کل
برین حال انچه خند و زمان صادمه نامونی نامد نشان شیش موسی روشن فیر
بجندید این با کس نیست فیر کس مل نوز کسند و کسند و کسند از این کار نیست
چنین کفت موسی که مرد در کسند که نامد شود بر ز بر سپند نامد شیش اندر میان
جو خوا و جهان روی کرد و کسند از اینس او را بنوش کسند که نامد کسند و کسند
بخشش من او را درم صحرار از اینس که کسند از کسند کسند که کسند از کسند
بسیار نامد بر شوم کسند بر سپنم که احوال بیان کسند که کسند و کسند
بسیار او را بر سپن در کسند کسند رفت بر باره مردمان از ان کسند و کسند
بجندید بسیار بر باره باز بخشش خور از ان کسند کسند شش از ان کسند
کسند شده اندر میان کسند اگر در رخ و سوزی آسمان زمان بجندید او را در میان
وزان پس خندید از ان کسند نامد بر جای کسند کسند کسند کسند
که کسند خوا و جهان نامد کسند کسند از ان کسند کسند کسند کسند
کسند کسند کسند کسند کسند کسند کسند کسند کسند کسند کسند کسند

که رفت خوانند از مادیست	کسی را پس آمدن بدیست	بغیر و موسی که نامی سوار
بگردد و در هر دو چهار	که در هر دو بنده بگویم گفت	کران شرا اندازد باید گرفت
سوار و یک ششده در هر دو	در یک استبان با دو یک	یک ششده در چهار اندازد
نمیداند جایی که بدر در است	تباری بریدند در بیت	بدر و کشته در چهار پنج
چنین معنیش بدست است	خوش آمدنی بر کسی جادو	و کشتن کشتی نامی
اگر چه معنیش باشد قبی	اگر خواسته دشتی سر	در هر یک کشتی فراز
سیلیمان داد و مادی با	که هر خلق را که فرزند شدی	بمطوق فرمان آورد
همه سپهر جهان آوردند	بدیش و دشتی سپهری	بفرمان او بود و در
از میان کجی جای ساخت باز	سیلیمان داد و کردن فراز	بفرمانش جانی و دهر
بنام و این سده و بی زنی	که در دستش این بخرد و فنا	که اول نهاد است او خود بنا
کسی این را نیاورد که در این کند	که بنده اش فی الحال بیان کند	در هر کاش دردی زمین
کتاب رسولان با آخرین	جو کجیل و کجیل و کجیل	جو کجیل و کجیل و کجیل
درین جای بود سیلیمان	با هر دو دانه و دانه	نمود محمد علیه السلام
که مشغول نشان کشته نام	یا در و جیل این جا کجا	برین پنج مهر دشتی اگر
شاده شود این با خور	در محمد انام الايمان	شده کجا در دشتی زمین
زاد حستد او و فرزند	که بخش او زنده کشت	شود ملک عالم بر دشت
خود آورند و دجال شوم	مران کا فرغور عاروم	شود کشته در دشت غیری
بدر و کجیل و کجیل و کجیل	شوند جیل با جمع پیدان	جلی روز و دشت اباد
خود هر چه باشد بروی زمین	نماند کجی فردلی در زمین	وزان پس با یک اید از زمین
که باشد بقیه دشت الارض	نماند از آن با یک دشت	زان در دشت و دشت بار
بجز از دشت و دشت کجیل	نماند کجی را که باشد نقش	سیلیمان بر دشت خود

چون یک ششده یک نام بهار	بل بدن همه جا یک سوار	بغیر و موسی که نامی سوار
بگردد و در هر دو چهار	که در هر دو بنده بگویم گفت	کران شرا اندازد باید گرفت
سوار و یک ششده در هر دو	در یک استبان با دو یک	یک ششده در چهار اندازد
نمیداند جایی که بدر در است	تباری بریدند در بیت	بدر و کشته در چهار پنج
چنین معنیش بدست است	خوش آمدنی بر کسی جادو	و کشتن کشتی نامی
اگر چه معنیش باشد قبی	اگر خواسته دشتی سر	در هر یک کشتی فراز
سیلیمان داد و مادی با	که هر خلق را که فرزند شدی	بمطوق فرمان آورد
همه سپهر جهان آوردند	بدیش و دشتی سپهری	بفرمان او بود و در
از میان کجی جای ساخت باز	سیلیمان داد و کردن فراز	بفرمانش جانی و دهر
بنام و این سده و بی زنی	که در دستش این بخرد و فنا	که اول نهاد است او خود بنا
کسی این را نیاورد که در این کند	که بنده اش فی الحال بیان کند	در هر کاش دردی زمین
کتاب رسولان با آخرین	جو کجیل و کجیل و کجیل	جو کجیل و کجیل و کجیل
درین جای بود سیلیمان	با هر دو دانه و دانه	نمود محمد علیه السلام
که مشغول نشان کشته نام	یا در و جیل این جا کجا	برین پنج مهر دشتی اگر
شاده شود این با خور	در محمد انام الايمان	شده کجا در دشتی زمین
زاد حستد او و فرزند	که بخش او زنده کشت	شود ملک عالم بر دشت
خود آورند و دجال شوم	مران کا فرغور عاروم	شود کشته در دشت غیری
بدر و کجیل و کجیل و کجیل	شوند جیل با جمع پیدان	جلی روز و دشت اباد
خود هر چه باشد بروی زمین	نماند کجی فردلی در زمین	وزان پس با یک اید از زمین
که باشد بقیه دشت الارض	نماند از آن با یک دشت	زان در دشت و دشت بار
بجز از دشت و دشت کجیل	نماند کجی را که باشد نقش	سیلیمان بر دشت خود

به نام کی کاهی بکشد و این بران رسیده که بر دی احوال من ز صدق الی ده مارا احباب
 بسیار که از مردم بیایند برای من کنون تو را با ما که که از پیش من ای سرخام
 که زاول روزگار دهم داشتند برای خاک ناف آورید شدیم قربان حق ای مادر من
 مادر دارای دوا من کن از لطف خود اکنون عظامم در کنه بخش در عالم
 بر این است روزی بر من که بود در دیش ای مادر من که این کار را دوست بکن
 که شد در یک روز دنیا با جوهر این رسید نزدیک ما شود این زوایل اندر غم
 بخش جان مادر که دار ز بهین دشت از خود میار که خود جانست و سلامت
 ز داغ من دشت سوزنده شد تو زاری باب من بدو می اگر از زده خشنودی باشی
 بکن پادشاه فرد غم که تو احوالی را بر کن کنده که از بازی کنست نزدیک مادر
 تو بخت را دارم بادم در بسیار دارم چون آورید ز شوق دمی من یک عید
 در گفت ای پیرای تاج بر تو چون مای حقین بر خشته تو ای جان پستان پستانه
 بوم از سلامت یک شانه تو ای بچون درخت سبزه چنان ای زاده ای کن
 سرم برادر و روانه خوش که ای ده پستی درو خوش کن که در حق بر جانست
 دین بهتر از من عالم جدا بیایا تو بسم خاک بایست من که حاکمی بر سره بایست
 من از فرمان تو سر زندام که خاک بانی تو در دهم دارم کنون قربان دهر حق بجای دار
 مریدی تو این قربان برای من از بیمم را اگر دهم بران آورد از رخ با شد
 جو پستیل رخ و شد را دید بعد زاری پیش حق بایست زبان خالید و خنکی که دکارا
 تو ز من کن تو را با پادشاهی مرا در خوشه غانی تو مرا بخون و استر
 شوی شب نو در اندک من که من کران می از بیمم خداند تو با بسم من بکاف
 بر دی حق من اندی تو صیدی کن بعد من عالم که من در تو اطاعت دارم
 اگر بگویم طفل و جوانم بفرمانش و صد جان قربانم چرا که بی چرا اندوه دارم

چنان بولست مردم بگذاری برو دل خوش کن و یادم بسیار چنان دان که زادم من مادر
 ای بابا مرا محکم فرزند زن بر دست دای من که چند بسیار من بزرگم بر خشت
 شوم عاصی ز شکست در این گنجهای من بویست بسیار دوی من بی خودی
 جو پستی هر دو چشم پر خاتم که من عظم و جان من پیادم پدید آید سراسر کانت
 صد که در زخم بند زانوست جو پستیل گفت احوال زخمان دل و جان پدر می بود که ان
 دلی خشم که حق عار و خویش اگر چه صبر و خویش از دل بگوشت بدیخت بر کان شاه فرزند
 سلامت بادای روزگار سوز سلامت بادای فرزند ما جو جوع ختم تاب و جان مادر
 سلامت بادای فرزند را بد مجبور دار دوا تو شای سلامت بادای روز و لغو فرزند
 سلامت بادای فرزند سوز سلامت بادای نور دیده جو تو فرزند چشم من کشیده
 سلامت بادای خشم و غم که در جهان تو با در دوا سلامت بادای روزه بستی
 پر با صبر از ان دروشتی سلامت بدو مای با بیمم که تاباک در خرم بیم
 سلامت بادای ماه و لغو فرزند و لغو فرزند بیدار است که سلامت بادای روز را می
 با نذر رحمت ان این نیکی سلامت بادای فرزند تقبل قرار جان باب حرم دل
 سلامت بادای آرام جانم که بی تو من دمی جانم سلامت بادای فرزند شیرین
 جان و خور و فرزند شیرین سلامت بادای سپهر کریم بد مهرت بجان دل فرزند
 سلامت بادای شمع جانم ای فرزند با کسند روانم سلامت بادای نور دل جان
 که است از جهان نام تو قربان تو قربان خداوندی ای مادر شادی بروی نور جان نور
 تو غم من ای کزین کس ناظم عاقله تو این آرد و خشم جانی هم گفت احسان
 غلامه ملک افتاد است که یکم که این احوال با هم زخم وجود از هم فارغ
 که ز آید پستیل جان سوز پیشش باش آن در شه لغو فرزند بجای پدر فرست دواست
 درنگ در حکم او خرم طاعت خوشنود با پایاست فرزند با دایر بکی خنک است

حق زنت ای معبود ستار که ایلان من از زنت کنیا
بچین این و اولیا را بجز آتش بر دی و نمود
حق او که ماهی شاهی اما این حاضران جمع احباب
نجان مصطفی و جلالان و کربال و بر اصحاب شاکش
در خزانندگان برب محبت پادشاهی کفایتان بقیعت
بنور معرفت مسطور گردان دامن است که بر دل هر جان
مکملی تو ایامانان رشیدان

تفسیر کلام اسراریم منیکوم که از حق شنیدم چنین خواندم
کبد در عیش زادی بر کنش بود بر صیقلی عالم بند جان او در آن ایام زاده
شسته ز کوی ملکوت حق میخواید مردم باید حوت رسیده بود عمارت
بجز از کفر و شکست باور شده مشهور و در مقامات بی در او این صاحب کرامات
و های او افاضت بود از حق بر شمع نور و در حق بر کوی در دستندی
صفیق با تو ای پستی تنه خویش طبعی در احوال دعا کردی بر آن شیخ پر مال
جادی باز او را اندر پستی شوی ز اهل اندر سرخ و پستی اعاش بر شغای در دستندان
که بود او و سبک مستند کفایتش که از در آن افلاک چه بود بر سر آن بر غنک
نعل ملک بیعت سمیر شوی به اندران استیلا شود مراد او و در اندر فرزند
برود و قریب ریشای دکنه در مقامات است که کورای و لیکن بود فرزندش بر عا
ملک بود در ملک و کاف ملک بیجان داده مرآت فضا را در شمع اوج افشاد
خیا نه شد که کمال شع اوقا شد و در آن فرخنده فقر صد شسته زهوش و خواب در خود
زنده و عیشم آن به برادر او به بر ز آب و دل آید میکان و در مکان طبعی این
نزد اندر از طرفه برادر مان عا جفر فرزند در کار علاج او اندر پستی بکار

فلت کفر ملکت نور المیسان
یام معصوم تو کل طهارت به از ان
امک بر خط حواش زنده قدر و محل
و ملک اندامه مهر نورخ و بر تافت
رشتی فوج چه با است به باک ای خود
زنده خاک در دست حج بجان گرفت ببول
و من عصمت از هم طبعیت نالود
ای شد آل عبا که کفر و کشت تو
سند تحت تو از دیور طهارت است
والی ملک ولایت تو ای از راه یقین

کلیس سندی بیخ هری لیکن
لایق نزل سلیمان بنو دای ملخ
شعر این بنده از انچه وقت بقیل
لیکن باز غایت اعراض بنظم آوردم
غلمت نعل محمد تویی از راه یقین
از کرم در کتب لطف نیش ده از کلم
استیلا و در نه شک باغ ارم است
که به دارم و کلن خویش را را کل لیکن

مستند خجرتا برب جمیع ان کور
نان در پستین از ان کو کور حال آمد
در کایتان بقا حدم و لیدان آمد
و به جان قاپر و شیطانی کرد
که حب از انش زبست طوفان آمد
عقل را از راه انصاف به زبان آمد
لا حرم به مهر و از کوی بر میان آمد
که هر به حش از نور مستر آن آمد
استیلا و از انیت عمران آمد
نص قرآن کچین مجسمه به زبان آمد

لیکن از نور جان تحفه قند اوان آمد
نیش دریا با نطق به باران آمد
آنچه در هم من عاشق به حیران آمد
شاید از سبب حسن نایب جهان آمد
که به به کرم از کرم و شیطانی آمد
لی جانب کرم و تنک خود خال آمد
نسبت شرم از خط کاشان آمد

چشم دارم گفتم در ره تو جان من
ز درگاه رفیع تو ندارد قدری

نه اشتیاق تو کنون جان بزم دان آید
که هر نظم زخم کو هر حشاش آید

ای سده مرقع تو از نه فلک
شاه و خراب و ماه و نجم
شاه نشسته بر شیر خدا شاه
هم اعلی و هم افضل و اول
فرمان ده ایستادم سگانی که
دشت سپید رخ و دل غم
آتشش جان دلی حسد یه
از بعد بنی عسیر علی کیت که او را
خوشید خجالت برادر زوی جوش
حشید فلک تا کس بندگی شاه
بر فلک از عشق جواهری حیدر
بشع فلک بر توی از نور علی دید
چون نام علی بشنوی دود حشاش
و پستی که ز در دامن لاله و رگست
ای شری دون خفا جو به لای جو به
من حیدر من و یکدیگر یکدل
مانند زنا من و دل پرده خوارج
از غار بیدان نیست ز چشم دوح

سده زدی تو صفا شمع شمع
سیطان بر آید ایوان طمع
نفسش آید سر و سپهر و مجمع
هم بهتر و هم بهتر و هم ادوم و ابج
خجالت آید شد و محمود و جوش
روشن کن نه دایره سپهر باج
فرزند طیل الله و اسبند مسج
کویند حق میرا هم شاه شمع
از رخ جو یک سده فلک کو شمع
برست بجان یا خفت سزایا جرم
بوشید و فقر از صفت الی مرغ
بر از صفت کشت قباخت نج
که روح خفته از بهر خدا احمد ارج
شش نین است در و کشتش اقل
تا که نشوی که ز این واقعه بسج
بال سیلانی جو تو مرده و شمع
تا غیرت شد بر بر شان سا خرم
در نه میان نیست مرا این متوقع

سده زدی تو صفا شمع شمع
سیطان بر آید ایوان طمع
نفسش آید سر و سپهر و مجمع
هم بهتر و هم بهتر و هم ادوم و ابج
خجالت آید شد و محمود و جوش
روشن کن نه دایره سپهر باج
فرزند طیل الله و اسبند مسج
کویند حق میرا هم شاه شمع
از رخ جو یک سده فلک کو شمع
برست بجان یا خفت سزایا جرم
بوشید و فقر از صفت الی مرغ
بر از صفت کشت قباخت نج
که روح خفته از بهر خدا احمد ارج
شش نین است در و کشتش اقل
تا که نشوی که ز این واقعه بسج
بال سیلانی جو تو مرده و شمع
تا غیرت شد بر بر شان سا خرم
در نه میان نیست مرا این متوقع

ای خاتم کمال شاه و شمشاد
دست تو بر بر رخسار سایه خدای

از سده تا جناب در صفت تار من
حسد تو بر سپهر منی آن

اندو ح صورتیست جال تویی نشان
 بر کز نیست دانه نظرت بعد خویش
 روح معده پس ملکوت از مقام حد پس
 هرگز ندیده خواص روزگار
 داده گفت میبشت سایل یک سوال
 رفته هزارای مرتبه رضوان هزار بار
 بر در که تو صد رشتن آن روزگار
 من گفتم کشف راز تو در بارگاه قدس
 با فیض رای فایض تو آفتاب است
 کرد در خور کین تو آید کمال اوست
 گویند آفتاب کند لعل سکه را
 کشتن لعلی که آتش تیغ تو در مصاف
 زان روی ماه ترا آفتاب خواند شعاع
 کافور سودا خطه نظرت وجود است
 برای ماهی ماهیست در تو که گشت رود
 از غضب کمال تو گشت گرفته اند
 در روح آبستان نه کرد کل کانیات
 منور است بهیت الطاف آبستان
 علم غیبی ذات شمشاد از آن سبب
 با کوه شاد است بکن میبندست
 رایت ملکوت سلوانی که داده کرد

در عقل معنیست کمال تو بر یقین
 در عهد دولت از تو که آید بر یقین
 بگو هر معده پس تو خوانده آفرین
 در بحر کانیات جو تو که هر یقین
 اگر سوزده دست یار تو از بین
 اگر شدم بین کیوی تو در سواد چین
 از مهر اکتساب شرف استنای چین
 بافت در خوش نامه روح الامین امین
 نزد یک عقل سایه آن رای دور چین
 یمن سنی بود ز کمال تو که سترین
 معقول عقل نیست که رسته است این
 جل لعل میو اگر کوه آتشین
 ای حصی کل بر روی تو حصین
 چون در میان ظلمت شب ماه سپین
 مانند برده شیعی داغ بر چین
 لبان بانان سرا برده بر چین
 شود لغت در مقام ملکین تو کلین
 مانده تو غصه که کان تو چین
 کرده اختصار چین مختصر چین
 درهای چین تخت فرود آن کلین
 در نظر نظر اسرار آفرین

چهار سید شافع جبار شافع شافع
 بخت حرف در است بخت من
 نیست سر و پس بخت آیت یکن
 بخت پیدا بخت بخت اگر کس بخت
 نیست باغ سیادت علمت اهل سعادت
 چهار شوق است چهار بحر محبت
 بخت پنج کشیده بخت جور رسد
 بخت بر احوال زنده است اعدا
 جبار شمشین اقبال که نشان بشبام
 یکی ابو سفیان دیگر بن علم علون
 جبار خاقان فاسد بخت کافر
 یکی مشاب بر فرد دیگر نیست بر شاد
 جبار مشرب دیگر بدین چهار شاد
 یکی خبیه زیادت دیگر است عمر کین
 چهار معند باطل چهار طلم باطل
 یکی بگوک برابر یکی زخر پس خود
 سیاه غم سپید رو سیاه رو سپید
 جبار خسته بقیعی محلی لغات علی را
 یکی خیم و خیم و دیگر شش شست از نوم
 جبار خیمه بجان شاه در هشت سین
 جبار رشتن وطن نه موالیان علی را

چهار اهل منافع جبار در بر و در
 بخت رادی آیت بخت شافع قران
 حسن معنی بختین خمین نه جهان
 بخت از معده بخت بخت بخت بخت
 حسن نمل که است جبین جبین کل جهان
 چهار جبار محنت جبار مهر دوران
 بخت زهر خسته بخت کی که شده قران
 حسن کشیده جفا جبین علم روان
 جبار دیو لیس انداز سیاه شیطان
 یکی معلوم دیگر زید یا یغنیان
 جبار خاقان فاسد بخت کافر
 یکی مشاب بر فرد دیگر نیست بر شاد
 جبار مشرب دیگر بدین چهار شاد
 یکی خبیه زیادت دیگر است عمر کین
 چهار معند باطل چهار طلم باطل
 یکی بگوک برابر یکی زخر پس خود
 سیاه غم سپید رو سیاه رو سپید
 جبار خسته بقیعی محلی لغات علی را
 یکی خیم و خیم و دیگر شش شست از نوم
 جبار خیمه بجان شاه در هشت سین
 جبار رشتن وطن نه موالیان علی را

زنج و مشت و جبارست چون عقیقه
 ز ناله جان بکارم بدعت و تشبه
 امید مشت بختیت جبار چون کشتیم
 همیشه با کوه جبار قد علم غایت
 این جهان جبار جبار بختت لی مر
 عذاب و لعنت و نفرین و زخم جبار و کز
 محب و شکر و داد و کاران عقیقه

ای کبی حرص و هوا میرود راه نه نیست کی میرود راه نه نیست کی میرود
 پس تو درین راه خطا میرود روی بگردان که بر داری دست که تو از کز قفای میرود
 نیک زبانه اندازی می زان بی خبر سپهر فرامی روی بهیچ سود و زیان می نگین
 انبی رحمت بیلا میرود بهیچ نوزد نه بختی خود در بند مستامی روی
 نیست اگر که تو بچشتن مستم از خود بختا میرود هر چه در دست خود او کن
 کر تو ره صدف و صفای میرود با تو غفلت و کرم کرده اند بس تو چرا خطا میرود
 حرص و جانت بر از از دست که به زبیری نصیب میرود عکرامی ز تو ضایع شد است
 شایه اگر شیت و دتا میرود چستی تو داد از ابرق نیست شوار راه وفا میرود
 چون نماز آیی آشته باش از حجب و از دست جوار میرود ساعلی ساکن در بجای باش
 چون بتغافای خطا میرود یک جیتی تا که نه در غارت چون نماز آیی و در جادو
 بر سزای سفری پس دراز و کلمی از تو شوم جدا میرود و کذا از تو شوم جدا میرود
 مظهر در گردن و زور و مال ده که به بارک و دوتا میرود حاصل خود پس کس از تو شوم
 بر صفت پیش خدا میرود چستی عطا رخا شد لعین نیست شدی است و هوا میرود

کنواری محمد رازا شش بحق مصطفی و آل عمران پس انکه رشتی بر سرش
 نهادش مرقعی و خلق مران چونک ساعت بر اندازد راجا ز حکم کرد کار فرزند جهان
 چو در گفت اباجید روای بکروی کار راز جوشش نودان جواز را بد و فرزند عرشش
 در پیش سوختی و کردی بجای خدای دوستی این بود کردی خدا بستاند لیت و ادایشان
 علی خفا چو در کاکش ای کجای کن تو اندر دوشش تعنان بیمن سنج خداوند جهان را
 میاور رسک سپاور زود ایمان چو در رفت تا ز ملک آن دوش علی بروست هشت راز سران
 جواز در نماز استاده وید منجوانند فرزند شش قران کل مدبرک زنده سرخ در بیان
 با پیار میوه نیز الوان نمک پس در آن کلن بکفده دیدم پستل و سرین و غلات
 با بریزد چون بختا شده اش برایشان چون بستان نیازم قدرت آن پاشای
 که کلن ساخت کلن برشان برای خاطر شاه ولایت نوزانده مولا و تحبشان
 بسوزد و شفتش در خنجم بطاعت کرشده شمشیر سلطان سرون آمد جوان با هر دو سر زنده
 رخ سحر و لب خندان و انان چو دیدند آن ولایت را طلاق شدند با قصد آن بزرگان مسلمان
 مسکلام و ایمان عود کرد محبشاه لشکر از آن جان جواز با هر کس حسنی می داد
 که او را جمع شد مال فراوان جوان شد سوی خانه باد و فرزند بل شاد و رخ چون ماه تابان
 خانه بود آن زن در دنیا کج جود و دیدار ایشان ولایت ناز شاه ولایت
 هر که شبنو تو خوشتر از منافق این سخن میاورند و در بنف بر گردن شمشیران
 علی ابن حمزه ی کرد این نظم نپال سفید و شش بدین لغزان

ای محب مصطفی و دوستدار فاندان در حب بر اعلی حیدر کرد ارادان
 از کدشت مصطفی که مومنی در راه وین بچسب از اذیت حیدر ارادان
 در غنیمت شست سستی کر شده از تقی منبر را بالان نهاد و بر حیدر را بران

گفت یارب الکریم و الاله العزیز
 هر که او را دوست دارد و دوست داشته
 و او را دوست داشته و دوست داشته
 و دشمن الکریم و الاله العزیز
 دوست این معنی کلام حق رکعت مصطفی
 هر که اهل مقاماتی که به اندر بر سیل
 کو قفل اندازد و در راهش قفل
 مرتقا با خستیدار خویش شد در مخفی
 اگر با مقرب الکریم رکعت احوال
 معنی سینه را در شتر برود کرد از جلی
 که عصاره سینه از دهنی آب آمد برودن
 در قفسی که از برای شکر است بلام کرده
 در عصاره شکر خوش و عصاره شکر
 از روی در کو توده نقد حیدر کرده بود
 عیسی بریم هم کرده را رانده کرده
 حنظل از قفس اگر چه اندام او شکسته
 کریم کردن کرد آن قفس به دهن خود
 از برای طاعت حیدر که تا بنور قضا
 در صفات حیدر که از حد حسدین در
 انبار خواند سینه که با به فرستاد حق
 یک ولایت نامه بشنوا از امیر المومنین

آن شنودستی که درونی در میسر سالی
 بچکسین با وقت نایل نیفتاد علی
 در کوخ آن شترین در پیش سایل او قند
 گفت او را که شوی محتاج نانی ای قنبر
 آن که اشتهایت حیدر را که ادم دیده بود
 چون بدن آمد بر سحر در قضای کرد کار
 شکر در میان ز کوفه تا که سینه خور
 داده تمام را بد گفت هم سینه کشیده
 افق خوار غور بود چون عالم بدید
 در ساز خویش روان نهاد در دیگر طرف
 میکشید در دست نامه عالم افزون بود آن
 در غنیمت شد عالم افزون بود سامان بریز
 آمد افزون عالم شاد و رفیعانی که بود
 افق خوار با خود گفت این در راه است
 کرد او که در خلعت تابرد آن شترین
 رفت پیش قاضی و آفرید قاضی بود بشیر
 جان را از او که اسیر سر سر شترین
 چون شرع آن عارتن دادند کوا سینه
 زدن آمد که این آن شترین من سامان
 چون قول افتاد قاضی را که او را
 دست آن درویش میبکین با بر بندن

کرد در سحر سوالی از جمیع مومنان
 بود آنجا در نماز آن پیشین وای مومنان
 چون فراغت یافت از آن قضای غیبیان
 این برده و آنکه پستان حزنی هم پستان
 برگرفت آن شترین و شد از آنجا که روان
 رفت سوی مکه بعد از مدتی آن نالوان
 از قضا را افق خوار بود اندر دکلان
 آن که اسیر کرد و در قفسی را امتحان
 چشم او با نور شد از ادبی تفکرات
 یک دو مکانه خادش نشد و هم سینه آن
 جلکی نهاد سر زانی که کوه شش در دکلان
 یعنی همیشه از آنجا که آمدن در پیشان
 خون بدیش معجز آن شترین آن کوه جان
 زان منی داند نهایی بر و پستان
 از کف در پیش سینه بشنوا قصه جان
 کرد بر درویش سینه دعوی کلان آن
 جلکی پیش آن منافق کافران بد کلان
 از بر خاتم که مال این بود دست این زنان
 از برای شکر و خود شکر حق در آن
 کرد حکم که عالم نظر شد بر آن جوان
 خون می بارید از زخار اسب از پستان

دست خود را بر گرفت و گفت که این ما
شاه مردان از ولایت گردانیم
این طرف از کوفه پیرین رفت در پیش کفیر
ماه می برید و پند آن ضعیف بستند
شاه شهرت شاه دانش اختر جم کرم
شاه به از انت منی باز دارا گرفت
دو شکست بخش جانها افتاب داد دین
شاه به از قتل وجود گشت بجز کوه
بود اندر پیرانش دلدل دریا شکست
گفت ای اردویش سبکین حال خود بگو
گفت در در سده مارا بوقت خود گذار
قصه من شکست پس بجای پاک من
کس جواب من نکند و من شکست نامید
ای زمان آتشتری از من با چاق شمشیر
میردم سوی بدین تا شوم واقف ز حال
مقتضای سود کای در پیش سبکین باز
باینکه دیدم آن در پیش ناخبر برادر
گفت من بودم که گشت دم ترا آتشتری
نزدی در ناخود بود از رابر گرفت
آمد اندر بخند کوفه امیر المومنین
انفع خیار از فرمود تا حاضر کنند

بعد از جو زنه رفت و چون کان
بر پشت بر دلدل شد سوی کوفه تازیانی
با خود اندر در کریمان کی سپه روان روان
دید اندر ره جوایس نه بجز سر و پستان
منصف کج در سعادت مخلص امن و امان
گلشن باغ امانت صاحب تیغ دستان
مرم جان موالی معجبه شش نشان
اسب داری را اندر چون برق چون مادی زان
تیره اندر دست بودش دوازده انوار بیان
تا که بریدست دست از گلستان و از دستان
کاجه من بودم نزدیکت بچاکس اندر جهان
چو ایستم در سده های شهر مدینه های نان
نامی خوش بهار یک سپه سالان زبان
یک جودی کرد و دوی دست من بر زبان
تا که بخشدت آن خاتم مرا از مومن
تا پرسم حال این فقیر که سبکی بیان
بارگذاشته شش از غم روی سپهر
گشت در پیش ضعیف که گفت حیدر زبان
از بر خود آن چشم آمد مالکوفه تازیان
جمع کرد ایند خلق کوفه را سپهر و جوان
حاضر آمد اوقاضی و کوا و کسب هان

تا که بر تخت لعل کمر بریدی بوسه
تا که کی نزلت معنی کجاست
توروشنی دیده خلقی و عاسی
باز در روز کار و محالست کاورد
کردن جوافتاب لغای ترا بدید
در باست ریخت کوه را جوام غدر و خوار
حقا که بی و پست مهرت بر رخا
سرمایار است مهر تو یا مرقضی علی
شاهی که آیین در خیمه زور دست
شهری که پای بل تا زانکه افت
تیش زمرده است یک هر یک
سی و یک آیت آمده از فضل کردگار
در انقیاد علی از بعد معطف
در آیت مباد او نفس مصطفات
چون نفس او بود نبات هم اندر
ای مدتی تو منکر آل محمدی
که است اتمام زنی برشته زن
آتش به دل کشت از زلف کر زار
از قف تیغ بار دوی خنجر کشتای او
لی مهرا و سبکش که بنود پرور خنجر
شاهی جهان نشان که سعادت بود خنجر

که دم پستان شرب بطحانست ده بود
آن دل که از محبت روشنی فرود
ای روشنی دیده تو کوهی حسود
مستای تو ز کرم عدم در ره وجود
خود را بر یکم تنیت بسکستود
کس در خور تو نیست بر این پیشانی
آسوده پیغمبری تواند گیسفتود
کاز است در مقابل دار السلام سبود
با صفت در چشم یک خلد در بود
خندان کشتاده بود که از دست رفتود
بر فرق هر که خربت او خنجر از سود
در هیچ کج بود شمشیر یا سجد
که منکری ز جمل طلب دارا شد
بر فضل و مدح او نتواند گیسفتود
کار امانت معید بدین بنود
بر دل نهاده های بقصد از حدود
کامد برای نقیشت ملاتی قنبرود
بر منقذ ضم روز دعا باشد کوفه
چون کوره اش شمس سانه دل شود
خبر کشتش در آتش ذریع در فرود
خمن جهان بکار که توانش درود

صفت عیبت یقین از میان خود
خشنود باد حضرت شاد جهان تر
کاشی نگاه دار به بندگی که است
خود می عادت ابدی صبر کن بفقیر

فی النعت

که مالک چیم خوری اشین نمود
بر دوشه مطهرش از کبریا درود
از بندگی در که اود دولت خلود
اگاه از لا تحف بصوری توان شنود

دوش چون دو شب تیره پایان آمد
نفس عیوی آرد و صبا از دم صبح
بزلت صبح پیش که گردن در تاخت
کوی برین در بدر بر حرد افق
حشم جان از دم شایین صبا روشن شد
به غیب بوی مشتت دم باد که او
شرف خاک خراسان مددانی که صیت
روضه پاک مملای امام مصموم
انکه در گلشن مهرش در صدق و صبر
انکه اندر حرم جان محب از مهرش
انکه در خازن جاهش رزه قدر و محاسب
خوشش را زلفک سبزه در آید
خوش چین در او که بی و پنج بود
یکدم دست دوش از قول رسول قرین
ساکان زده او را زین صدق یقین
هر دو عالم ز طغیانش ز تم پستی یافت

نوبت نغمه مرغ سخن خوان آمد
تا در آینه ای تباهی مدد جان آمد
کایک اندر عقیش مولک سلطان آمد
سم بگوگان فلک تا رسید آن آمد
کوی از مصر شیمی سوی محبت آن آمد
از شش از طرف خاک خراسان آمد
زبانک در بقعه او در وضو آن آمد
انکه فاش ز علو است که او آن آمد
دست درخش صبا شمع گردان آمد
ملک جازده خازن امیان آمد
بر طایه پس فلک مرده و صبا آن آمد
در گوش را زلفک صبا در میان آمد
خاک رعب در او بقصر فاقان آمد
ماه فضا و چنانکه چکان آمد
وز مهرش عیوض شمع در فشان آمد
خون فطرش بخت جد تو همسان آمد